

PDF BY:

<http://mypersianbooks.wordpress.com/>

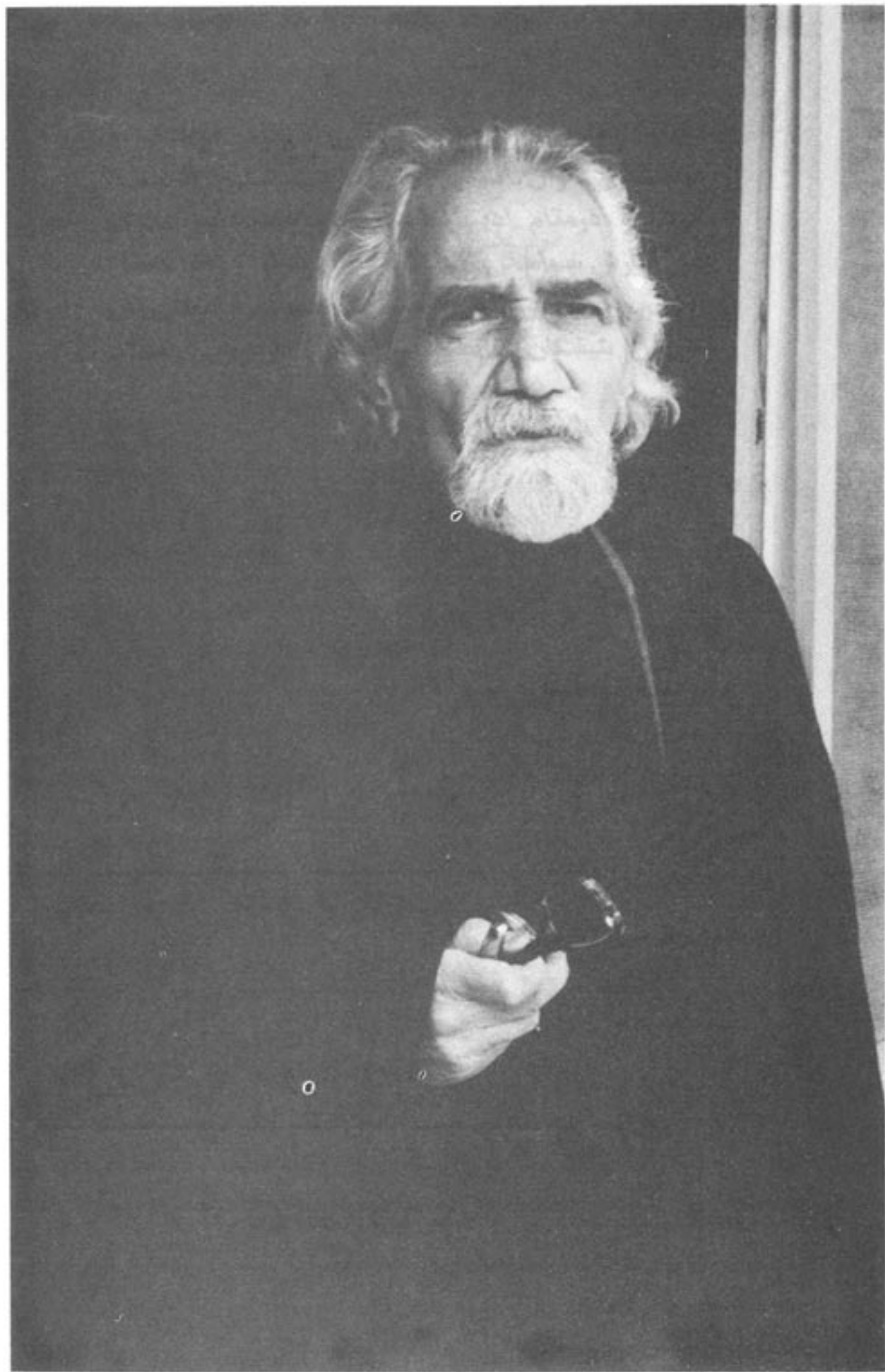
ماهنامه فرهنگی و هنری

گلزار

احمد بیونگ
کامشکاری در ایران
جلیل دوستخواه
بانی در دل کویر
داریوش آشوری
علم و زبان علمی
کریم امامی
روایتی از رشد یک فرهنگ
صدر تقی زاده
ادموند ویلسون، منتقد ادبی
علی حصوری
مسائل اصطلاح شناختی فرش ایران
بنوچیر آتشی
سه شعر
حشمت جزینی
صدای دیگر
رضا سید حسینی
شعری از شارل بودلر
رامین جتانبگلو
گفتگو با جمشید بهرام
علی بلوکباشی
گوشه گیر بورگ لارن
فرهنگ رجایی
آثار نوباته موسیقی ایرانی
م. ف. فرزانه
داستان نامرمان
سیروس طاهباز
تاریخ جامع بندرتزلی
پروین ذوالقدری
گفتگو با جری لوئیس
چهره‌های شعر امروز ایران
معرفی کتاب
اخبار اهل قلم
...

شهریور ۱۳۷۲ شماره ۴۲

در ماه گذشته چه کتابهایی خوانده‌اید؟ با اظهار نظرهایی از:
فریدون مشیری - مفتون امینی - کاظم سادات اشکوری -
عبدالله کوثری - هاشم رجب زاده - غزاله علیزاده - احمد رضا احمدی



روانشاد سیدابوالقاسم انجوی شیرازی
عکس از مریم زندی (از مجموعه 'چهره های ادبیات معاصر ایران')

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



شهریور ۱۳۷۲ شماره ۴۲
ماهنامه فرهنگی و هنری

صاحب امتیاز و مدیرمسئول:
کسری حاج سید جوادی

سر دبیر:
علی دهباشی

طراحی جلد و صفحات: مر نضی معیز
اجرا: هما بهجتی و خیرالله اصغری

حروفچینی:	هُما (امید سیندکاظمی)
لیتوگرافی:	فام ۳۱۱۳۴۰۳
چاپ:	صنوبر ۷۵۰۷۳۹۶
پخش مجله:	بهنام ۸۹۳۹۲۱

نشانی برای ارسال مقاله‌ها و نامه‌ها و نقدها: تهران - صندوق پستی ۹۱۶ - ۱۳۱۴۵
مقالات «کلیک» نمودار آراء نویسندگان آنهاست.
نقل مطالب با اجازه مجله با نویسنده مقاله مجاز است.
«کلیک» از بازگرداندن مطالب رسیده معذور است.
«کلیک» در کونه کردن مقاله‌ها و ویراستاری آنها آزاد است.
۲۵۰ تومان

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، مرد فرهنگ و
محبت بی کران انسانی جان عاریت تسلیم «دوست»
کرد. او در مقام ادیبی استاد و پژوهنده‌ای سترو
در آثارش خواهد ماند؛ اقا با نبود او چراغ محفل
انس و محبتی فرومرد که حرمان و حسرت خاموشی اش
در دل شیفتگان روابط ژرف انسانی نازدودنی است.

www.adabestanekave.com

در این شماره می‌خوانید:

کلام و زبان فارسی

علم و زبان علمی / داریوش آشوری ۷

منتقد ادبی

ادموند ویلسون، سرشناس‌ترین منتقد ادبی آمریکا / صفدر تقی‌زاده ۱۳
گزیده‌ای از خاطرات و یادداشتهای روزانه ادموند ویلسون / صفدر تقی‌زاده ۲۰
صدای دیگر / اوکتاویو پاز / حشمت جزئی ۲۹
تراژدی کتیبه / نسیم وهابی ۳۸



کلامی چند درباره گاهشماری و تاریخگذاری در ایران / احمد بیرشک ۴۲
گاهشماری در جزیره قشم / محمد اسدیان ۴۹
مسائل اصطلاح شناختی فرش ایران / علی حصوری ۵۴



نامه‌رسان / م. ف. فرزانه ۶۳



HÉAUTONTIMOROUENOS / شارل بودلر / رضا سیدحسینی ۸۷



نامازگار / فریدون مشیری ۸۹

سه شعر از منوچهر آتشی ۹۰

ستاره در برکه / حمید مصدق ۹۳

آوازاها و غنچه‌ها / محمدعلی همایون کاتوزیان ۹۵

عکس / محمود لشکری ۹۷

دو شعر از ابوالفضل پاشازاده ۹۹

شبگیر ۱۰۱

چهره‌های شعر امروز ایران (۱۴) : حسن صفدری ۱۰۳

روایتی از رشد یک فرهنگ و دو قضیه دیگر / کریم امامی ۱۰۷
 در غرب چه خبر (۲۰) ایرج هاشمی زاده ۱۱۲
 در ماه گذشته چه کتاب یا کتابهایی خوانده‌اید؟ با اظهارنظرهایی از:
 فریدون مشیری - مفتون امینی - عبدالله کوثری - هاشم رجب زاده -
 غزاله علیزاده - کاظم سادات اشکوری و احمد رضا احمدی ۱۲۳

نبردگاه آینده (گفتگو با ساموئل هانتینگتون) / حمید عضدانلو ۱۲۴

باغی در دل کویر، باغی در کویر دل! / جلیل دوستخواه ۱۴۷
 گوشه گیر بورگ لارن علیه دانشمندان دروغین / علی بلوکباشی ۱۵۷
 تاریخ جامع بندرانزلی / سیروس طامباز ۱۶۲
 ترانه‌های خیام (معرفی ترجمه فرانسوی) / مهستی شاهرخی ۱۶۴
 یوی استروس و زیبایی شناسی هنر / مریم حیدری ۱۶۶

آثاری نو یافته از موسیقی ایران / فرهنگ رجایی ۱۷۰

کارنامه دکتر جمشید بهنام ۱۷۶
علوم اجتماعی در دنیای امروز (گفتگو با جمشید بهنام) / رامین جهاننگلو ۱۷۹



تأثر - تصویر: صورت و نمای نزدیک / ژیل دلوز / مانی حقیقی ۱۹۸
سینما، زبان اشاره (گفتگو با جری لویس) / تیری ژوس / پروین ذوالقدری ۲۰۹
تاریخ سینمای آلمان (معرفی کتاب) / مینا مهاجر ۲۱۸

فضیه انشعاب و خلیل ملکی / جلال آل احمد ۲۲۰
معرفی کتاب / مریم حیدری ۲۴۲
اخبار اهل قلم / پروین ذوالقدری ۲۴۴
رویدادهای فرهنگی و هنری ۲۴۸
نامه‌ها و اظهارنظرها ۲۵۲
اعلانهای تسلیت در سوگ استاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ۲۵۵

علم و زبان علمی



گستره پهنای زبانهای مدرن را آنگاه می توان دریافت که رابطه آنها را با علم و تکنیک مدرن و پهنه پهنای آنها بفهمیم. باید دریافت که علم مدرن چگونه پروژه ای است و دامنه آن از کجا تا به کجاست و، در نتیجه، دامنه زبان آن از کجا تا به کجاست. زیرا، علم و زبان علم یکی و یک چیزاند و فهم علمی است که زبان علم را می آفریند و می فهمد.

علم مدرن پروژه ای است فراگیر برای فهم طبیعت در کل، و در نتیجه، هر آنچه همچون شیء یا اُبژه فراید انسان قرار گیرد موضوع علمی از علوم می شود. علم مدرن هر آنچه را که در پهنه هستی همچون پدیده پدیدار شود، موضوع شناسایی قرار می دهد. او با طبقه بندی چیزها به رده های گوناگون به هر چیزی جایگاهی در نظام کلی طبیعت می دهد و در ذیل علمی یا شاخه ای از علوم در آن پژوهش می کند. او برای این کار نیاز به یک دستگاه زبانی دارد. هر چیزی که در قلمرو شناسایی علمی قرار می گیرد می باید در دستگاه زبانی آن نامی داشته باشد. نه تنها هر چیزی که در عالم کانی و گیاهی و جانوری یافت می شود می باید نامی داشته باشد بلکه هر آنچه از نوع آنها روزی - روزگاری بر روی زمین بوده است نیز می باید نامی بگیرد، زیرا علمی نیز هست که آنها را نیز مطالعه می کند و تاریخ طبیعت را می پیماید. و نه تنها آنچه از جنس اشیاء مادی است و موضوع علم قرار می گیرد، می باید نامی به خود بگیرد، که آنچه از جنس اشیاء نامادی نفسانی و زبانی و اجتماعی و تاریخی است نیز می باید نامی به خود بگیرد. زیرا علمی هست که آنها را مطالعه می کند. و نه تنها آنچه بر روی زمین است می باید نامی به خود بگیرد که تمامی

اشیاء آسمانی نیز می‌باید نامی به خود بگیرند. زیرا آنها نیز موضوع علم‌اند. و نه تنها بزرگترین جرم‌های آسمانی که خردترین ذره‌های اتمی و زیر-اتمی نیز موضوع شناخت‌اند و نام می‌طلبند. نه تنها همهٔ اَبژه‌های علوم نام می‌طلبند که بازگفت ساخت و کارکرد و روابطشان با یکدیگر و چندوچونشان نیز همچنان دستگامی اصطلاحی از اسم و فعل و صفت و قید می‌طلبند. از سوی دیگر، هر چه علم به دستگاه‌های پیچیده‌تر و دقیق‌تری مجهز می‌شود به پهنه‌های تازه‌تر و ناشناخته‌ای از پدیده‌ها و اَبژه‌ها برمی‌خورد که به دستگاه اصطلاحی گسترده‌تری برای بیان نیاز دارند و با پیشرفت علم دامنهٔ زبان آن نیز همچنان بیش و بیشتر گسترش می‌یابد.

نگاه علمی که در هر حوزه‌ای از شناخت پدیده‌ها را هر چه جزئی‌تر می‌شکافد و بخش‌بندی و طبقه‌بندی می‌کند، همگام با هر چه جزئی‌تر و گسترده‌تر نگرستن به طبیعت و موضوع‌های شناخت، زبانی نیز می‌خواهد که بتواند این یافته‌ها را بیان کند و در قالب خود بپذیرد. ازینرو، زبانهای جهانی مدرن رشدی شگرف کرده‌اند و برای این کار نیازمند علوم زبانی بوده‌اند که در آغاز دستورشناسی و لغت‌شناسی و زبان‌شناسی تاریخی (فیلولوژی) بود. دستاوردهای شگرف زبان‌شناسی تاریخی در سده‌های هجدهم و نوزدهم تنها رابطهٔ تاریخی و خانوادگی زبانها را روشن نمی‌کرد، بلکه برای علوم طبیعی و انسانی نیز سرمایهٔ عظیم لغت فراهم می‌آورد که کانی اصلی آن زبانهای یونانی و لاتینی است. زیرا پیشرفت علوم و سپس تکنولوژی نیازمند سرمایهٔ کلانی از لغت بوده است که زبان‌شناسان تاریخی (فیلولوگها) و لغت‌شناسان فراهم آورده‌اند. سرمایهٔ زبانی نیز نمی‌بایست با جعلی لغت بلکه با کاوش در زبانهای طبیعی فراهم آید و سپس این مایه‌های طبیعی زبان به صورت ترکیبهای تکنیکی به کار علم آیند. اینکه مایه‌های زبان علمی می‌باید از جایی در «طبیعت زبانی»، یعنی میدان رشد و رویش طبیعی زبان به دست آیند تا صوتهای بی‌معنا نباشند و بار معنایی داشته باشند و سپس با مهندسی زبانی به صورت ابزار درخور برای بیان علمی درآیند، صورتی دیگر از رابطهٔ علم و تکنیک است با طبیعت و اینجا با «طبیعت زبانی»، نوع رابطهٔ انسان مدرن با زبان از همان نوع رابطهٔ او با طبیعت است، یعنی رابطهٔ شناخت به قصد تصرف و کاربرد. ازینرو، آنجا انسان همواره در تصرف زبان نیست بلکه می‌کوشد زبان را تصرف کند، همچنانکه طبیعت را.

ابزاریت زبانی علم و نیاز به کاربرد آن، ضرورت نگاه علمی به زبان را پیش می‌آورد. نگاه علمی به زبان یعنی فاصله گرفتن حسی و عاطفی از آن و نگرستن به آن همچون یک اَبژه و کوشش برای شناختن آن. تمامی دستاوردهای علوم زبانی مدرن - دستاورد چنین نگاه و رفتاری با زبان است. علوم زبانی در همان حال که به زبان همچون اَبژه شناخت می‌نگرند، برای بیان شناخت خود از آن نیز نیاز به ابزارهای زبانی دارند و ابزار زبانی خود را نیز گسترش می‌دهند تا از عهدهٔ بیان شناختی برآیند. یعنی، علوم زبانی در همان حال که با اَبژه‌ای به نام زبان سروکار دارند، به

برخورد علمی با زبان و نگرستن به آن همچون چیزی تاریخی، دگرگونی‌پذیر، و شناخت‌پذیر سبب می‌شود که هاله جادویی زبان از گرد آن برچیده شود، همچنانکه علوم طبیعی نیز هاله جادویی را از گرد اشیاء طبیعی برچیده‌اند و آنها را به اُبژه علم، یعنی چیزهایی شناخت‌پذیر بدل کرده‌اند. برچیده شدن هاله جادویی از گرد اشیاء به معنای پایان عصر جادوگران و علم جادویی است، همچنانکه با رهیافت علمی به زبان جادوگری با زبان نیز پایان می‌گیرد.

چنانکه گفتیم، گسترش علم با گسترش دامنه زبانی که بُردار آن می‌باید باشد ناگزیر همراه و همپا بوده است. زیرا علم در ظرف زبان و تنها در آنست که خود را بازگو می‌تواند کرد. از بنوی، نگاه علمی به زبان و کوشش برای شناخت آن از جنبه‌های گوناگون سازه‌ای (factorial) و ساختاری (structural) و کارکردی (functional) همواره یکی از زمینه‌های کوشش علمی برای شناخت بوده است که، در عین حال، مایه کاربُرد تکنیکی آن را نیز در حوزه تمامی علوم، از جمله علوم زبانی فراهم کرده است.

زبان علمی، در میان کاربردهای گوناگون زبان، دارای ویژگیها و طبیعت ویژه خویش است. زبان علمی با کاربرد روزمره یا شاعرانه یا سخنورانه و ادبی زبان فرق دارد. زبان روزمره یا «زبان مردم» زبانی است برای برآوردن نیازهای رابطه مردم با یکدیگر. «زبان مردم»، یعنی زبان مشترک یک جامعه انسانی برای برآوردن نیازهای روزانه و همگانی که زبانی است همه‌فهم و در عین حال کم‌وبیش تنگ‌میدان و ساده و با دقت مفهومی و منطقی کم که پایه لایه‌های بالاتر زبان - زبان علم و فن، زبان شعر و ادبیات و فلسفه - است، و اگرچه مایه نخستین آنها را می‌دهد، اما نمی‌تواند جانشین آنها شود و نیازهای زبانی را در آن مرتبه برآورد.

زبان علمی برای آنکه بتواند با نگاه عینی (ابزکتیو) به چیزها بنگرد و از ارزشداوری بدور باشد می‌باید زبانی را به کار گیرد که بارهای ارزشی و ازگان روزمره را با خود نداشته باشد و همچنین برای دقت منطقی نیازمند دستگامی مفهومی و تعریف‌پذیر از زبان است که بتواند پدیده‌ها را بروشنی از هم جدا و طبقه‌بندی کند و سازه‌ها و ساخت و کارکرد و چند - و - چونشان را بازگوید و، از سوی دیگر، هر چه شناخت آن دامنه دارتر و پیچیده‌تر می‌شود ناگزیر از زبان همگانی بیشتر فاصله می‌گیرد و درهای خود را بیشتر به روی فهم ساده و همگانی می‌بندد و به زبانی ویژه اهل تخصص بدل می‌شود.

برای مثال، در علم روانشناسی، هرگز اصطلاحات زبان همگانی و روزمره - که بار داوریهی اخلاقی و پیشداوریهی ذهن عام را درباره پدیده‌های روانی و رفتاری دارند - به کار

نمی‌رود و واژه‌هایی همچون دیوانگی، خُلی، ابلهی، بی‌خردی، خامی، نادانی، سفاقت را در آن به کار نمی‌برند بلکه با ساختن و پرداختن دستگامی زبانی از مفاهیم تا حد ممکن روشن و تعریف‌پذیر بر اساس نظریه‌پردازی و آزمایش پدیده‌های روانی را با برشمردن ویژگیهای آنها رده‌بندی می‌کنند. ازینرو، در زبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی، که زبانهای اصلی ذهنیت و علم مدرن و میدان رشد آنند، برای پرهیز از کاربرد واژه‌های زبان روزمره و همگانی انبوهی از واژگان را با وام‌گیری زبانی بویژه از مایه‌های لاتینی و یونانی بر ساخته‌اند.

در قلمرو علوم طبیعی نیز، چه حوزه‌کانی‌شناسی باشد چه فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی، فراوانی اشیاء و پدیده‌ها چندان است و بازگفت چند - و - چونشان چنان پیچیده و تو - در - تو که هیچ زبان همگانی‌آشنایی از عهده بیانشان بر نمی‌آید و ضرورت نامگذاری و طبقه‌بندی و بیان روابط و سیستم و کارکرد و چند - و - چون نمود پدیده‌ها زبانی دیگر می‌طلبد که از عهده چنین وظیفه‌گرانی برآید.

بی‌گمان، هنگامی که شناخت علمی در قلمرو زبان علمی به دست آمد، ساده کردن و همه‌فهم کردن آنها تا حدودی ممکن است، یعنی به جای زبان تکنیکی و مفهومی به زبان استعاره و تمثیل نیز می‌توان دستاوردهای علمی را در زمینه‌هایی تا حدودی همه‌فهم کرد - البته برای کسانی که بکل با علم و عالم آن بیگانه نباشند - اما تصور بنا کردن زبان علمی با زبان همگانی، با «زبان مردم»، تصویری است ساده‌اندیشانه و از سر نا آگاهی از ماهیت علم و زبان آن.

ابزاریت زبان علم ضرورت گسترش آن را به نسبت شتاب پیشرفت علم پدید می‌آورد و اگر زبانهایی هستند که در طول دو یست - سیصد سال دهها هزار واژه تازه به قلمروشان راه یافته یا در آنها ساخته شده است، از آنروست که آنها زبان علم‌اند و ضرورت کاربرد ابزاری زبان به نسبت شتاب علم ناگزیر آنها را اینچنین گسترش داده است. علموران (scientists) در قلمرو این زبانها با چشم علمی به زبان نگرسته‌اند و با شناخت مایه‌ها و ساز - و - کار آن، آن را در جهت تیا‌زهای خود بسیجیده‌اند و به آن توشه و مایه رسانده‌اند و سپس آن را به کار گرفته‌اند. اگر زبان فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی و اخترشناسی و روانشناسی و زیان‌شناسی و مردم‌شناسی چنین دامنه شگفت‌انگیز یافته‌اند و اگر انگلیسی - در مقام عالیترین مثال زبان علمی و ابزاری - می‌تواند به سادگی هر مایه‌ای را نه تنها از لاتینی و یونانی و فرانسه و آلمانی که از زبانهای مالزی و پولیتزی و عربی و هندی و چینی بگیرد و در خود بگارد و آنها را از آن خود کند و به کار برد و برگنجینه واژگان خود نه تنها در هر سده و دهه که در هر سال چنین بیفزاید، از آنروست که زبان علم و تکنیک مدرن است و ابزاریت زبان در حوزه علم اصلی بدیهی است و زبان علم در جنبه زبان همگانی و همه‌فهم یا زبان شاعرانه و ادبی گرفتار نیست.

مدرتیت همانا جسارتِ شگرفِ انسان است برای هر چه دورتر رفتن، هر چه بیشتر دیدن، هر چه بیشتر شناختن، هر چه بیشتر چیره شدن و در چنگ گرفتن. او همانگونه که طبیعت را ابزارگونه در چنگ می‌گیرد و در پی چیرگی مطلق بر آنست، زبانِ خود را نیز در چنگ می‌گیرد و باز می‌سازد و در قلمرو زبان نیز هر چه دورتر می‌رود تا هر چه بیشتر بداند و هر چه بیشتر بر آن چیره می‌شود تا آنرا هر چه کاراتر به کار گیرد. ازینرو، بر حجم دانشهای زبانی پیوسته می‌افزاید و در آن میدان نیز همچنان دوزتر و پیشتر می‌رود. این انسانی است پیشرو، زیرا به پیشرفت ایمان دارد. جهانِ او جهانِ ساکنِ «بودن» نیست، بلکه جهانِ بی‌مهارِ «شدن» است که در تاریخ، چه تاریخِ طبیعت چه تاریخِ انسان، به پیش می‌رود. زبان نیز نزد او، همچون طبیعت و انسان، چیزی است تاریخی و دگرگون‌شونده و در کشف تاریخ آن بسیار کوشیده است و با بیرون کشیدن مایه‌های زبانی مورد نیاز خود از دل تاریخ زبان، زبانِ خود را نیز همچون ابزارِ ضروری بیانِ چنین جهانی به پیش کشانده است و آنرا به وسیله‌ای کارا و چالاک بدل کرده است تا در هر گام بتواند دستیافته‌ای او را در ذهن بگنجانند و بر کاغذ به ثبت برسانند. جسارتِ او، از جمله، تمامی انسانیتِ پیش از او را با دگنگِ علم از جا برمی‌خیزاند و وامی‌دارد تا سخن بگوید، چنانکه هر انسانِ زنده «ابتدایی» یا «نیمه‌متمدن» را. هر لوحهٔ هیروگلیف یا میخی - نگاشته‌ای می‌باید سرانجام در زیر نگاهِ کاونده و شکافندهٔ او زبان بگشاید و رمزِ خود را آشکار کند. او هر تکه - پاره‌سنگ یا کاغذی را که چیزی به زبان گم شده یا از یادرفته‌ای بر آن نوشته‌اند می‌باید بخواند و رمزِ آنرا بگشاید. هیچ چیز در پیشگاه او نمی‌باید «سر به مهر» بماند، زیرا که او انسانی است رازگشا و رمززدا. نزد او پرسشگری بی‌پاک از چیستی همه چیز هیچ چیزی را در سایهٔ هیبتِ ترسناک باز نمی‌گذارد و، در نتیجه، همه چیز را از نو می‌بیند و از نو می‌شناسد و از نو ارزیابی می‌کند و از نو جایگاه می‌بخشد، از جمله زبان را و از جمله خود را در مقام شناسنده و ارزیاب. اینچنین است فرق میانِ نگاهِ خیرهٔ انسانِ مدرن به جهان و انسان و زبان با نگاهِ شرمگینِ هراسانِ انسانِ پیش - مدرن.

چنانکه گفتیم، برای بیانِ علمی باید زبانِ علمی داشت و برای داشتنِ زبانِ علمی می‌باید با دید علمی به زبان نگریست. نگاهِ علمی از دانش علمی برمی‌خیزد، اما چیزی پیش از آنست. بدین معنا که چه‌بسا داشتنِ دانش در زمینه‌ای یا زمینه‌هایی از علم به معنای داشتنِ نگاهِ علمی نباشد. نگاهِ علمی یعنی تواناییِ بکار بردنِ علم برای شناخت. برای مثال، دانستنِ چیزهایی از دستور یا واژه‌شناسی یا زبان‌شناسی به معنای داشتنِ نگاهِ علمی به زبان نیست؛ نگاهِ علمی تواناییِ بکار بردنِ روش است برای شناخت، یعنی هر موردی را در پرتو اصل یا اصول کلی دیدن و در دستگاهی از شناخت در سرِ جای خود باز نشانیدن. اینچنین نگاهی حکمهای پیش‌آموخته دربارهٔ چیزها ندارد، بلکه می‌گذارد که هر چیز خود را چنانکه هست، همچون یک پدیدار (فنومن)، همچون یک ابژهٔ شناخت در دستگاهِ شناختی‌اش نمودار کند.

تکیه گاه نگاه علمی به یک فلسفه است که، سرانجام، دستاوردهای علوم را در خود یگانه می‌کند و به جهان بینی بدل می‌کند. علم مدرن بر پایه پرسشگری منطقی و پاسخگویی سنجیده و روشمند بنا شده است و فلسفه‌ای نیز که بنیاد خود را بر داده‌های علم می‌گذارد همینگونه سرسپرده منطق و روش است و در آن جذبتی هست که جا برای هیچگونه بازیگوشی و آسانگیری بازنمی‌گذارد. همینگونه است زبان علم و فلسفه. علم و فلسفه پایه پای گسترش میدان شناخت خود و بر حسب جهتگیریها و زمینه خود زبان خود را نیز گسترش می‌دهند. و اما گسترش زبان علمی نیز کاری است علمی و تکنیکی و نیازمند پایه‌های نظری و دستاوردهای علمی و نیز فن‌شناسی برای چفت - و - بست کردن مایه‌های زبانی به دست آمده از راه پژوهش علمی برای برآوردن نیازمندیهای زبانی تازه. برای ساختن و پرداختن زبان علمی نیز روحیه و پژوهندگی علمی و نظرآزمایی فلسفی می‌باید کارگشا باشد و هر جا که استبداد فهم عامه یا «زبان مردم» یا استبداد سنت و عادت فرمانروا باشد روحیه و بینش علمی و فلسفی و، در نتیجه، زبان آن نیز در میان نیست، اگرچه صورتی شکسته - بسته و تقلیدی و خام از آن اینجا و آنجا خودی بنماید.

توضیح

مقاله مخلص درباره خوابگاه‌ها گویی آب در خوابگاه مورچگان ریخت و بحمدالله جمعی را از خواب بیدار کرد. متأسفانه بی‌اشتباه هم نبود و یکی از مواردی که غیر عمد پیش آمده و مورد تأسف نگارنده شده آنجاست که، قصد من این بود که نوشته بودم، شبانه‌روزی البرز را مرحوم جلال افشار و آقای اسدالله موسوی ماکویی اداره می‌کردند. اشتباه از جانب من بود که نام بهترین دوست و همکلاس خودم جلال افشار از قلم افتاد و کلمه مرحوم دامن استاد حق و حاضر آقای موسوی ماکویی را گرفت که امیدوارم عمر طولانی بابرکت داشته باشند:

عمر تو عمر نوح باد ولی دولت، دولت محمد باد

خوب این هم از شوخیهای طبیعت کِلک است که وقتی مطلبی در آن نوشته می‌شود دوستان بسیاری از دور و نزدیک می‌خوانند و بدان اعتنا می‌کنند و حالا موقع خاصیت کِلک شما و همت دهباشی عزیز است که به توصیه حافظ:

کِلک تو خوش نویسد در شأن بار و اغیار

تعویذ جان‌فزایی افسون عمر کاهی

ارادتمند باستانی پاریزی

ادموند ویلسون

سرشناسترین منتقد ادبی آمریکا

خاطرات دهه بیست - خاطرات دهه شصت

چه شکاف بزرگی است میان آن کس که تجربه می‌اندوزد و آن کس که تجربه را بیان می‌کند.

ادموند ویلسون^۱ از سرشناس‌ترین منتقدان تاریخ ادبیات امریکاست. شاعر، نمایشنامه‌نویس، داستان‌نویس، سفرنامه‌نویس و تاریخ‌دان هم بوده است. ون ویک بروکس^۲ که خود از ادیبان برجسته امریکایی است، در مراسم اهدای جایزه مدال طلایی آکادمی هنر و ادبیات امریکا به او، نادرترین جایزه ادبی آن سرزمین، گفته است «ویلسون از نوع ادیبان آزاده‌ای است که ما دیگر همتایشان را نداریم و نسل‌شان ظاهراً رو به انقراض است.»

ویلسون با تسلط کم‌نظیر بر زبان و آگاهی از روانشناسی کلاسیک و دانش و بینشی تاریخی کیفیت اصلی و زنده جنبه‌های شکوهمند و درخشان آثار خلاقه ادبی را آشکار می‌ساخت و تأثیر آنها را بر جامعه و زمان خویش و نیز بر آیندگان نشان می‌داد. علاوه بر زبان لاتین و یونانی، زبان فرانسه و ایتالیایی و آلمانی و عبری و مجاری را می‌دانست و بعدها زبان روسی را نیز فراگرفت و اشعار پوشکین را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و برگستره ادبیات روس تسلط یافت. در جایی نوشته است «هر گاه به زبان تازه‌ای هجوم می‌برم، لذتی تقریباً جسمانی در خود حس

می‌کنم. هرچند پایه و اساس کارش ادبیات بود، به مسائل گوناگون دیگر نیز می‌پرداخت: از اندوه قبیله سرخ‌پوستی «ایروکواس»، ساکنین قدیمی نیویورک و قبیله «زونی» در نیویورک گرفته تا بررسی شعر و ادبیات کانادا و تحقیق درباره طومارهای بحرالمیت و درگیری با «حکومت» و مقامات اداره مالیات. عاشق سفر هم بود و شنیده‌ها و دیده‌هایش را از سرزمینهای دیگر با دقت و وسواس زیاد می‌نوشت.

حاصل کنجکاویها و حساسیتها و داوریهای ویلسون، آثاری است درباره نویسندگان نوگرا و مکتبهای تازه ادبی، «نوشته‌ها و عملکردهای تاریخ» و نقد ادبی که جملگی از گنجینه‌های پربها و کم‌نظیر ادبیات امریکاست. به عقیده او نقد ادبی «تاریخچه‌ای از عقاید و تخیلات بشری است در زمینه موقعیتهایی که به آنها شکل بخشیده است.» از ویژگیهای نقدهایش، صداقت در گفتار است و ایجاز و جستجو برای دستیابی به حقیقت یک مسأله و علاقه به بررسی شاخه‌های فرعی و غریب برای روشن کردن کلیت یک اثر و عدم سازش و مصالحه در مورد آثار سطحی و سبک و پیش‌پا افتاده. ویلسون نقد را وسیله ابراز قدرت یا نمایاندن شخصیت خود قرار نمی‌داد. اخمو و نجوش و سرسخت و عینی‌گرا و خشن بود، اما با کسی غرض نمی‌ورزید و از کسی کینه به دل نمی‌گرفت. زندگی‌اش را در گُل و قف مطالعه و خلق آثار ادبی و معرفی کتاب و کشف نویسندگان تازه کرده بود و هم برای خوانندگان و هم برای نویسندگان، دوستی مشفق و راهنمایی دلسوز بود.

به هنگامی که ارنست همینگوی هنوز بیست و پنج‌ساله بود، ویلسون در نقدهای بر کتابهای «سه داستان و ده شعر» و «در زمانه ما» نوشت، «شعرهای همینگوی از اهمیت چندانی برخوردار نیست اما نثر او، درجه اول است. او را باید به استثنای شروود اندرسن تنها نویسنده امریکایی دانست که نبوغ گرتروود استاین را حس کرده و از آن تأثیر گرفته است. می‌توان گفت که گرتروود استاین و شروود اندرسن و ارنست همینگوی مکتب تازه‌ای را پایه نهاده‌اند. نثر همینگوی عجیب اصیل است و در طرحهای کوتاه خشک و فشرده‌ای از «در زمانه ما»، تقریباً فرم تازه‌ای از خود ابداع کرده است.»

ده سال بعد نیز در مقاله دیگری درباره نثر همینگوی نوشت، به عقیده من نثر همینگوی، بی‌هیچ تردیدی یکی از زیباترین نثرهایی است که ما در امریکا داریم و یکی از زیباترین نثرهای دنیای امروز.

ذهنی جهانشمول داشت و بر نویسندگان همعصر خود تأثیر فراوانی بر جای گذاشت.

ادموند ویلسون در ۸ مه ۱۸۹۵ در ردنیک نیوجرسی به دنیا آمد. محیط زندگی‌اش به هنگامی که به سن ادراک رسید «توان فرسا» بود. پدرش که گاه دچار افسردگی می‌شد و مادرش کر بود، اما اگر کر هم نبود، به گفته ویلسون، معلوم نبود که با آن خوی غرنده می‌توانست با او همدلانه صحبت کند.

پدر که نام او هم ادموند ویلسون بود، وکیل دادگستری بود، و کیلی سختکوش اما بیمار که حرف خود را معمولاً با منطق و تخیل دراماتیک به کرسی می‌نشانید. در تمام دوران وکالتش، تنها در یک مورد بازنده بود. بعدها به سمت دادستان کل ایالت نیوجرسی منصوب شد.

مادر زنی سختگیر و لجوج و بسیار منضبط بود و ظاهراً، روزی که شوهر را نزد پزشک متخصصی به انگلستان برد و پزشک به او گفت که شوهرش «دیوانه» است، یکه خورد و در راه بازگشت ناگهان و برای همیشه پاک کر شد.

محیط مدرسه نیز سخت و منضبط بود و مدیر اجازه نمی‌داد حتی لحظه‌ای از اوقات دانش‌آموزان به هدر رود. رفتار معلم زبان لاتین، بر ویلسون و بر ساخت شخصیت او تأثیر زیادی بر جای گذاشت. معلم به آنها «هومر» درس می‌داد و دانش‌آموزان را مجبور می‌کرد که «همه کلمات کتاب را به انگلیسی درخور متن اصلی» برگردانند، اما وقتی به شور و شوق و استعداد ادموند پی برد، تشویقش کرد و اجازه داد که از کتابخانه‌اش استفاده کند و خود ویلسون بعدها گفت که وجود حتی یک معلم خوب، می‌تواند نمایانگر یک تمدن متعالی باشد.

ادموند ویلسون در این محیط سخت و مقررانی رشد یافت و سیزده ساله که شد، انضباط و اعتمادبنفسی کامل پیدا کرد و درس و مشق و تکالیف خود را به تنهایی انجام داد و در خانه و مدرسه مسئولیتهایی به عهده گرفت. خودش گفته است «همه زندگی ما، با صدای زنگ نظم می‌گرفت.» از آن پس دیگر زندگی‌اش بر پایه اخلاقیات و معتقداتی نسبتاً خشک استوار شد و آموخت که چگونه بر روی پای خود بایستد و در آن محیط تنگ و ناساز، استقلال رأی و استقلال عمل داشته باشد.

به سال ۱۹۱۲ به دانشگاه پرینستون راه یافت و درست پیش از آن که امریکا وارد جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ شود فارغ‌التحصیل شد. از همدوره‌هایش، اف. اسکات فیتزجرالد^۳ و جان پیل بیشاب^۴ و کریستیان گاس^۵ بودند که بعدها از دوستان نزدیک او شدند. از اینجا دیگر با دنیای هنر و شعر و داستان و سبک و واژه آشنا شد و کوشید تا به جهانشمولی تخیل بشری دست یابد.

گاس، آن دوست خوب و آن «غرور ملکوتی خرد و تخیل» به او شور و شوق بخشید و وادارش کرد که آثار دانتی و سپس فلوریر را بخواند، اما او هنوز جوانی بود بکر و مشتاق و پژوهنده، از زنها هراس داشت، خشکه مقدس بود، لب به مشروب نمی‌زد، سیگار نمی‌کشید و در برابر زنهای جوان بسیار خجالتی بود و به اصول و معیارهای اخلاقی سخت پایبند. با همه کس نمی‌جویشید و بسیار جدی و بکرو بود و رک و بی‌پرده با صدای رسا با جنگ مخالفت می‌کرد. فارغ‌التحصیل که شد، کوشید با جامعه درآمیزد. تا اینجا زندگی‌اش را وقف آموختن و کتاب و نمایش و نوشتن کرده بود. حالا باید خودی نشان می‌داد. نخستین بازتابش، عجیب به نظر می‌رسید، ضدیت علنی با جنگ.



EDMUND WILSON

The Twenties

From Notebooks and Diaries
of the Period

*Edited with an Introduction by
Leon Edel*



FARRAR, STRAUS AND GIROUX
NEW YORK

دومین تلاشش برای پیوستن به جامعه، در پائیز ۱۹۱۶ صورت گرفت: به عنوان گزارشگر نشریه «ایونینگ‌سان» در نیویورک مشغول کار شد و با نوشتن مقاله درباره هنر، اعتباری کسب کرد.

اما در این زمان، در ۱۹۱۷، امریکا وارد جنگ شد و نخستین ضربه بر او وارد آمد. پایه زندگی پرشور و کار مورد علاقه‌اش به لرزه افتاد. هدفش این بود که به عالم تمدن و تخیل خدمت کند، اما اکنون با آن پوستر معروف که با اشاره انگشت می‌گفت «عموسام تو را می‌خواهد» به صحنه جنگ فراخوانده شده بود تا برای کشورش «افتخار» کسب کند. نخست سرکشی نشان داد و بعد داوطلب شد که در بیمارستانی نظامی مشغول کار شود. ماه بعد به فرانسه اعزام شد. به مجردی که به آنجا رسید، به اف. اسکات فیتزجرالد نوشت «گمان کنم که دروازه خانه خوشبختی و در حقیقت دروازه هر کار عادی انسانی تا خاتمه جنگ همچنان بسته است.»

اما ویلسون، آن جوان خجالتی مؤدب و منظم، به دشواری توانست چهره خشن و صحنه‌های مخوف جنگ را برتابد. در فرانسه، آنجا که همه هتل‌های لوکس را به درمانگاه و بیمارستان تبدیل کرده بودند، ناگزیر بود زخمیها را با برانکار جابه‌جا کند و تلی از سربازان کشته‌شده را به عینه ببیند. دیدن مرگ این همه انسان، آسان نبود. در بیست و سه و بیست و چهار سالگی، دوره جوانی را پشت سر گذاشت. تنها همدمش در این ایام کتاب بود و تنها مطالعه

کتاب به او آرامش خاطر می داد. از ماه اوت ۱۹۱۷ تا زمان آتش بس، چیزی متجاوز از یک سال بعد، حدود دویست جلد کتاب خواند. بعضی از این کتابها عبارت بودند از: آثار جویس که در آن زمان هنوز ناشناس بود، رمانهایی از هنری جیمز که پس از مرگ او منتشر شده بود، آثار ادیت وارتن^۶، ادنا سنت وینسنت می لی^۷، کیپلینگ، ربکاوست، لیتون استراچی^۸، رنان^۹، رمی دوگورمونت^{۱۰}، کامپتون مکنزی^{۱۱}، والت ویتمن، زولا، چسترین.

وقتی پس از آن زندگی یکنواخت و به دور از هر کار مثبتی جز خرده مسؤلیتهای نظامی، به نیویورک بازگشت گفت «به جان خودم قسم که وقتی جنگ تمام شود، از محیط جامعه به کلی کناره می گیرم.»

اما ویلسون از جامعه «به کلی» کناره نگرفت. وجدان او اجازه نمی داد که خنثی و بی طرف باشد و از «درگیری» به دور بماند. رمانی که در پایان دهه بیست نوشت، رمانی کاملاً مستند و اجتماعی بود. قهرمان اول این رمان با خود می اندیشد «چه شکاف بزرگی است میان آن کس که تجربه می اندوزد و آن کس که تجربه را بیان می کند.» بعداً در نشریه «ونیتی فیر» کاری گرفت و همراه با دوست دانشگاهی اش، «جان پیل بیشاب»، همکاری مداوم با این نشریه را آغاز کرد و در آنجا هر دو عاشق ادنا سنت وینسنت می لی شاعر شدند. ویلسون هیچگاه به این شاعر دست نیافت اما خاطرات و یادداشتهای روزانه اش انباشته از نام و یاد او در جاهای گوناگون است. آنگاه به همکاری با نشریه های دیگری از جمله «نیو ریپابلیک» و «نیویورکر» و «دیال» پرداخت و به عنوان منتقدی ترازاول، نام و اعتبار فراوانی کسب کرد. مقاله هایش به ویژه درباره «اولیس» جویس و «سرزمین ویران» الیوت که شاید از نخستین مقاله های معتبر چاپ شده در نشریه های امریکا باشد، درک ژرف و تاریخی او را از جنبش نو در ادبیات و پیروزی سمبولیسم بر ناتورالیسم آشکار ساخت.

اما وحشت جنگ در او تأثیر دیرپایی گذاشته بود که رفته رفته به نوعی سرخوردگی و مدتی کوتاه به نوعی نازاحتی روانی انجامید. از درون زخمی شده بود و این هنرمند زخمی تلاش می کرد با بازتابهای تلخ و عصبی به گرایشها و تجربه های اولیه زندگی اش به مقابله برخیزد. سلسله مقاله هایی که در نشریه های گوناگون می نوشت، حاصل نوعی بیقراری نویسنده ای کلافه و زخمی بود و از این رو مدتی دچار بدبینی و افسردگی شد و برای رهایی از این درد، به مشروب پناه برد.

در سال ۱۹۲۳ با ماری بلیر^{۱۲}، بازیگر تئاتر که در آن زمان در یکی از نمایشنامه های بوجین اوئیل نقشی به عهده داشت ازدواج کرد و صاحب دختری شد. اما چند سال بعد کار آنها به جدایی کشید. بعد از آن با مارگارت کنسی^{۱۳} ازدواج کرد و آخرین همسرش النا بود که اصل و نسبی روسی داشت.

ویلسون در سال ۱۹۷۲ در سن هفتاد و هفت‌سالگی چشم از جهان فرو بست. از جمله مهمترین آثار او عبارت‌اند از:

طومارهای بحرالمیت^{۱۴}، (۱۹۵۵) که نمایانگر مهارتش در زمینه پژوهشی و گزارشی است، «ضربه شناخت»^{۱۵} (۱۹۴۳) نوعی آنتولوژی از نقد نویسندگان بر آثار نویسندگان دیگر، «برخورد»^{۱۶} (۱۹۵۶) مجموعه‌ای از نوشته‌های پراکنده اف. اسکات فیتزجرالد که او را از همان ایام دانشگاه پرینستون می‌شناخت، «خاطره‌هایی از هکیت کانتی»^{۱۷} (۱۹۴۶) مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه که بعداً از چاپ آن جلوگیری به عمل آمد. این مجموعه داستان را با مجموعه داستان «فرود آی، موسی» اثر ویلیام فاکنر و «واینزبرگ اوهایو» اثر شرود اندرسن قابل مقایسه دانسته‌اند.

از میان اکتبهای نقد ادبی نیز می‌توان به «قصر آکسل»^{۱۸} (۱۹۳۱)، «زخم و کمان»^{۱۹} (۱۹۴۱)، «خون وطن پرستانه»^{۲۰}، پژوهشی در باب ادبیات جنگ داخلی (۱۹۶۲)، و «سواحل نور»^{۲۱} (۱۹۵۲) اشاره کرد. او همچنین کتاب «به سوی ایستگاه فنلاند»^{۲۲} (۱۹۴۰) را نوشت که شرحی بر اندیشه‌های سوسیالیستی است و نیز «سفرهایی به دو دموکراسی»^{۲۳} (۱۹۳۶) و «سرخ، سیاه، بور و زیتونی»^{۲۴} (۱۹۵۶) که نمایانگر دیده‌ها و شنیده‌ها و تجربه‌های او از سفر به روسیه است. «پنج نمایشنامه»^{۲۵} (۱۹۵۴)، «افکار شبانه»^{۲۶} (۱۹۶۱) مجموعه شعر و نثر، «شاعران، خداحافظ»^{۲۷} (۱۹۲۹) مجموعه شعر و «من به دیزی فکر می‌کنم»^{۲۸} (۱۹۲۹) که رمان است. ویلسون در کتاب «جنگ سرد و مالیات بر درآمد»^{۲۹} (۱۹۳۶) شرح درگیریهایی خود را با مقامات اداره مالیات و یأس و سرخوردگی اش را از تمدن امریکایی بیان داشته است.

کتاب «دهه بیست» مجموعه خاطرات و یادداشتهای روزانه‌ای است که ویلسون تا آخرین لحظه‌های عمرش در سال ۱۹۷۲، به نوشتن آنها ادامه داد. او پیش از مرگ، از میان دوستان و بستگان خود «لئون ایدل» را برگزید تا این خاطرات و یادداشتهای روزانه را ویراستاری کند و به چاپ برساند. نخستین بخش این یادداشتهای که از سال ۱۹۱۹ آغاز می‌شود و تا پایان سال ۱۹۲۹ را دربر می‌گیرد، در سال ۱۹۷۵ به چاپ رسید. این یادداشتهای تا حدودی جنبه خودزندگی‌نامه‌ای دارد و او آنها را به صورت خاطره‌هایی از ایامی خوش بازمی‌گوید «ایامی که مردم هنر و ادبیات را با مشروب‌شان درهم می‌آمیختند».

لئون ایدل یادداشتهای روزانه «دهه بیست» را از جمله اسناد معتبر وقایع این دهه می‌داند و معتقد است که این کتاب، مشاهدات یکی از قهرمانان یا بازیگران اصلی همین دوره سرزمین امریکاست، شرح غمها و نابسامانیها و بر رویهم خامیهایی امریکایی است که با شتاب به سوی صنعتی شدن می‌ناخته است.

آخرین جلد از مجموعه خاطرات و یادداشتهای ویلسون، با نام «دهه شصت» اخیراً منتشر

شده است. این یادداشتها از سال ۱۹۶۰ در کمبریج ماساچوستس که ویلسون در آنجا مشغول تدریس بوده آغاز می‌شود و تا ماه ژوئن ۱۹۷۲، یعنی آخرین لحظه‌های عمر او ادامه می‌یابد.



یادداشت‌ها:

- | | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| 1- Edmun Wilson | 2- Van Wyck Brooks |
| 3- F. Scott Fitzgerald | 4- John Peale Bishop |
| 5- Christian Gauss | 6- Edith Wharton |
| 7- Edna St. Vincent Millay | 8- Lytton Strachey |
| 9- Renan | 10- Remy De Gourmont |
| 11- Compton Mackenzie | 12- Mary Blair |
| 13- Margaret Canby | 14- Dead Sea Scrolls |
| 15- The Shock of Recognition | 16- Crack-Up |
| 17- Memoirs of Hecate County | 18- Axel's Castle |
| 19- The Wound and The Bow | 20- Patriotic Gore |
| 21- The Shores of Light | 22- To the Finland Station |
| 23- Travels in Two Democracies | 24- Red, Black, Blond and Olive |
| 25- Five Plays | 26- Night Thoughts |
| 27- Poets, Farewell | 28- I Thought of Daisy |
| 29- The Cold War and The Income Tax | |

گزیده ای از خاطرات ویادداشت‌های روزانه ادموند ویلسون

www.adabestanekave.com



این خاطرات و یادداشت‌های روزانه، از میان یادداشت‌های کتاب «دهه شصت» اثر ادموند ویلسون برگزیده شده است. این یادداشت‌ها، سیر نزولی فعالیتهای و وقایع زندگی یکی از سرشناس‌ترین منتقدان ادبی آمریکا را در ده سال آخر عمرش نشان می‌دهد.

این کتاب به ویراستاری «لوئیس ام. دبنی» Lewis M. Dabney در ژوئیه ۱۹۹۳، یعنی حدود بیست و یکسال پس از مرگ ویلسون منتشر شده است.

ویلسون تابستانها را در شهر تالکوت ویل در ایالت نیویورک، محل سکونت اجدادش می‌گذراند، اما محل زندگی و اقامت خودش شهرهای ول‌فلیت و کمبریج در ایالت ماساچوستس بود.

کمبریج، بهار ۱۹۶۰

این اواخر گاهی متوجه شده‌ام که چهره ظاهری و شخصیتم دارد به طور کامل تغییر می‌کند

و دیگر چیزی از آن وجهه سابق باقی نمانده است. تنها چیزی که به جا مانده، همین کتابهاست: کتاب تاریخ قبایل سرخ پوستی، جنگ داخلی. این کتابها همچنان به زندگی خود ادامه می دهند، حال آن که من دارم دیگر از زندگی دست می شویم. اما بخشی از اینها، به گمانم از فرمایشات الکل است، مشروب خوری مفصل، خواندن و شبها فکر کردن و آنگاه در کتابخانه غرق کار شدن. دوستی را می شناسم که در سال دو بار، هر بار به مدت ده پانزده روز مشروب را ترک می کند. اینطور که خودش می گوید، با این کار هم سه چهار کیلویی از وزنش کم می شود و هم ظاهرش رنگ و رویی پیدا می کند. من هم از این برنامه مستطاب الهام گرفتم و همین کار را کردم - با شروع اولین روز ۶۵ سالگی ام - و حالا بر رویهم احساس بهتری دارم. روابطم با امور زندگی، عادی تر شده و متوجه شده ام که باید در کمربندم، سوراخ تازه ای بسازم.

تالکوت ویل، تابستان ۱۹۶۱

همانطور که یکی از شخصیت‌های یک نمایشنامه چخوف می گوید، او «مردی از دهه هشتاد» است. من هم به گمانم مردی از دهه بیست هشتم. همچنان چشم به راه چیزی هیجان انگیز: میخوارگی، گفت و گوهای پر شور و حال، نشاط: تبادل افکار صریح و بی پرده. اسکات فیتزجرالد معتقد است که اوضاع در جایی انگار دارد «سوسویی» می زند. من حالا در این فکرم که برنامه را طوری تنظیم کنم که به این حرفهای ابلهانه دل خوش نکنم.

نیویورک، زمستان ۱۹۶۲

داشتم با ویستان اودن، پیش از آن که النا [همسر ویلسون] سر برسد شام می خوردم. از این که به قول خودش به یک افتخار «حکومتی» دست یافته خوشحال بود. او را به عضویت افتخاری (گمانم اصطلاحش همین است) کرایست چرچ [کالج، آکسفورد] منصوب کرده اند. فکر می کنم حالا دیگر می تواند بازنشسته شود و بی آن که در بند درآمدی باشد، به زندگی اش ادامه دهد. عقیده دارم که کتاب «آنجا که دیداری خواهیم داشت» بهترین اثر ایشروود است - من اتفاقاً داشتم این کتاب را می خواندم و به وسطهای آن رسیده بودم. می گوید که آن انسان رو به زوال آن جزیره و حشتناک در یونان، یک شخصیت واقعی بوده که او را از نزدیک می شناخته و تنها کسی بوده که وقتی مشروبی در بساط نداشته حاضر بوده الکل توی چراغ را هم بنوشد. معتقد بود که «پال» بهترین داستان کتاب است. وقتی آن را خواندم با او هم عقیده شدم؛ اما کتاب کلاً مهمل است. این موضوعها دیگر چنگی به دل نمی زند. گرایش به همجنس بازی در این کتاب، البته نوعی شورش علیه جامعه است. به اظهارات آن مردی در جزیره توجه کنید که معتقد است ناهمجنس خواهان را باید طرد کرد. ایشروود در این اثر، پال را به صورت یک قهرمان درآورده است. اما در میان این گونه نویسندگان، ژنه از همه بهتر است. شورشی ترین نویسنده، اصیل ترین انسان یاغی و معترض.

دردهای قلب و دندان و نفرس و تحمل یک زمستان دیگر در کمبریج، این اواخر مرا از پا انداخته است. برای این که از حالت افسردگی به در آیم، مشروب مفصلی می خورم. بعلاوه در چیزی مثل نومییدی مطلق غرق می شوم. چند شب پیش، بعد از یک روز کار سخت و جدی، از کوره در رفتم و با خشم به النا حمله کردم که به حمله قلبی خود منجر شد و گنجه پرونده‌ها ماشین تحریر و یک چیز شیشه‌ای دیگر را درهم شکست. النا وحشت زده شد و مونرو اینگل [رمان نویس - همسایه] را صدا کرد و او آمد و دکتری را با خود آورد. دکتر بنضم را گرفت و معاینه‌ام کرد و آمپولی زد که به خواب رفتم.

با النا دو شب خوش و خاطره‌انگیز داشتیم: یکی با آیزاک بشویس سینگر - شام در هیلل هاوس که در آن هر یک از ما، یک طرف او نشستیم و بعد در «دیوینینی اسکول» چندتا از کارهایش را خواندیم - آدمی است با سواد، زیرک و باهوش و منبع اطلاعات گوناگون و جدی در پاسخ گفتن به پرسشها. در فصلی از یکی از کتابهایش که نوعی خودزندگی‌نامه او هم هست و آن را برایمان خواند، روشن کرده است که با برادرش [آی. جی. سینگر] که یک نویسنده سوسیالیست - رئالیست است و کتاب «برادران اشکنازی» را نوشته است، در دو قطب مخالف قرار دارند. آیزاک مادی‌گرا و در عین حال عارف است (پدرشان یک خاخام بوده است) و غرق در کتاب تلمود و قبالا (تفسیر رمزی تورات) و اینجور کتابها و مثل اس. وای. اگنون جانبدار فرقه حسدیم. اگنون را می ستایم اما زیاد در بند کافکا یا بوهر نیست و به نوعی زندگی پس از مرگ اعتقاد دارد. به او گفتم که من دوست ندارم پس از مرگ، دوباره زنده شوم. پاسخ داد «اگر زندگی پس از مرگ مقدر باشد، از دست تو کاری بر نمی آید».

ول فلیت، تابستان ۱۹۶۲

ول فلیت یا به قول استوارت هیوز [ناریخ‌دان] پلاژ روشنفکران، کاروبار سنگین تابستان آغاز شده است که با پرووینس تاون جیگ کوک [جورج کرام کوک، پایه گذار پرووینس تاون پلییرز] یا پرووینس تاون دوس پاسوس - وو تضاد عجیبی دارد. اینها همه نویسندگان و نقاشانی بودند که هم کار می کردند و هم آزادانه به تبادل افکار می پرداختند؛ اما این حضرات بیشترشان به نوعی حکومت یا به دانشگاهی وابسته‌اند یا دست کم به طور پاره وقت تدریس می کنند و همگی پاسخگوی نهادی حکومتی هستند و ممکن است موقع بحث با آنها - بخصوص با شلزینگرها - به موضوعی حساس برسید که بناگزییر یا بنا به مصلحت یکهو لال شوند، طوری که احساس کنید حرف زدن با آنها دیگر اصلاً بی فایده است. با این همه، وقتی آرتور برای شام پیش ما آمد، او را تنها به اتاق مطالعه‌ام بردم و سر صحبت را با او درباره مالیات بر درآمد باز کردم. [ویلسون همیشه با مأموران مالیات درگیری داشت] وقتی در پایان گفت «من هرگز به پول علاقه‌ای نداشته‌ام» نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورم.



کمبریج، پائیز ۱۹۶۲

بار دیگر مطالعه آثار پارکمن [فرانسیس پارکمن، تاریخ‌دان امریکایی] را شروع کرده‌ام. و حالا دارم «نیم قرن کشمکش» را می‌خوانم که به رغم خیانتها و کشتارهای دستجمعی و آزمونهای شگفت‌انگیز و باورنکردنی، بر من تأثیری اطمینان‌بخش و آرامش‌دهنده می‌گذارد.

روز ۱۲ دسامبر، مطالعه آثار پارکمن را به پایان بردم.

همان شب مطالعه کتاب «عموزاده بت» اثر بالزاک را شروع کردم، چون در نظر دارم در مقاله «فرهنگنامه‌ها و دستور زبانها» اشاره‌ای به آن بکنم. بیش از آن‌چه انتظار داشتم، سرگرم کرده است. من هیچگاه اشتباهی زیادی به مطالعه آثار بالزاک نداشته‌ام. به نظر می‌رسد که او نویسنده‌ای است که آثارش را یا اصلاً نمی‌توانی بخوانی یا اگر خواندی دیگر رهاش نمی‌کنی. هنری جیمز او را سخت می‌ستود، پروست اول با او میانه‌ای نداشت اما بعداً سخت به او علاقمند شد.

نیویورک، زمستان ۱۹۶۳

النا قدری با اسپتاینها [جیسون و باربارا اسپتاین در سر میز شام: این دو در آن زمان با هم ازدواج کرده بودند] درباره این موضوع صحبت کرد که یهودیها نسبت به توجهی که بالدوین و دیگران مستقیماً به سیاه‌پوستها نشان می‌دهند، سخت احساس حسادت می‌کنند. من این نکته را نخست جدی نگرفتم، اما در حال حاضر فکر می‌کنم که پریبراه هم نگفته است: مقاله پودهورتز [نورمن] در [مجله] کامنتری در این باره که سیاه‌پوستها در ایام کودکی شکنجه‌اش می‌داده‌اند، نمایشنامه لیلیان هلمن با آن پسرک سفیدپوستی که از سیاهان جانبداری می‌کند اما در عوض سیاهی که برایش با شور و هیجان سخنرانی کرده، آخر سر اموال او را می‌چاپد، نمونه‌هایی از این دست‌اند.

از النا پرسیدم که حالا که دارم پیر می‌شوم، باز هم دوستم دارد یا نه. گفت «پیری ربطی به اصل قضیه ندارد.» این نکته تکانم داد. خیلی به ندرت از این حرفها می‌زند.

امروز روز تولد من است، ۶۸ ساله شده‌ام. مشکلات مالیات را کمابیش حل کرده‌ام، آرواره پائینم را همین روزها روبه‌راه می‌کنند، نقرسم تقریباً بهبود یافته و اوضاع قلبم بسیار بهتر شده است. به علت نداشتن دندانهای فک زیرین، به سختی می‌توانم غذا بخورم و همین خود موجب شده که لاغرتر شوم. حالا داریم به این مسأله فکر می‌کنیم که سری به اروپا بزنیم. سال گذشته همه‌اش بلا تکلیف بوده‌ام و نتوانسته‌ام کاری حسابی به سرانجام برسانم. حالا شاید، به قول «سیریل کونولی» در آخرین دیدارمان در انگلستان، «فایق قدیمی از میان گل و لای درآید» (هرچند تا آنجا که می‌دانم، این مثل در مورد خود او صادق نبوده است).

در اروپا، پائیز ۱۹۶۳

متوجه شده‌ایم که پاریس دیگر آن زرق و برق سابق را ندارد. از جهاتی هم کاملاً عادی و پیش‌پا افتاده است. آن هیجان دیدارهای قبلی در پایان جنگ جهانی اول، آن موقع که در کلوب دانشگاه امریکایی در خیابان ریشیلیو می‌ماندم و به تماشاخانه «گیتری» می‌رفتم. یا در سال ۱۹۲۲ (؟) وقتی که ادنا می‌لی اینجا بود و ما جمع کوچک خودمان را در «بوا دو بولون» داشتیم، یا در پائیز ۱۹۳۵، در راه بازگشت از روسیه که ماریو را دیدم و جویسها را و یا حتی وقتی با النا برگشتیم و بستگان روسی او را دیدیم و ممن را دیدیم که تازه از کوئستر [آرتور] جدا شده بود، اندکی پیش از مرگش. همه اینها را به یاد آوردم اما اینها همه حالا تقریباً از یاد رفته‌اند.

مطالعه: پس از این که ناچار شدم آن همه کتابهای متوسط درباره جنگ داخلی و کانادا بخوانم، حالا چه کیفی دارد که دوباره می‌توانم به چند کتاب واقعاً خوب دست پیدا کنم: «سفرهایی در سراسر فرانسه و ایتالیا» اثر اسموله، آنتولوژی عالی اودن از شعرهای والتر دو لامر، مقاله‌های گوناگون سینتسبری. سینتسبری در اوج، در ایام میانسالی اش: ۱۸۹۲ - مقاله استادانه‌ای درباره تفاوت‌های ادبیات انگلیسی و فرانسه و پژوهشهای کوتاه دلپذیری درباره نویسندگان کمتر شناخته شده فرانسوی. همچنین مقاله‌هایی درباره توسعه نثر انگلیسی که حاوی هسته اثر طولانی‌تر او در باب تاریخ ضرب‌آهنگ نثر انگلیسی است. اگر این برویچه‌های مجله پارتیزان ریویو و سایر نویسندگان نیویورکی از این قماش، این مقلدها را می‌خواندند، یا چیزی از آنها سر در نمی‌آوردند و یا اگر چیزی دستگیرشان می‌شد، پاک از خود ناامید می‌شدند.

میدل‌تاون، کونکتیکات، بهار ۱۹۶۵

به جای آن که سرگرم کارهای دیگری باشم، احساسی به من دست می‌دهد که انگار به پایان خط رسیده‌ام. [ویلسون سال تحصیلی ۶۵-۱۹۶۴ را در وزلیان ستر برای «پژوهشهای پیشرفته»

به سر برد] قصدم این بود که کارهای زیادی از آثار نویسندگان روسی بخوانم، اما فقط او نه گین ناباکف را خوانده‌ام و ابلوموف را هم شروع کرده‌ام که هنوز تمام نشده است.

ولفلیت، تابستان ۱۹۶۶

این جایزه‌هایی که به من می‌دهند، جداً عصبی‌ام می‌کند. [جایزه مدال ملی برای ادبیات و جایزه دیگری از آکادمی هنر و علوم آمریکا] معنی این کار این است که من هم نویسنده‌ای از قماش نویسندگان «حکومتی» هستم، مثل تورنتون و ایلدر. وقتی به این فکر می‌افتم که چگونه نام شیادان پیر ابلهی مثل هربرت هوور و جان. اف. دالس را روی ساختمانها و چیزهای دیگر می‌گذارند، بی آن که مردم جداً اعتراضی بکنند یا دست کم، این کارها را نامتناسب بدانند، متوجه می‌شوم که یک شهرت پذیرفته شده هم، می‌تواند از یک شایستگی و استحقاق واقعی به هر صورت که باشد، مایه نگرفته باشد.

در اردن، بهار ۱۹۶۷

اکنون می‌توانم گذشته دور و اندکی از فراسو را ببینم، ایام زندگی خودم و در واقع تاریخ شناخته شده، به نظرم به غایت rétréci [آب رفته] می‌نماید. من تاریخ را چیز هیجان‌انگیزی می‌دیدم و همچنان به خواندن آن ادامه خواهم داد، اما اکنون حس می‌کنم که از نوع چیزهایی که اتفاق خواهد افتاد، کمابیش آگاهی دارم. هر چه به زندگی نزدیک‌تر شوی، حوادث بزرگ را کوچک‌تر می‌بینی؛ هر چه وسایل نقلیه و ارتباطات ساده‌تر و راحت‌تر شود، جاهای دیگر و مردم دیگر کم‌تر غریبه به نظر می‌رسند (من دارم این چیزها را در اورشلیم اردن می‌نویسم و با عربها هم میانه چندانی ندارم، اما از آخرین باری که اینجا بوده‌ام، این بخش از شهر مدرنیزه شده و شباهت بیشتری به یک شهر غربی پیدا کرده است.)

امروز ۷۲ ساله‌ام. از النا این تلگراف رسید: «ما همه ظاهراً خوریم و روز دوشنبه به یاد تو خواهیم بود و سلام می‌فرستیم» که خیلی هم امیدوارکننده و شوق‌انگیز نیست. من امروز به طرز عجیبی، احساس سلامت می‌کنم.

ولفلیت، پائیز ۱۹۶۷

یکنواختی زندگی‌ام و محدودیت‌هایش: حوالی ساعت چهار صبح، از خواب بلند می‌شوم و یکی دو ساعتی کتاب می‌خوانم. گاه به گاه به آسمان نگاه می‌کنم و با دیدن آبی سپیده‌دم، بیرون از پنجره، پیش خودم تخمین می‌زنم که صبح کی می‌رسد. بعد دوباره می‌خوابم و خواب بدی می‌بینم که بیدارم می‌کند و از آن حالی که ساعت چهار صبح داشتم، احساس بهتری پیدا می‌کنم. مدتی لبه تخت‌خواب می‌نشینم و به پاهای برهنه‌ام خیره می‌شوم. به النا نگاه می‌کنم که خوابیده است و معلوم نیست شب خوبی داشته یا نه. می‌گویند که همین الساعه صبحانه‌ام را می‌آورد و من

به او می‌گویم که عجله‌ای در کار نیست. بعد به حمام می‌روم و روی نوالت می‌نشینم و خاطرات ژول رنارد یا چیز دیگری می‌خوانم که کمک می‌کند تا برای کارهای بعدی آماده شوم. با حوله یا پارچه‌ای، آن بجرم لزوج و بلغم زرد را از روی زبانت پاک می‌کنم. با سرفه خلط آمیخته به خون را بیرون می‌ریزم، دندانهایم را که اکثرشان مصنوعی‌اند، سرسری و از روی عادت مسواک می‌زنم. بعد در اتاق میانی می‌نشینم و النا صبحانه را می‌آورد و صبحانه که تمام می‌شود، یک دیجیتال بالا می‌اندازم. پیش از صبحانه، آثار جدی را می‌خوانم و مدتی بعد هم ادامه‌اش می‌دهم؛ اما حین صبحانه روزنامه‌ها و مجله‌ها را ورق می‌زنم که خواندنشان راحت‌تر است. طبق عادت تا ساعت یازده یا دوازده به کار جدی نمی‌پردازم. از زمانی که از نیویورک بازگشته‌ام. هیچ کار دیگری نکرده‌ام جز نوشتن مقاله برای نیویورکر، نامه‌نویسی و روبه‌راه کردن این یادداشت‌های روزانه. حدود ساعت ۳ بعدازظهر، برای گرفتن نامه‌ها و خرید روزنامه و گیلاسی ویسکی به شهر می‌رویم. اگر هوا خوب باشد و حال و حوصله‌اش را داشته باشم، النا مرا مثل سگی به گردش و هواخوری می‌برد یا کمی رانندگی می‌کنیم. غروب که می‌شود، مشروب می‌خورم و صورتی اصلاح می‌کنم و گرامافون را به راه می‌اندازم - که اتاق بزرگ، صدایش را بهتر منعکس می‌کند. بعد به اتاق میانی می‌روم و با ورق بازی می‌کنم و مشروب را نمی‌خورم. النا شام مختصری فراهم می‌کند. بعد از شام هم کتابی می‌خوانم یا با ورقها و رمی‌روم یا آنقدر عرق کرده و خواب‌آلوده‌ام که به رختخواب می‌روم و یک قرص نمبوتال یا یک گیلاس ویسکی می‌خورم و فوری به خواب می‌روم. حالا می‌کوشم در برابر این وسوسه مقاومت کنم که صبح زود، آن مشروب ناتمام را تمام کنم یا از پائین چیزی بر آن بیفزایم. اگر اینطور شود، در رختخواب دراز می‌کشم، ذهنم اکنون فعال است و ایده‌های جذابی در سر می‌پرورانم که البته، بعداً که به خود می‌آیم می‌فهمم که در وضعی نیستم که اوضاع را درست تشخیص بدهم و تنها کاری که می‌کنم، این است که سینه‌خیز به سمت حمام بروم و یک روز دیگر را مکانیکی آغاز کنم.

به زبان پدر:

- مشت‌ی به روزگار حواله کن.

- در دریایی ساکن از میانمایگی غوطه‌ای می‌خوریم

- فاجعه

- قسم به زخمهای خدا

- خرفت و خننگ - یکی از واژه‌های مورد علاقه‌اش

- نژاد متفاوتی از گربه.

ویرجینیا، بهار ۱۹۶۸

به این نتیجه رسیده‌ام که بهترین چیز برای سفر - زمستان گذشته به نیویورک و بهار گذشته به اسرائیل - یکی از کتابهای بالزاک است. در عالم آشنای بالزاک غرق می‌شوی با شخصیت‌های

آشنای بالزاک. در پایان چه بسا که از ابداعات باورناپذیر و دست‌وپاشکسته او - که لابد به هنگامی که دیگر سخت خسته بوده آنها را نوشته، سر بخوری و از آن رسم قدیمی که در آن آدمهای بد، خوبها را می‌چاپند و به تباهی می‌کشانند دلزده شوی. اما من داشتم یک کتاب جداً خوب را می‌خواندم: «دختر ماهیگیر».

ول‌فلیت، بهار ۱۹۶۹

روز تولد ۷۴ سالگی‌ام. امروز را در تنبلی و خمودگی گذراندم. ناهار همراه با شامپاین سوتلانا [الیویوا، دختر استالین] اصرار داشت که سر شامپاین را طوری باز کند که چوب‌پنبه‌اش یکپو بپرد و به سقف بخورد. این‌که دیگر نمی‌توانستم نزدیکی کنم، نمی‌توانستم به شنا بروم و حسابی ورزش کنم و این‌که حالا، دندانهای فک پائینم را از دست داده بودم و نمی‌توانستم چیزی جز غذای بسیار نرم و آبکی بخورم دارد مرا از پا می‌اندازد و پاک سرخورده و نومیدم می‌کند. مشروب‌های خوردم و خیلی زود خوابیدم، اما خوابهای بدی دیدم و بیدار که شدم احساس وحشتناکی داشتم - بخشی از آن به خاطر این‌که نگران سوتلانا بودم و این‌که درباره‌اش چه بنویسم. اما صفحاتی از کتاب مکولای را که خواندم، دوباره تا حدودی آرامش و میل به زنده ماندن را به دست آوردم.

تالکوت ویل، بهار ۱۹۶۹

گاهی به نظرم عجیب می‌آید که هنوز زنده‌ام و این خاطرات روزانه را می‌نویسم. در لحظه‌هایی، بخصوص وقتی که در رختخواب سرگرم مطالعه‌ام، احساس مختصر آرامشی از نوسازی خاطره چیزی در گذشته به من دست می‌دهد - از طریق مطالعه یک کتاب، احساس زودگذری با مرحله‌ای از زندگی گذشته، چیزی که می‌شناسمش، اعتمادبنفسی که در وجود اکنون سست و متزلزلم به ناگهان رشد می‌کند.

نیویورک، پائیز ۱۹۶۹

در نیویورک، دارم مطالب حروفچینی شده را غلط‌گیری می‌کنم و دوباره خودم را کاملاً راحت و سرزنده و قابل می‌یابم و شروع می‌کنم که در ذهنم، مجموعه تازه‌ای از مقاله‌های ادبی را جمع و جور کنم. همین خود به من روحیه می‌بخشد - چیزی ناب و واقعی در خیال که باید خرده‌خرده به آن هستی ببخشم.

نیویورک، بهار ۱۹۷۰

خودم را آماده کرده‌ام که ساعت سه به مجلس ختم لوئیز بوگان [شاعر] در انستیتوی ملی [هنر و ادبیات] بروم؛ اما سر راه سری به [دکتر] زدم که گفت نباید بروم، چون ممکن است

بیماری عفونی من به دیگران نیز سرایت کند. این بود که برگشتم و به رختخواب رفتم. تلاش کردم «مأمور مخفی» کنراد را بخوانم. ملال آور بود، انباشته از بازیهای روانشناختی قدیمی روزگار هنری جیمز. بعضی از رمانهای کنراد، انگار میدان چالشی است که خواننده باید، با زحمت زیاد از آن بگذرد. با رمان «نوسترامو» هم تجربه مشابهی داشتم و بخشی از آن را در بیمارستان خواندم. [ویلسون در ماه مارس یک حمله قلبی داشت] روز شنبه حالم آنقدر خوب شد که توانستم همراه با پنلوپ [گیلیات - نویسنده] به تماشای فیلم «ساتریکون» فلینی بروم - طولانی و پیچیده بود، با تأثیری تقریباً نادلیپذیر، مجموعه‌ای از صحنه‌های هیولایی و وحشت‌انگیز.

ناپل، فلوریدا، زمستان ۱۹۷۲

در ول‌فلیت، پیش از حرکت، تمام دوروبرم را کتاب و بند و بساط دیگر گرفته بود، اما اینجا از همه آنها بیگانه شده‌ام، جدا نمی‌توانستم با آنها ارتباطی برقرار کنم. ناراحتم.

تالکوت ویل، بهار ۱۹۷۲

تالکوت ویل از ۳۱ مه تا ۵ ژوئن. اقامتی تقریباً غم‌انگیز: خانم استاب و خانم سیلمن از من پرستاری می‌کنند.

خانواده میلر و گلین موریس [دوستان] دیوانه‌وار برای مک‌گاورن به فعالیت پرداخته‌اند. دموکراتها در اینجا قایم شده‌اند، مردم شهرهای بزرگ، جمهوری خواه‌اند. دو فیلم سینمایی، «پدرخوانده» و «ارتباط فرانسوی» سروصدا راه انداخته‌اند. رفتن به سینما و درآمدن از آن مکافات است. ند میلر، نطق آتشی در باره رژیم گرفتن ایراد کرد، طوری که انگار خودش از لحاظ مذهبی به آئین دیگری گرویده است.

تنیسون و موسه

«الین» تنیسون. و بادبانهای سپید که بر فراز دریای زرد در پروازاند. «یکی از بزرگترین نقاشانی که هم‌اکنون نیز زنده است، با کلامی مختصر و ستایشی گرم و پرشور، گستره دلپذیر زیبایی و نیروی تمام‌عیار حقیقت را در یک بیت شعر تنیسون به من باز نمایاند.»



مطالب مربوط به تنیسون در آخرین صفحه خاطرات روزانه آمده است، اما یادداشتهای مربوط به «تالکوت ویل» آخرین کلماتی است که در واقع ویلسون روز یکشنبه ۱۱ ژوئن نوشته است. لوئیس ام. دینی، ویراستار کتاب، در مقدمه آخرین خاطرات روزانه ویلسون می‌نویسد «ویلسون در ۷۷ سالگی، فردای روزی که به دستگاه اکسیژن بسته بودندش، چشم از جهان فرو بست، اما در آن روز، هر طور بود نوانسته بود سینه‌خیز خودش را به صندلی برساند و پشت میز تحریرش بنشیند، همانطور که کارل مارکس را «پشت میز کارش» مرده یافتند.»

www.adabestanekave.com

در حال نوشتن این اندیشه‌ها، بارها با دلتنگی به یاد آورده‌ام مبارزاتی را که برخی از ما شاعران، نویسندگان و هنرمندان سالها در کشورهای مختلف کرده‌ایم. در جوانی، مبارزه بر ضد «رألیسم سوسیالیستی»، عقیده و اصولی که ادبیات را تابع دستورهای دولت و حزبی می‌کرد که، به نام آزادسازی بشریت، بناهایی برای تازیانه و چکمه برپا می‌داشت. سپس مبارزه پیرامون ادبیات «متعهد». اگر تصور سارتر Sartre از «ادبیات متعهد» *littérature engagée* مبهم بود، تفسیرهایی را که به ویژه در امریکای لاتین برانگیخت زبان‌آور بودند و نیازمند نقد و پاکسازی. من از آن مبارزه‌ها که به زحمتشان می‌ارزید تأسفی ندارم. امروز ادبیات و هنر در معرض خطری دیگر هستند: نه از سوی یک عقیده و اصول یا یک حزب سیاسی، بلکه از سوی یک روند اقتصادی بی‌سیم، بی‌روح و بی‌سمت و سو تهدید می‌شوند. بازار گردنده، غیرشخصی، بی‌طرف و انعطاف‌ناپذیر است. بعضی‌ها به من خواهند گفت باید چنین باشد. شاید. ولی بازار کور و کر، شیفته ادبیات یا خطر نیست و نمی‌داند چگونه برگزیند. بازرسی‌اش بر اساس ایدئولوژی نیست: آگاهی و تصویری ندارد. همه چیز را دربارهٔ قیمت‌ها می‌داند، ولی از ارزش‌ها بی‌خبر است.

می‌دانم نمی‌توان بر ضد اقتصاد بازار جنگید، یا سودهایش را انکار کرد. اما اکنون که سوسیالیسم آمرانهٔ تک‌حزبی، بر طبق تمام نشانه‌ها، در حال فروپاشی است و جوامع دموکراتیک را دیگر تهدید نمی‌کند، شاید یک شیوهٔ تازهٔ سیاسی و اجتماعی تفکر شکل‌های نه‌چندان دشوار مبادله را جایز بداند. این مثنی‌های امید من است. اکنون که ناکجا آبادهای ستمگر که قرن ما را خونین کردند نابود شده‌اند، سرانجام زمان آغاز کردن یک اصلاح اساسی و انسانی‌تر جامعهٔ سرمایه‌داری

لیبرال، و بهسازی وضع ملت‌هایی که در پیرامون این جامعه، زیر عنوان مشکوک جهان سوم گرد آمده‌اند، فرارسیده است. شاید این ملت‌های نیازمند - قربانیان حکومت‌های ستمگر کهن، عوام‌فریبان زیرک و فرمانروایی‌های گروه‌کنهای غارتگر و روشنفکران عاشق زور - که شدیداً گوشمالی داده شده و مانند دهه‌های اخیر مصیبت‌ها دیده‌اند، به رستگاری سیاسی و در نتیجه به اندکی رفاه برسند. هیچ خردمندی نمی‌تواند بیندیشد بحرانی که امروز کشورهای را که تحت استبداد کمونیسم دیوانسالارانه زیسته‌اند به هرج و مرج می‌کشد، به بقیه جهان گسترده نخواهد شد. ما داریم در طی یک دگرگونی زمانها زندگی می‌کنیم: نه یک انقلاب، بلکه به گسترده‌ترین و ژرف‌ترین معنی کلمه، یک طغیان - بازگشتی به اصل، به آغاز. ما نه شاهد پایان تاریخ، آن‌چنان که استادی در ایالات متحده آمریکا ادعا کرد، بلکه شاهد آغازی دوباره هستیم. رستاخیز واقعیت‌های مدفون، بازپیدایی آنچه فراموش و سرکوب شده می‌تواند، مانند دیگر زمانها در تاریخ، به حیات و تولید تازه منجر شود. بازگشت‌های به اصل تقریباً همیشه شورشها و طغیانها هستند.*

در نیمه دوم قرن هیجدهم جریان پیچیده و نیرومندی از اندیشه‌ها، احساسات، آرزوها و رؤیاها (برخی سالم، برخی معیوب) پدید آمد که در انقلاب‌های فرانسه و آمریکا متبلور شد. تاریخ ما، تاریخ زمان ما، با آنها آغاز می‌شود. جنبش زاده این دو انقلاب بزرگ مانند رودی که بارها به زیرزمین رود و باز به سطح آید، در قرن بیستم جریان دارد. چون جریان دارد تغییر می‌کند و همچنان که تغییر می‌کند پیوسته به سرچشمه‌اش بازمی‌گردد. هر روآمدنی همراه است با اندیشه‌های نو و فرضیه‌ها، ناکجا آبادها، برنامه‌های اصلاحات سیاسی و اجتماعی. فلسفه‌های دوره روشنگری تغییر یافتند؛ از اندیشه لیبرال توکویل *toqueville* یا جان استیوارت میل *John Stuart Mill* ایدئولوژیهای جدید دارای احساس غربت - از گذشته‌های بهتر، یا (انتقادآمیز از زمان حاضر) و آینده‌ای آزادتر، عادلانه‌تر و آرام‌تر، جوانه زدند. ناکجا آبادها به زودی برنامه‌های انقلابی شدند و غالباً با ادعاهای علمی. اشتباه بزرگ قرن گذشته توجه به علم بود برای شالوده‌ای که فلسفه پیشین در خرد و مکاشفه الهی جستجو می‌کرد. مثلاً مارکسیسم، از دیالکتیک به ارث برده از هگل (منطقی فریبنده) چشم‌پوشید، کوشید از مقاله‌های ریکاردو *Ricardo* درباره نظریه اقتصادی بهره‌گیرد؛ سپس، و حتی با توجیه کمتری، سعی کرد تئوری تحوّل داروین را به طرف منافع خودش بگرداند.

عقاید و اصول آنارشیستی و سوسیالیستی جوش و خروش بزرگ نیمه دوم قرن بیستم بودند. اما در قرن ما دو جنگ بزرگ که به دنبال انقلاب‌های شدید در آسیا و انقلابی در دورترین قسمت‌های اروپا رخ دادند، روند دگرگونی تدریجی را که بسیاری از سوسیالیستها و دموکرات‌ها پیش‌بینی کرده بودند گسیختند. و اما درباره حکومت‌های مستبد تک‌حزبی که از تعبیر بلشویکی مارکسیسم ناشی شدند؛ اینها جرقه بی‌جا یا اثر نامطلوب و غیرمنتظره سوسیالیسم بودند - گواهی دیگر بر این‌که زمینه مادی تاریخ در برابر ادعاهای تئوری مقاوم بود. امروز ما شاهد تکذیب مؤثر به اصطلاح سوسیالیسم علمی هستیم. کسانی که به سوسیالیسم علمی عقیده دارند

اکنون باید بپذیرند که رژیم‌های مورد بحث هرگز چندان سوسیالیست یا علمی نبودند. ولی بی‌اعتبارسازی این تجربه ترسناک آیا بر آرزوهای آزادی و برابری که اندیشمندان آنارشیست و سوسیالیست را برانگیخت نیز تأثیر می‌کند؟ من باور نمی‌کنم. این اشخاص پس از مواجه شدن با بی‌عدالتی‌های نظام سرمایه‌داری پرسشهایی داشتند، پرسشهایی که بی‌پاسخ ماندند.

راست است که نظام سرمایه‌داری استعداد زیادی برای احیاء و تجدید نشان داده و در ضمن این‌که بارها بر کفایتش افزوده، خود را اصلاح و انسانی کرده است. در غرب فراوانی غلبه دارد و یک طبقه متوسط بزرگ و خوشبخت اکنون بسیاری از پروولتاریای پیشین را دربر می‌گیرد. اما این خوشبختی تنها نصیب بخشی از نوع بشر می‌شود. چه کسی می‌تواند بی‌عدالتی و نابرابری هنوز موجود در رشد یافته‌ترین کشورها، و جنبه‌های بسیار رقت‌انگیز جامعه مصرفی را انکار کند؟ فراوانی اروپائیه‌ها و امریکائیه‌ها را مهربان‌تر، عاقل‌تر و خوشحال‌تر نکرده است. برای سنجیدن فقر زیباشناختی و پایین بودن سطح اخلاقی و روحی‌مان، تنها باید خود را با یک آنتی قرن پنجم (ق.م)، یک رومی عصر تراژان Trajan و مارکوس اورلیوس Marcus Aurelius، یا یک فلورانس قرن پانزدهم مقایسه کنیم.

برنامه‌های سوسیالیستها و نویسندگان آزادی‌خواه غالباً بسیار ساده، خوش‌یاورانه و گاهی خشن و مستبدانه بود. اما بی‌کفایتی‌ها، نقائص، خطاها و افراطهای این برنامه‌ها، و شکست تاریخی عظیمشان، هیچکدام، پرسشهای این ملت‌ها را باطل نمی‌کند. به نظر من وقت آن دارد می‌رسد که این مطالب را از خود بپرسیم. پاسخهایمان تقریباً به تحقیق مختلف خواهند بود؛ و این طبیعی است. اما ملهم از انگیزه‌های همسان خواهند بود و باید امیدهای همسان را برآورند. این مطالب، موضوعاتی اساسی هستند. با پیدایش عصر جدید پدیدار می‌شوند و در آنها، تمامی تاریخ زمان ما و تناقضاتش، گمراهیها و روشنگریهایش، چون هسته‌ای جای دارند. این مسائل را می‌توان، بدون خطر ساده‌سازی بیش از حد، در سه کلمه مهم دموکراسی جدید خلاصه کرد: آزادی، برابری، برادری. رابطه میان اینها نامعلوم - یا بهتر بگوییم مشکوک است و با یکدیگر تناقضی متقابل دارند. چگونه می‌توان آنها را به هم ربط داد.

به نظر من، واژه مرکزی این کلمات سه‌گانه برادری است و دو واژه دیگر به آن بسته شده‌اند. آزادی می‌تواند بدون برابری وجود داشته باشد و برابری بدون آزادی. آزادی به تنهایی، نابرابریها را ژرف‌تر می‌کند و باعث ستمگریها می‌شود. برابری آزادی را تحت فشار قرار می‌دهد و سرانجام آنرا نابود می‌کند. ولی برادری رابطه‌ای است که آنها را به هم می‌پیوندد؛ خاصیتی که آنها را انسانی و هماهنگ می‌سازد. نام دیگرش همبستگی است؛ یک میراث زنده مسیحیت و تعبیر جدیدی از واژه قابل احترام دستگیری Charity؛ که نه برای یونانیان شناخته بود و نه برای رومیهای شیفته آزادی ولی بی‌خبر از همدردی. با توجه به اختلافهای طبیعی میان انسانها، برابری آرزویی است اخلاقی که بدون متوسل شدن به استبداد یا عملی برادرانه نمی‌تواند تحقق یابد. آزادی من ناگزیر با آزادی شخص دیگر روبرو می‌شود و درصدد نابود کردن آن برمی‌آید. تنها پلی که می‌تواند این

دو برادر پیوسته متنازع را با هم آشتی دهد - پلی که از قسمتهای بهم پیوسته ساخته شده - برادری است. در آینده، فلسفه سیاسی جدیدی می تواند بر روی این حقیقت پیش پا افتاده، ساده و آشکار بنا شود. تنها برادری می تواند کابوسِ دَوار بازار را دفع کند. لطفاً توجه داشته باشید که من در حال تصوّر یا پیش بینی کردن این خط فکری نیستم: این وارث رسم دوگانه تجدّد است - رسم لیبرال / سومیالیست. من عقیده ندارم که این رسم موروثی باید تکرار شود، بلکه بر این باورم که باید تعالی یابد، و این تعالی احیاء و تجدیدی واقعی خواهد بود. بنابراین اندیشه‌ها، یا بهتر بگوییم، امیدها، پرسشی که در آغاز کردیم - چه کسی کتابهای شعر را می خواند؟ - معنی درستش را پیدا می کند. در گذشته، خوانندگان اشعار به طبقه حاکم تعلق داشتند؛ شهروندان یونانی، بزرگ زادگان و سواره نظام صاحب امتیاز رومی، روحانیون سده‌های میانه، دریاریان دوره باروک و روشنفکران وابسته به بورژوازی. در بعض موارد این خوانندگان، در واقع، فرمانروایان بزرگی چون پریکلس (Pericles، آوگوستوس Augustus، و آدرین؛ یا حکام ضعیف ولی حساسی مانند فیلیپ چهارم (پادشاه خوب ما،» به گفته مانوئل ماکادو Manuel Machado) و امپراطور شوربخت هسوان - تونگ Hsüan-t'ung؛ یا مستبدان روشنفکری نظیر فردریک بزرگ Frederik the great بودند، تغییر بزرگ در عصر جدید روی داد: از دوره رمانتیک به بعد، خوانندگان شعر، همانند شاعران، تنهاییان و مخالفان بوده‌اند. اما شاعران و خوانندگان بورژوا در حال طفیان بر ضد خاستگاهشان، طبقه شان و اصول اخلاق جهانشان بودند. این یکی از مسلم ترین افتخارهای بورژوازی است، طبقه اجتماعی ای که با سلاح اندیشه انتقادگر کسب قدرت کرد و از بکارگیری آن برای تحلیل خودش و کارش هرگز باز نایستاده است. آزمایش وجدان و ندامتی که به همراه آن می آید - یک ارث مسیحیت - مؤثرترین چاره بدیهی تمدن ما بوده و هستند.

در رسم انتقاد و طفیان عصر جدید، شعر جایی دارد هم مرکزی و هم خارج از مرکز. مرکزی، زیرا از آغاز بخش بزرگی از جریان براندازی و انتقادی بود که در طی قرنهای نوزدهم و بیستم ادامه داشت. تقریباً تمام شاعران بزرگ ما، گهگاه در این جنبش رهاسازی شرکت کرده‌اند. اما یگانه بودن شعر مدرن در بیان واقعیتها و رؤیاهایی بوده است که ریشه‌های ژرف تری در گذشته داشته‌اند تا در هندسه‌های ذهنی انقلابها و زندانهای تصویری ناکجا آبادیان. یک حد شعر به مرز الکتریکی (کهربایی) دید آیینی می رسد. به همین دلیل متناوباً انقلابی و واپسگرا بوده است. از این رو شگفت انگیز نیست که همه عشقهایش به جدایی و برگشتگی هایش به ارتداد انجامیده است. شعر از هنگام زایشش زیر برق ناگهانی رمانتیسیسم که قرینه‌سازهای قرن هیجدهم را ویران کرد، تا سایه شدیدی که عصر ما بر آن افکند، پیوسته مخالف سرسخت و سرکش باورهای تثبیت شده بوده است. طفیانی همواره پرپیچ و خم بر ضد عقاید و اصول و کلیساها. اما در عین حال، عشقی پایدار از واقعیت تحقیر شده‌ای که دستانکاریهای اصل ایمان و توکل و غوررسیهای خردگرایی را خوار می شمارد. شعر: سنگ رسوایی تجدّد.

میان انقلاب و مذهب، شعر صدای دیگر است. صدایش دیگر است زیرا صدای شور و



OCTAVIO
PAZ

THE
OTHER
VOICE

CARCANET

شهوات و صدای رؤیاها و تصوّرات است. این جهانی است و دگر جهانی، از روزگار پیشین است و از همین امروز، از یک عهد باستان بی تاریخ. بدعت گذار است و عمیقاً مذهبی، بی گناه است و گمراه، روشن است و تاریک، هوایی است و زیرزمینی. از کنج عزلت است و از گوشه بار، در دسترس است و همواره دور، همه شاعران در لحظه های کوتاه و دراز شاعری، چنانچه شاعر راستین باشند، صدای دیگر را می شنوند. این صدای خودشان است، صدای شخصی دیگر، صدای هیچکس دیگر، صدای هیچکس، و صدای همه کس. هیچ چیز یک شاعر را از مردان و زنان دیگر متمایز نمی کند جز این لحظه های - نادر و در عین حال وافر - که در آن، ضمن خود بودن دیگرند. آیا شعر داشتن نیروها و توانهای عجیب، بروز ناگهانی مخزنی از دانش روانی مدفون در خصوصی ترین ژرفاهای وجودشان است، یا قدرتی است خارق العاده برای پیوستن واژه ها، تصویرها، صداها و شکلها؟ پاسخ دادن به این پرسشها آسان نیست. اما من عقیده ندارم که شاعری تنها یک توانایی است. و حتی اگر چنین باشد، از کجا می آید؟ خلاصه، مهم نیست شعر چه می تواند باشد، قدر مسلم این است که غرابت بزرگ پدیده شعر نشانگر درد و رنجی است که هنوز منتظر تشخیص پزشکی است. پزشکی کهن - و نیز فلسفه کهن که با افلاطون آغاز شد - نیروی شعری را به اختلالی روانی نسبت دادند. به دیگر سخن، یک جنون، یک دیوانگی مقدس، یک اشتیاق و یک احساس شدید. اما جنون فقط یکی از قطبهای اختلال است، قطب دیگر پریشان خیالی است، نهی بودن درونی، آن «بی حسی مالیخولیایی» که شاعر از آن سخن می گوید. شعر: پر بودن است و تهی بودن، پرواز است و سقوط، شیفتگی است و مالیخولیا.

غرابت شاعر هنگامی برجسته می شود که به زمینه اجتماعی اش توجه کنیم. همه شاعران مدرن، غیر از پنج شش نفر وابسته به طبقه اشراف، از طبقه متوسط بوده اند. همگی تحصیلات دانشگاهی داشته اند. برخی وکیل دادگستری، روزنامه نگار، پزشک، استاد و سیاستمدار بوده اند، و برخی دیگر مجریان روابط عمومی و تبلیغات، کارمندان بانک، کاسب، دیوانسالاران مهم یا

غیرمهم. پاره‌ای چون وِرنل Verlainه و ژمبو Rimbaud طفیلی و قانون‌گریز بودند. اما وِرنل درآمد اندکی از سرمایه‌گذاری داشت، و ژمبو برخاسته از بورژوازی شهرستانی بود. همه حاصل آن آفرینش بزرگ تاریخی تجدد، یعنی بورژوازی بودند. و به همان دلیل، بدون استثناء، همگی دشمن سرسخت تجدد بودند. دشمنان و قربانیان. از این رو - یک قضیه متناقض دیگر - کاملاً مدرن بودند. بدعت‌گذار و مخالف عقاید همگانی بودند وقتی که مانند الیوت Eliot دعای خیر خود را ارزانی نظم تثبیت شده می‌کردند، یا هنگامی که چون کلودل Claudel به نقض خود می‌پرداختند، و یا وقتی که مانند برشت Brecht و نرودا Neruda دعا‌های تهلیل‌دار لئینی را از بز می‌خواندند؛ آزادی‌خواه بودند هنگامی که چون پائوند Pound مجرم‌شان را برای معطر کردن عوام فریبی به هیئت بیزار تکان می‌دادند. همه اینان چه در لباس متحدالشکل چه ژنده‌پوش، شاعران مؤنث و مذکر، شاعران دارای هر جنس و هیچ جنس، دارای شغل، عقیده، حزب، و فرقه، شاعران سرگردان در چهار گوشه کره زمین و شاعرانی که هرگز شهرشان، همسایگان‌شان و اتاقشان را ترک نکردند: همه نه در بیرون بلکه در درون خود (تندر، غار و غوری در روده‌ها، طغیان آبی)، صدای دیگر را شنیده‌اند؛ نه صدای این جا و اکنون را که صدای مدرن است، بلکه صدای آنسو، صدای دیگر، صدای آغاز را.

غرابت شعر مدرن نه از اندیشه‌ها، نگرشها و رفتارهای شاعر، بلکه از صدایش ناشی می‌شود. یعنی، از لحن صدایش. زیر و بم یا تلحینی غیرقابل تعریف ولی اشتباه‌ناپذیر که آن را دیگر می‌کند، این نشان نه از گناه جبلی [میراث آدم و حوا، مترجم]، بلکه از اختلاف ذاتی است. تجدد ضد مدرن شعر ما، جدامانده میان انقلاب و مذهب، مردد و متامل میان گریستن چون هراکلیت و خندیدن چون دموکریت، یک سرپیچی و تخلف است. اما تخلفی که تقریباً همیشه غیرارادی و بدون قصد شاعر است. چنان که گفتم، این از اختلاف ذاتی سر زد؛ این نه یک پوست ساختگی مانند دندانهای مصنوعی یا کلاه‌گیس، بلکه جوهر واقعی شعر در عصر جدید است. علت غرابت شعر تاریخی است. یک شعر به دلیل موضوع، زبان و شکلش می‌تواند مدرن باشد، اما به سبب نهاد ژرفش، صدایش ضد مدرن است و بیانگر واقعیهایی نه تنها بسیار کهن‌تر از تغییرهای تاریخ، بلکه همچنین نفوذناپذیر در مقابل این تغییرات. از عصر نوسنگی تاکنون، شعر جزئی از زندگی تمام جوامع انسانی بوده است؛ هیچ جامعه‌ای وجود ندارد که یکی از شکل‌های شعر را نشناخته باشد. اما شعر با این که به خاکی ویژه و تاریخی ویژه بستگی داشته، در هر یک از جلوه‌هایش، همیشه به نهایی ماوراء تاریخی روی داشته است. منظوم آخرتی مذهبی نیست. از درک و دریافت طرف دیگر واقعیت سخن می‌گویم. همه انسانها در همه دوره‌ها چنین درک و احساسی داشته‌اند؛ به نظر من این تجربه مقدم بر تمام کیشها و فلسفه‌ها است.

در جهانی که منطق بازار بر آن حاکم است، یا در کشورهای کمونیستی تابع طرح‌ریزی دولتی، شعر فعالیتی است که هیچ درآمدی ندارد. فرآورده‌هایش به زحمت قابل فروش و تقریباً بیپوده‌اند (مگر برای تبلیغ در نظامهای دیکتاتوری و حکومت‌های مستبد تک‌حزبی دارای

ایدئولوژی معین). برای ذهن مدرن، حتی اگر این را به خود روا ندارد، شعر، نیرو، زمان و استعدادی است که به اشیاء زائد تبدیل می‌شود. با این همه شعر انتشار می‌یابد و خواننده می‌شود. در حالی که بازار را رد می‌کند و تقریباً هیچ بهایی ندارد، مانند هوا و آب، دهان به دهان می‌گردد. ارزش و سومندی‌اش را نمی‌توان سنجید؛ انسانی توانگر در شعر، ممکن است یک گدا باشد. شعرها را احتکار هم نمی‌توان کرد؛ باید مصرف شوند. یعنی باید اظهار شوند. رازی بزرگ: شعر فن شعر را دربر می‌گیرد تنها اگر آنرا نگاه ندارد؛ شعر باید مانند باده از صراحی و آب از کوزه ریخته، داده و با دیگران قسمت شود. همه هنرها، به‌ویژه نقاشی و مجسمه‌سازی که شکلهایی دارند، اشیاء هستند. می‌توان آنها را نگاه داشت، فروخت و چون کالا با آنها سوداگری کرد. شعر نیز یک شیء است، اما شیء‌ای که تقریباً به چیزی بالغ نمی‌شود؛ از واژه ساخته می‌شود، باد هوایی است که جایی را در فضا اشغال نمی‌کند. شعر، برخلاف نقاشی، هیچ نقش و نگاری نشان نمی‌دهد؛ یک افسون لفظی است که در خواننده و شنونده باعث تراوشی از تصاویر ذهنی می‌شود. شعر با گوش شنیده و تنها با مغز دیده می‌شود. تصویرهایش موجودهایی دوزیستی‌اند: هم شکلها و اندیشه‌ها، هم صداها و سکوت.

به عقیده همه، اکنون ما شاهد تغییری بزرگ هستیم. ما نمی‌دانیم که داریم پایان تجدد را می‌بینیم یا تجدیدش را. وظیفه و کارکرد شعر در این دوران چه خواهد بود؟ اگر آن‌چنان که من امید و اعتقاد دارم، شکل تازه‌ای از اندیشه سیاسی در حال پدید آمدن است، آفرینندگانش مجبور خواهند بود به صدای دیگر گوش دهند. نظریه پردازان انقلابی قرن ما اعتنایی به این صدا نکردند، و این دست کم تا حدی شکست ناگهانی طرح‌هایشان را توضیح می‌دهد. اگر فلسفه سیاسی جدید قرار باشد آن واقعیت‌هایی را که مردان و زنان عصر جدید پنهان و دفن کرده‌اند، نادیده بگیرد، مصیبت‌آمیز خواهد بود. وظیفه شعر در دوپست سال گذشته این بوده است که وجود آنها را به ما گوشزد کند؛ شعر فردا نیز وظیفه‌ای جز این نمی‌تواند داشته باشد. رسالتش نه فراهم کردن اندیشه‌های نو، بلکه اعلام کردن آن چیزی است که قرن‌ها با سرسختی فراموش شده است. شعر حافظه تصویر شده و تصویر صداشده است. صدای دیگر صدای ماورای گور نیست؛ صدای انسان عمیقاً به خواب رفته در قلب نوع بشر است. این صدا هزارساله و هم‌سن من و شما است، و هنوز زاده نشده است. پدر بزرگ ما است، برادرمان و نتیجه‌مان.

البته ما نمی‌توانیم بدانیم که جوامع و مردمان قرن بیست و یکم چه جهتی خواهند داشت. شاید فلسفه جدید برای پاسخ گفتن به پرسشهای بلندنظرانه‌ای که عصر جدید با آنها آغاز شد دیگر بیش از یک امید محال نباشد، چیزی که امکان داشته اما تاریخ آنرا برای همیشه در درجه دوم اهمیت قرار داده است. و این هولناک خواهد بود. زیرا اکنون در بسیاری از قسمتهای جهان نشانه‌های بدشگونی از بازگشت شور و هیجان کهن آیینی، تعصبات ملی و پرستش قبيله وجود دارد. باورها و احساسات شدیدی که هم خردگرایی لیبرال و هم رژیمهای دارای نقاب «سوسیالیسم علمی» مکتوم داشتند دارند باز پدیدار می‌شوند. باورهایی که پیش از این باعث

دردسر بودند و اگر نتوانیم آنها را جذب و متعالی کنیم باز هم چنین خواهند بود. هر چه آینده برای بشریت در مخزن داشته باشد، یک چیز برای من محقق است: نهاد اقتصاد بازار، که اکنون در اوج ترقی است، تغییر خواهد کرد. این نهاد ابدی نیست؛ هیچ آفرینش انسانی چنین نیست. نمی دانم که آیا خرد انسان به تغییر و اصلاحش خواهد پرداخت یا به واسطه افراطها و تناقضاتش نابود خواهد شد. در صورت اخیر می تواند نهادهای دموکراتیک را هم ساقط کند - امکانی که مرا از ترس می لرزاند، زیرا، در آن صورت، وارد عصری تاریک خواهیم شد، همچنان که بارها در تاریخ رخ داده است. پایان روزگار یونانی - رومی، زوال تمدن در چین و هند، قرنهای رخوت که شاهد سقوط اسلام بودند. هر چه پیش آید، روشن است که اگر نوع انسان می خواهد روی این زمین زنده بماند، باید از اتلاف بیش از اندازه، احمقانه و ویرانگرانه منابع طبیعی فوراً خودداری کند. علت اتلاف کلان ثروت - زندگی اکنون و آینده مان - روند دَوْرانی بازار است. بازار بسیار کارآمد است اما هدفی ندارد؛ تنها قصدش تولید بیشتر است برای مصرف بیشتر. سیاستهای باز اقتصادی دولتهای کم رشد کشورهای امریکای لاتین، آسیا و افریقا نیز در تخریب کلی جهان و آلودگی دریاچه ها، رودها، دریاها، دره ها، جنگلها و کوهها سهیم بوده اند. هیچ تمدنی در گذشته تحت سلطه چنین سرنوشت کور، مکانیکی و مخرب نبوده است.

نهادهای سیاسی و اجتماعی ما هر چه باشند و مستقل از باورها و نظرهامان، بحران هم اکنون، متوجه ما است و خود را در شرایطی پیوسته فراگیرتر و تهدیدآمیزتر نشان می دهد. حتی بی اغراق می توان گفت که موضوع عمده واپسین روزهای این قرن نه سازمان یا تجدید سازمان جوامعمان، بلکه این مسئله ضرور و فوری است: فزایستن بشریت را چگونه باید تأمین کنیم؟ وظیفه و کارکرد شعر در برابر این واقعیت چه می تواند باشد؟ صدای دیگر چه باید بگوید؟ قبلاً استدلال کردم که اگر قرار باشد شکل نوینی از اندیشه پدید آید، تأثیر شعر غیرمستقیم خواهد بود: یادآوری کردن واقعه های مدفون به ما، بازگرداندن نشان به زندگی و معرفی شان. و در برابر پرسش فزایستن نوع انسان در سیاره ای مسموم و ویران، شعر به هیچ طرز دیگری نمی تواند پاسخ دهد. تأثیرش باید غیرمستقیم باشد: اشاره کننده، تلقین کننده و الهام بخش. نه اثبات کننده به طور منطقی، بلکه نشان دهنده.

روش مؤثر تفکر شاعرانه خیال پردازی است: و نیروی تخیل اساساً عبارت است از توانایی بهم پیوستن واقعه های مخالف و متباعد. تمام شکل های شاعرانه و تمام صور و صنایع زبان شناختی یک چیز مشترک دارند: شباهتهای پنهان را جستجو می کنند و غالباً می یابند. در غائی ترین موردها، تضاد را به هم می پیوندند. مقایسه ها، شباهتها، استعاره ها، کنایه ها و دیگر تمهیدهای شعر - همه متوجه ایجاد تصویرهایی هستند که در آنها این و آن، یکی و دیگری، یکی و بسیار به هم می پیوندند. کار شاعرانه زبان را چون جهانی زنده تصور می کند که یک جریان دوگانه جذب و دفع از آن عبور می کند. در زبان اتحادها و اختلافها، عشقبازیها و جدائیهای ستارگان، یاخته ها، هسته ها، و انسانها دوباره ایجاد می شوند. هر شعر با هر موضوع، ریخت و

اندیشه‌هایی که آن‌را شکل می‌دهند، نخست و پیش از هر چیز یک کیهان زنده کوچک است. شعر «ده‌هزار چیزی را که - بنا به گفته چینی‌های قدیم - جهان را می‌سازند» به هم می‌پیوندد. شعر، آینه برادری جهان هستی و سرمشق آن چیزی است که جامعه انسانی باید باشد. در برابر ویران‌سازی طبیعت، شعر نمونه زنده برادری ستارگان و ذرات ابتدایی، مواد شیمیایی و هوشیاری را عرضه می‌دارد. شعر با به کار انداختن نیروی تخیل به ما می‌آموزد که اختلافها را بشناسیم و شباهتها را کشف کنیم. جهان بافت زنده‌ای است از فرابتها و ضدیتها، و هر شعر درسی است عملی از هماهنگی و توافق، حتی هنگامی که موضوعش خشم قهرمان، تنهایی و بی‌کسی یک دختر جوان رهاشده، یا غوطه‌ور شدن یک ذهن در آبهای راکد آینه باشد. شعر پادزهر تکنولوژی و بازار است. آنچه وظیفه شعر در زمان ما و آینده می‌تواند باشد همین است، نه چیزی بیشتر یا کمتر از این.

سؤالی که در آغاز مطرح شد - چند نفر و چه اشخاصی شعر می‌خوانند؟ - به ناچار بستگی دارد به فرازیستن شعر در جهان جدید. و این، به نوبه خود، بستگی دارد به مسئله‌ای فوری‌تر و مهم‌تر: فرازیستن خود بشریت. هوگو Hugo آن‌را در جمله‌ای باشکوه گفته است: همه چیز در جستجوی همه چیز است، بی‌هدف، بی‌گسست، بی‌وقفه.

- Tout cherche tout, sans but, sans trêve, sans repos

رابطه میان انسان و شعر به قدمت تاریخ ما است؛ شعر وقتی آغاز شد که انسانها شروع کردند انسان شوند. نخستین شکارگران و گردآوران آذوقه، روزی در لحظه‌ای بی‌پایان، با حیرت در آبهای راکد یک شعر به خود نگریستند. از آن لحظه تا کنون از نگاه کردن به خود در آینه دست نکشیده‌اند. و خود را - در عین حال - چون آفرینندگان تصویرها، و تصویرهای آفرینشهایشان دیده‌اند. به این دلیل تا اندازه‌ای با اطمینان می‌توانم بگویم که تا زمانی که مردم وجود دارند، شعر وجود خواهد داشت. اما ارتباط می‌تواند قطع شود. شعر که زاده تخیل انسان است می‌تواند بمیرد، چنانچه تخیل بمیرد یا تباه شود. اگر انسانها شعر را فراموش کنند، خودشان را فراموش خواهند کرد و به هرج و مرج نخستین بازخواهند گشت.

مکزیکوسیتی ۱ دسامبر ۱۹۸۹

« نگاه کنید به Corriente alterna (۱۹۶۷)، به ویژه بخش سوم (جریان متناوب Alternating current، ترجمه Helen Lane [نیویورک: Viking ۱۹۷۳]؛ و Tiempo Nublado (۱۹۸۳)، فصلهای ۲ و ۵ (یک زمین، چهار یا پنج جهان: اندیشه‌هایی درباره تاریخ معاصر، ترجمه هیلن لین نیویورک، Harcourt Brace Jovanovich ۱۹۸۷)».



چهارم شهریور، خاطره تلخ رفتن اخوان ثالث را به یاد آورد.
 اما با رفتن وی، باور اشعار اخوان به عنوان مظهر درخشان شعر
 معاصر هرگز محو نمی‌شود.
 نگاه به شعر کتیبه فرصتی است تا در تفکر عمیق جاری در
 اشعار وی تأمل کنیم.

«تراژدی یکی از شکل‌های کهن نمایشی است که مضمونش نکبت و شومی حاصل از
 کشمکش انسان با خود، ممنوعان و یا نیروهای گریزناپذیر سرنوشت است. بنا به گفته ارسطو،
 تراژدی و بطور کلی ادبیات تصویرگر، بینش پرارزشی از موقعیت انسان را ارائه می‌دهند. در این
 مفهوم، تراژدی کلاسیک با وجود اینکه همدردی تماشاگر را برمی‌انگیزد و هراس تهییج‌کننده‌ای
 برایش به ارمغان می‌آورد اما چشم‌اندازی از انسان و ایستادگی‌هایش در برابر سرنوشت به نمایش
 می‌گذارد»^۱.

در «کتیبه» تجسم شور انسانی و تحرک ذاتی نوع انسان و تعلقش به تلاش برای یافتن رمز و
 رازهای آزادی و دروازه زیستنی به سزارا می‌بینیم که در تأثیر جبر گریزناپذیر تاریخی و اجتماعی
 تجلی یافته است. فضای کتیبه نشان‌دهنده دوره سکون و حیرت و حتی سرخوردگی روشنفکران
 دوره سرایش شعر است؛ اما نوعی از آن حیرت که، منشأ آفرینش اندیشه‌هایی می‌شود که انسان را
 به تفکری عمیق و زایا می‌رساند. همین تفکر، جوهره آفرینش مجموعه «از این اوستا» شد و
 سرچشمه سرایش اشعاری چون «زمستان».

شعر اخوان حدیث نفسی بود که هر بار به گونه‌ای از زبان جمعی بیان می‌شد. «سترون»
 داستان جمعی است که در انتظار بارانند. و کتیبه حکایت گروهی، که در پی کشف راز سنگی
 سخت، به تلاشند. — چنان که آمد، در تراژدی شاهد برخورد ناخوشایند انسان با یکی از مظاهر
 سرنوشت یا یکی از انعکاس‌های واقعیت زندگی هستیم. از تردیدهای هملت و انجام ناخجسته
 «مده‌آ»^۲ و کشف دردآور حقایق زندگی ادیپوس، تا مرگ جبراً آمیز «مک‌مورفی»^۳ و سرگشتگی

«مش‌حسن»^۲، شاهد استمرار تلاش انسان بوده‌ایم و دست‌نایافتنی بودن مقصود این تلاش. دورانه‌های گوناگون ناظر چهره‌های متفاوت این امر بوده‌اند، گویی هر چه آدمی توانمندتر می‌گردد، آرزوها دورتر می‌شوند. و با نگاهی گسترده‌تر درمی‌یابیم که تواذی نه تنها مایهٔ بسیاری از نمایشهای کلاسیک و نو می‌باشد بلکه جوهرهٔ نمایش بزرگ زندگی انسانهاست که اصالت خود را حفظ کرده است و گه‌گاه فقط با صورتکی خندان، چهره عوض می‌کند. این، همان مایه‌ای است که انگیزهٔ حرکت آدمی برای برهم زدن سیطرهٔ نامرادیهای چرخ می‌گردد چرا که ذات آدمی مغایر زبونی کشیدن از کشاکشهای این چرخ است.^۳ انسان کتیبه، با واقعبیت تلخ نیافتن مواجه می‌شود و در نهایت می‌نشیند و به شب می‌نگرد. یعنی سکون، انتظار، حیرت، سرخوردگی، بغض.

در شعر «زمستان» (۱۳۳۲) می‌خوانیم:

حریفارو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

«روز و شب» رادر شعر دههٔ چهل به این طرف می‌شناسیم و می‌دانیم نمادی هستند از آگاهی و ناآگاهی، پویایی و سکون، آزادی و اسارت. اشاره به اینکه آزادی، گمان است را در کتیبه نیز می‌خوانیم:

نشستیم و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم

و شب شط علیلی بود.

ویژگی شب تاریکیست و خصیصهٔ مهتاب، تابانی. مهتاب افشاگر راز ظلمات است. همچنین شاخص شط، روان بودن آن است، مقصدی دارد و حرکتی به قصد آن مقصد. مانند شب؛ که با زمان جاری است و به قصد رسیدن به صبح در گذر است. شکوه شط در این است که در جوش و حرکت باشد و لطف شب در انجامیدنش به سپیده‌دمان. اما علیلی بودن شط شب، آن زمان است که شب به صبح کاذب رسیده است یعنی زمانی که روز نه روز که شب - سرشتی روزنماست. یعنی همان:

حریفارو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است

در «چاووشی» (۱۳۳۵) خوانده‌ایم:

بیا ره توشه برداریم، قدم در راه بی برگشت بگذاریم

ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

به نظر می‌رسد شاعر در کمال آگاهی این سؤال را به میان کشیده است. یعنی صنعت زیرکانهٔ

تجاهل العارف. تأکید بر این نظر بر عهده بیت آخر بند پنجم کتیبه است:

کسی راز مرا داند

که از اینرو به آنرویم بگرداند.

دانای کل با علم به راز روی دوم سنگ، ما را در حس تجربه‌شده‌ای سهیم می‌سازد. سکه دو

رو دارد و آن زمان که هر دو رو، یک حکایت دارند؛ تنها رگه‌هایی محو از امید باقی می‌ماند. (با

این تجسم، در شعر دیگر اخوان نیز آشنائیم:

آیا این همان ابر است کاندرا پی هزاران روشنی آرد؟
و آن پیر دروگر گفت با لبخند زهر آگین:

فضا را تیره می دارد ولی هرگز نمی بارد. (۶)

تداوم در رازوارگی پیام دوسوی کتیبه، مبین این نکته است که خواستن همواره توانستن نیست؛ گاه شاید آنچه مهم است نفس خواستن باشد.

کلمات، تصویری و قوام یافته، جمع خسته از زنجیری را معرفی می کند که در پی صدایی زاده تفکر و تخیل - و نه برگرفته از واقعیتی موجود و ملموس - حرکت می کنند. صدا از رازی می گوید و موجد حرکتی می شود که امید گشایش در زیستن با زنجیر را می پرورد. زنجیری، که متشکل است از حلقه های اعتقادی و باورهای یک جمع، و ناخواسته بودنش، تأکید بر آن جبر است که هم مسیری آن گروه را موجب شده است و نه یک همدلی و تفاهم عمیق و ریشه دار.

راوی که بعنوان پلی میان شخصیت های اثر و مخاطب ایفای نقش می کند، در بند پنجم بعنوان دانای کل تصویر روشنتری می یابد چنان که در:

نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری

سایه راوی دیگری که مشرف بر تمامی زوایای اثر است بر مخاطب ظاهر می شود. دانای کل، ذهن خواننده را با ترکیب تصویری مذکور آماده می کند. - بدین ترتیب که آن نقطه شاید امید به گشایشی باشد، اما آنقدر دور و محو است که تنها به مدد تخیل و در کورتین نقطه زاویه دید تصور می شود. -

با نگاه به منحنی سیر داستان شعر درمی یابیم که کلمات بند اول و دوم - خزیدن، رخصت، نپرسیدیم، نمی گفتیم، فراموشی، خاموشی - زمینه ساز فضای رو به صعود این منحنی هستند و کلمات بند سوم تا پنجم - باید رفت رفتیم، بالا رفت، خزان رفتیم، لذت، رها، شیرین، پیروزی، خوشحال، شوق، شور، - ، درود، بستر، خواند - برآورنده حس این فضا می باشند. پس از این اوج، زمینه فرود با سه واژه خروشیدیم، می افتاد، لعنت آماده می شود و در آخرین بند با خواندن نشستیم و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم و شب شط علیلی بود با فرود کامل مواجه می شویم.

درونمایه واقعه گرای شعر در لفافی از تمثیل، نمایشی همه زمانی و همه مکانی را ارائه می دهد. گوستاو فریتاگ - منتقد تئاتری سده نوزدهم آلمان - کوشید تا ساختمان پنج پرده ای جاری در زمان جریان هر تک پرده را شرح دهد.^۷ حال اگر به کتیبه همچون یک طرح نمایشی بنگریم، می بینیم که به راحتی با الگوی یک ساخت دراماتیک همخوانی دارد. عمل یک نمایش، روند یک دگرگونی یا یک حرکت را نشان می دهد. گره افکنی به بحران می انجامد و بحران، گره گشایی را عملی می کند به طوری که در گره گشایی حاصل عمل را می بینیم و مفهوم مجموعه حرکتها و دگرگونیها را درمی یابیم. در این راستا عوامل و عناصر دیگری مانند فضا سازی، دیالوگ، تعلیق و ... همراه ساخت کلی اثر می شوند. بدین ترتیب در بند اول و دوم کتیبه با مقدمه و

دیباچه و فضا سازی وارد اثر می شویم، در بند سوم و چهارم با طلوع عمل و حضور دیالوگ پیش می رویم، و در بند پنجم آغاز اوج را با اعمال تعلیق درمی یابیم، در اثنای این قسمت با اوج عمل و در آخرین عبارات بند پنجم غروب عمل را مشاهده می کنیم؛ بند ششم، فرجام کار است. با آوردن مثالی، حضور غیر مستقیم عوامل نمایشی که - آگاهانه و یا غیر عمد - در ملموس تر ساختن بن اندیشه شعر، تأثیری عمیق و ظریف داشته اند، روشن می شود:

یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت
خط پوشیده را از خاک و گِل بسترد و با خود خواند
(و ما بیتاب)

لبش را با زبان تر کرد (و ما نیز آنچنان کردیم)
و ساکت ماند

نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زیانش مُرد.
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری ما خروشیدیم:
- «بخوان» او همچنان خاموش.

- «برای ما بخوان» خیره به ما ساکت نگاه می کرد.

(ارائه تصویر - بیان حالات و حس پرسوناژ - دیالوگ موجز و توانمند - بکارگیری تعلیق و حضور ایجازی دراماتیک در این قسمت انکارناپذیر است.)

پایان کتیبه، آغاز اندیشیدن مخاطب است. همان اندیشیدنی که از پس آگاهی از انجام ادیپوس یا فرجام مش حسن تجربه کرده است.^۸ انسان بی نام کتیبه، شخصیت نمایش زندگی انسانهای جویای آزادی است.



- (۱) خسرو شهرباری - کتاب نمایش - ج ۱.
- (۲) شخصیت زن داستانی به همین نام اثر اورپید.
- (۳) شخصیت داستان پرواز بر فراز آشیانه فاخته از کن کیسی.
- (۴) شخصیت داستان گاو از مجموعه عزاداران بیل اثر غلامحسین ساعدی.
- (۵) اشاره به بیتی از حافظ: چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.
- (۶) از شعر سترون - اخوان ثالث.
- (۷) پرده اول: دیباچه - پرده دوم: طلوع عمل - پرده سوم: اوج - پرده چهارم: غروب عمل - پرده پنجم: فرجام.

(۸) بی اینکه قصد مقایسه در زوایای شخصیتی پرسوناژهای مذکور - و نیز آفرینندگان آنان - باشد. غرض ذکر دو نمونه از فرجام های تراژیک و اثرگذار؛ یکی از ادبیات کلاسیک یونان و دیگری از ادبیات معاصر کشور خودمان است و همین.

کلامی چند

درباره گاهشماری و تاریخگذاری در ایران

۱. مقدمه

۱.۱. در تاریخ هر قوم ثبت دقیق رویدادها کاری است مهم. این کار تقویم تاریخ آن قوم را تشکیل می‌دهد. تنظیم دقیق تقویم ملازمه دارد با نگاه داشتن دقیق حساب زمان. این التزام، اصلاح و تصحیح تقویم را در زمانهای مختلف موجب گردیده است. آدمیزاده، که دوران کودکی را آهسته آهسته پشت سر می‌گذاشت، ضرورت نگاه داشتن حساب زمان را دریافت. طبیعی‌ترین وسیله‌ای که در دسترس او بود «ماه» بود که از این پس در این نوشته آن را «ماه» - که واژه‌ای است متداول - می‌نامم^۱، و نگاه داشتن حساب زمان با این واحد را «گاهشماری مهبی» می‌نویسم.

۱.۲. اما گاهشماری مهبی دلخواه آدمی را، که به حکم زندگی با طبیعت کار داشت، بر نمی‌آورد. گردش ماه با تغییر فصلها و با موسم کاشت و برداشت محصول، و آنچه مترتب بر این پدیده‌ها بود، سازگاری نداشت. اما خدای کریم، علاوه بر مه، خورشید را هم برای نگاهداری حساب زمان در حیطه عقل رو به رشد آدمی گذاشته بود. پس خورشید در ذایره گاهشماری پذیرفته شد. اما کار خیلی آسان نبود و آدمی تیزهوش هر دو لعبت آسمانی را برای یک منظور، یعنی گاهشماری، به خدمت گرفت، و گاهشماری خورشیدیمهبی بوجود آمد.

۱.۳. اندک‌اندک خورشید «زیر ماه را روفت» و گاهشماری مستقل خورشیدی ابداع شد. گویا، چنان‌که از تاریخ برمی‌آید، ایرانیان نخستین گاهشماری خورشیدی را ابداع کردند («گاهشماری اوستایی نو» که در زمان داریوش بزرگ هخامنشی ساخته شد).

۱.۲. پیش از آن که وارد داستان گاهشماری در ایران شویم - داستانی که هم دل‌انگیز است و هم اندوه‌خیز - به حکم ضرورت کمی به محاسبه می‌پردازیم.

۲.۲. سال خورشیدی ۳۶۵,۲۴۲,۱۹۸۷ روز است که تا چهار رقم دهدهی آن را ۳۶۵,۲۴۲۲ روز می‌گیرند و این مقدار محاسبه دارای دقت کافی است، جز در مواردی بسیار استثنایی. اما در آغاز سال را ۳۶۰ روز متشکل از ۱۲ ماه ۳۰ روزه حساب می‌کردند. بدیهی است که هر سال پیش از ۵ روز با واقعیت اختلاف داشت و تقویم در ۷۳ سال یک سال عقب می‌افتاد. پس سال را ۳۶۵ روز گرفتند و بعد از ماه دوازدهم پنج روز به آن افزودند و به آن پنج روز نامهای مختلف دادند که در این نوشته مورد بحث نیست. ولی باز اشکال برطرف نشد، زیرا که سال نزدیک به یک چهارم روز از ۳۶۵ روز بیشتر بود. پس تدبیری اندیشیده شد و یک چهارم روزها را با هم جمع کردند و در سال چهارم یک روز به پنج روز اضافی افزودند. این‌گونه سال را کیسه نامیدند، و کیسه را ربعی گفتند - یعنی ربع روزها با هم جمع می‌شدند. وضع بهتر شد اما دقت کافی نشد، زیرا که $0/25$ با $0/2422$ به اندازه $0/0078$ روز فرق دارد، یعنی سال $0/0078$ روز زیاده‌تر حساب شده است. پس به محاسبه دقیق‌تر نیاز افتاد.

۳.۲. گاهشماری مسیحی، یا میلادی، تقریباً جنبه بین‌المللی پیدا کرده است. اما خیلی دقیق نیست و تا نزدیک به ۴۰۰ سال پیش کیسه ربعی در آن متداول بود و گاهشماری مسیحی از گاهشماری خورشیدی طبیعی سالی $0/0078$ روز جلو می‌افتاد. در سال ۱۹۶۱ ایرانی / ۱۵۸۲ میلادی پاپ - البته به صلاحدید دانشمندان - مقرر داشت که روز بعد از ۴ اکتبر (۱۵۸۲) به جای ۵ اکتبر، ۱۵ اکتبر شمرده شود، و با این تدبیر ده روز را که تاریخ میلادی جلو افتاده بود جبران کرد و بعد هم برای محاسبه کیسه قاعده‌ای وضع کرد. با این‌همه در تقویم اصلاح‌شده میلادی در هر ۳۳۲۲ سال یک روز اختلاف پدید می‌آید که باید تصحیح شود.

و در جای خود خواهیم دید که در تقویم ما در هر ۱۴۱۰۰۰ سال یک روز اختلاف پیدا می‌شود که با ساده شمردن یک سال کیسه از میان می‌رود. زهی دقت!

۴.۲. تشخیص سال کیسه در گاهشماری ایرانی. نخست گاهشماری «ایرانی» را تعریف می‌کنم. ما، در طول عمر دراز تاریخی خود، گاهشماری با عنوانهای مختلف داشته‌ایم که همه خاص خود ما بوده‌اند، مانند اوستایی کهن، اوستایی نو، یزدگردی، جلالی، و... که شمردنشان در این نوشته لازم نیست. از آن میان اوستایی نو به صورت تاریخ یزدگردی برجای مانده و میان هم‌میهنان زرتشتی ما و پارسیان پاکستان و هندوستان متداول است. همه این گاهشماریها ایرانی بوده‌اند، اما علاوه بر این که نام مخصوص داشته‌اند منقرض شده‌اند و دیگر بکار نمی‌آیند و از آنها فقط به عنوان تاریخ، یعنی دانش رویدادها، یاد می‌شود.

تقویم، یا گاهشماری ایرانی، نامی است که برای گاهشماری کنونی ما برگزیده شده است. از هر حیث جامع و کامل، که باید بر سراسر تاریخ و طنمان اطلاق شود. (کمی بعد که درباره

آشفتگی تاریخگذاری خواهم نوشت به این مطلب بازخواهم گشت.

در گاهشماری ایرانی مبدأ هجرت حضرت پیامبر است از مکه به مدینه، محاسبه گاهشماری بر اساس کاری است که اخترشناسان دانشمند زمان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی برای تاریخ جلالی کردند. مبنای آن، اعم از آن که خیام، چنان که مشهور است، جدول را تنظیم کرده باشد یا عبدالرحمان خازنی، یا با همکاری چند منجم، فعلاً نام خیام بر آن است و به این نام احترام می‌گذاریم. پایه محاسبه یک دوره ۲۸۲۰ ساله است. پی نبردهام که واضح این دوره کیست، اما، بر خلاف آنچه عده‌ای، حتی چند مدعی تقویم‌شناسی، معتقدند دوره بی‌پایه نیست و - به قول آنان - در اناقهای در بسته و بی‌دلیل وضع نشده است. دوره‌ای است که لحظه تحویل سال پس از گذشت زمان آن دوره، بر همان لحظه از شبانه‌روز می‌افتد که در سال اول دوره افتاده بود.

دوره ۲۸۲۰ ساله به ۲۱ زیردوره ۱۲۸ ساله و یک زیردوره ۱۳۲ ساله تقسیم شده است. هر زیردوره ۱۲۸ سالی یک بخش ۲۹ سال و ۳ بخش ۳۳ سالی دارد. دوره ۱۳۲ سالی تقسیم شده است به یک بخش ۲۹ سال و دو بخش ۳۳ سال و یک بخش ۳۷ سالی. در هر بخش ۴ سال اول ساده و سال پنجم کیبسه است (کیبسه ۵ سالی) و از آن پس سه سال ساده و سال چهارم کیبسه است (کیبسه چهارسالی) با این محاسبه دقیق هر دوره ۲۸۲۰ ساله ۰/۰۲ روز با حاصل ضرب $۲۸۲۰ \times ۳۶۵,۲۴۲۱۹۹$ اختلاف دارد. برای رسیدن این اختلاف به یک روز ۱۴۱۰۰۰ سال لازم است.

۴۴

هر گاه دنیا جای تعصب جاهلانه نبود گاهشماری جهان بر اساس گاهشماری ایرانی می‌بود، با این دقت، و با شروع طبیعی سال و باز با لحظه شروع که زمان گذر مرکز زمین بر لحظه اعتدال بهاری است به هنگام گذر از نیمکره جنوبی عالم به نیمکره شمالی آن.

از جهان بگذریم، مگر ما تقویم خودمان را خوب می‌شناسیم؟

۵.۲. ساعت قراردادی. صفحه نصف‌النهار هر نقطه از زمین صفحه‌ای است که بر آن نقطه و محور زمین می‌گذرد. (البته هم صفحه موهومی است و هم محور زمین.) فصل مشترک صفحه نصف‌النهار با کره زمین را دایره نصف‌النهار می‌نامیم. هر گاه محیط دایره استوای زمین را که ۳۶۰° است به ۳۶۰ قسمت کنیم و بر هر نقطه تقسیم نصف‌النهار بگذاریم سطح زمین به ۳۶۰ نیمدایره نصف‌النهار (۱۸۰ نصف‌النهار تمام) تقسیم می‌شود. معمولاً به جای نیم نصف‌النهار لفظ نصف‌النهار بکار می‌بریم. اختلاف ساعت بین نقاط واقع بر یک نصف‌النهار و نقاط واقع بر نصف‌النهاری که یک درجه با آن فاصله دارد ۴ دقیقه است، پس دو نصف‌النهار که ۱۵° با هم فاصله داشته باشند یک ساعت اختلاف زمان دارند، مثلاً تهران که $۵۲,۵^\circ$ با نصف‌النهار لندن فاصله دارد $۳:۳۰$ ساعت اختلاف وقت دارد. برای آن که ارتباطهای بین نقاط مختلف جهان آسانتر و هموارتر باشد محیط زمین را به ۲۴ قاچ ۱۵ درجه‌ای تقسیم کرده‌اند و ساعت نصف‌النهار وسط قاچ را برای تمام نقاط قاچ مقرر داشته‌اند. اختلاف ساعت هر دو قاچ مجاور هم

به حکم ضرورت گاهی در این تقسیم هم تصرف شده است. مثلاً ایران که اختلاف طول جغرافیائی شرقی و غربی آن بیشتر از 15° است باید دو ساعت داشته باشد (مانند امریکا که 5 ساعت دارد) اما عاقلانه‌تر تشخیص داده شده است که همه ایران از یک ساعت پیروی کنند.

۲. ۶. خلط مبحث

محاسبه کبیسه فقط برای هر چه نزدیکتر کردن سال قراردادی است به سال طبیعی. و دیدیم که محاسبه کبیسه در گاهشماری ایرانی به درجه بی نظیری از دقت رسیده است. محاسبه کبیسه کار آدمی است و ارتباطی با طبیعت ندارد. با این همه اخترشناسان ایرانی بین محاسبه کبیسه و لحظه تحویل سال - یعنی گذر مرکز زمین بر نقطه اعتدال رابطه‌ای برقرار کرده‌اند، درست و دقیق، اما فقط برای نقاط واقع بر یک نصف‌النهار. توضیح آن که هر گاه لحظات تحویل دو سال پیاپی، هر دو، قبل از ظهر یا هر دو بعد از ظهر وقوع یابند آن سالها را ساده می‌گیرند اما اگر لحظه تحویل یک سال پیش از ظهر و لحظه تحویل سال بعد به بعد از ظهر بیفتند آن سال کبیسه است. این قاعده صحیح هم قراردادی است و مبنای طبیعی ندارد اما برای نقاط واقع بر روی یک نصف‌النهار کار را ساده می‌کند. تا چند سال قبل که هنوز دستگاه رسمی تقویم برای تحمیل اراده مرکز به همه نقاط کشور (و أحياناً در مورد لحظه تحویل سال به نقاط بیرون از مرزها) در کار نبود، اگر نه برای هر نقطه ایران، دست کم برای شهرهای مهم لحظه تحویل تعیین می‌شد که همه با هم و با لحظه تحویل در تهران فرق داشتند. کار صحیح بود زیرا که لحظه تحویل اختصاص به نقطه معین دارد و از لحظه تحویل نقاط دیگر مستقل است. اما این کار صحیح عملی نبود زیرا که درست نبود در کشور واحد در نقطه‌ای سال کبیسه باشد و در نقطه دیگر ساده. راه رفع نقص خلط مبحث نیست و نباید کل، یعنی کبیسه بودن سال را که برای سراسر جهان است، تابع جزء، یعنی لحظه تحویل در نقطه معینی، مثلاً تهران کرد. نمی‌گویم، یعنی تصور نمی‌کنم که مسئولان دستگاه تقویم رسمی به مطلب به این سادگی واقف نیستند، یا نباشند، اما جایی است که علم قویانی غریزه تحمیل عقیده - آن هم نادرست - شده است. امیدوارم علاقه به کار درست بر استبداد رأی چیره شود و خلط کردن قاعده قراردادی انسانی تعیین سال کبیسه با موضوع طبیعی لحظه تحویل سال موقوف شود.

۳. آشفتگی در ثبت تاریخ رویدادها.

نخست برای اطلاع خوانندگانی که محتمل است آگاه نباشند یادآور می‌شوم که قواعد گاهشماری میلادی با مبدأ ولادت عیسی مسیح - که در صحت و دقت خود آن جای تردید است - شش قرن بعد از ظهور مسیحیت وضع شد و نزدیک به سه قرن گذشت تا در همه کشورهای مسیحی، باصطلاح، جا افتاد. اما از آن پس به همه رویدادهای جهان چه گذشته و چه

آینده اطلاق شد. بیرون این گاهشماری حسابی روشن دارند و همه چیز را با یک معیار می‌سنجند.

اما ما. روزی بعد از معلم اطلاعات عمومی سر کلاس رفتم و جزوهای را که گفته بود دیدم. نزدیک بود از تعجب «شاخ دریاورم». به جوانان ما دربارهٔ راه‌آهن کشورمان این اطلاعات، بی‌کم و زیاد، داده شده بود: اولین راه‌آهن در ایران در سال ۱۸۸۸ ساخته شد، راه‌آهن دوم بین جلفا و تبریز و شرفخانه را در سالهای ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۴ ساختند. سرانجام راه‌آهن سراسری در ۱۳۰۶ آغاز شد و در ۱۳۱۷ به پایان رسید. اولی در ۱۸۸۸ و آخری در ۱۳۰۶! عین این بی‌دقتی در کتاب بسیار نفیس و قابل احترام دایرةالمعارف فارسی دیده می‌شود، و فقط ناشی از بی‌توجهی نویسنده فاضل آن بوده است. و امروز هم به کتابها - که اندکی بهتر شده‌اند - و روزنامه‌ها و مجلات توجه کنید تا درهم لولیدن تاریخهای میلادی و هجری خورشیدی و هجری مهبی را ببینید.

تاریخ رویدادهای پیش از ظهور اسلام ایران میلادی است. و از آن پس تا اواخر قرن سیزدهم (هجری) مهبی و مدنی با چاشنی نامطلوبی از گاهشماری دوازده‌حیوانی مغولی (!) و از ۱۳۰۴ که گاهشماری قانونی ما وضع شد تا امروز باز هم «آش شله‌قلمکار میلادی - ایرانی - مهبی». چند روز پیش کتابی درباره دوره قاجار می‌خواندم از رویدادی که در ۱۲۸۰ (مربوط به زمان ناصرالدین‌شاه) رخ داده بود و از استقرار حکومت مشروطه در ۱۲۸۵ سخن رفته بود بی‌آن که در هیچ‌یک به نوع گاهشماری اشاره شود. خواننده - با عرض معذرت - بی‌نوا اختلاف زمان بین دو رویداد را پنج سال می‌پذیرد حال آن که از چهل سال بیشتر بوده است.

۴. در اینجا روی سخن را متوجه همه کسانی که دست به قلم می‌برند تا تاریخ رویدادی را ثبت کنند، یعنی استادان، دبیران، آموزگاران، مورخان، ناشران و نویسندگان می‌کنم و می‌پرسم که چگونه پذیرفتنی است که ما، با داشتن دقیقترین گاهشماریها رویدادهای تاریخمان را با گاهشماری میلادی، که هیچ بستگی با ما ندارد، یا با تاریخ، یعنی با گاهشماری، مهبی (قمری) که با حساب دقیق زمان اختلاف بارز دارد، ثبت کنیم؟ درباره زمانهای گذشته ممکن است عذری «تراشید»، اما این عذر بی‌توجهی، یا تنبلی، نویسندگان ما را توجیه نمی‌کند. این عذر نداشتن وسیله‌ای برای تطبیق تاریخها با یکدیگر بودن، ناموجه بودن، یا کاملاً موجه نبودن، این عذر بدین دلیل است که ما در ۱۳۰۴ تقویمی قانونی پیدا کردیم و بر محققان ما واجب بود که این تاریخ قانونی را، مانند گاهشماریهای دیگر، از جمله میلادی، به پیش و به آینده منطبق سازند. کاری که بیگانه‌ای به نام ووستنفلت آلمانی همت به آن گماشت و راه تطبیق تاریخ قمری و میلادی را هموار کرد و جدولی برای آن در دسترس گذاشت. اما این عذر، موجه یا ناموجه، ناظر به گذشته است و ثبت رویدادهای تاریخ ایران از ۱۳۰۴ به بعد به گاهشماریهای بیگانه کاری است که نباید شده باشد و نباید بشود. بعضی از فضلاء ما می‌گویند که تاریخ میلادی برای

«همه» مردم ما قابل درک است. من با صدها سند کتبی و هزارها گواه شفاهی می‌گویم که چنین نیست. تاریخ میلادی برای اکثر نزدیک به اتفاق مردم عادی ما شناخته و مفهوم نیست و در میان فرهیختگان هم زیاد نیستند کسانی که با کار کردن با آن «خودمانی» باشند، یعنی بی‌تکلف از آن استفاده کنند.

در میان کسانی هم که ده‌ها کتاب برای جامعه ما نوشته‌اند برخی چنانند که حتی در تبدیل، یا تطبیق، سال میلادی به سال ایرانی درمی‌مانند. چه خوب است که معتقدان به این‌که تاریخ میلادی برای ما به روانی تاریخ ایرانی است کاری علمی کنند، یعنی به آمارگیری محدود بپردازند؛ صد مثال از تاریخ پیش از اسلام و بعد از ظهور اسلام انتخاب کنند، یک گروه پنجاه یا صد نفری از، نه افراد عادی، بلکه از میان تحصیل کرده‌ها؛ فارغ‌التحصیلان دبیرستانها، دانشجویان، دبیران، آموزگاران، استادان، ادیبان، نویسندگان، تاریخ‌نویسان، ... را در نظر بگیرند و سؤالاها را در اختیارشان بگذارند تا در فرصت معقولی به آنها جواب دهند و ببینند که چند نفر از آنان، یعنی چند درصد فرهیختگان، ادعای آنان را تأیید می‌کنند.

ادعا انگلیسی مآبانه نباید باشد. نمی‌دانم درست یا نادرست - و گمان می‌کنم نادرست - بعضی را عقیده بر این است که اگر، مثلاً، یک انگلیسی از هواپیما پیاده شود و در فاصله بین فرودگاه و شهر زنی را ببیند که بچه خود را به پشت بسته است، فوراً در دفتر یادداشت خود ثبت می‌کند «زنان ایران بچه‌های خود را به پشت می‌بندند». اما این‌گونه داوری را، گه‌گاه، در هموطنانم دیده‌ام.

حال، به مراعات اختصار چند مثال مطرح می‌کنم، هرچند تعداد مثالها در تاریخ ما بی‌شمار است، اما «مشت نمونه خروار است» و نیز «در خانه اگر کس است یک حرف بس است».

از یک کتاب معتبر تاریخ نوشته یک تاریخ‌نویس معتبر ایرانی درباره تاریخ ایران:

۱. کوروش هخامنشی از ۵۵۰ تا ۵۲۹ قبل از میلاد پادشاهی کرد (مراد نویسنده ۱۱۷۱ تا ۱۱۵۰ قبل از هجرت بوده است).

۲. دوره سلطنت داریوش یکم (بزرگ) ۵۲۲ تا ۴۸۶ ق م (یعنی ۱۱۴۳ تا ۱۱۰۷ ق ه).

۳. اردوان اشکانی در جنگ با اردشیر بابکان در ۱۴ ژانویه ۲۲۴ (یعنی ۲۴ دی ۳۹۸ ق ه) کشته شد.

۴. خسرو پرویز ساسانی در ۲۶ سپتامبر ۵۹۰ (یعنی ۶ مهر ۳۲ ق ه) بر تخت نشست. در جوابها آنچه بین دو () آمده است چیزی است که باید آمده باشد. مثالهایی از دوره اسلامی:

۵. تاریخ نامه‌ای که پیامبر اسلام برای ارشاد خسرو پرویز نوشت ۱۹ ربیع دوم سال ۷ بود

(یعنی ۷ شهریور سال ۷). تاریخهای مهی و خورشیدی هر دو معتبرند، و روز نوشتن نامه حمید بوده است. می‌پرسم از روز نوشتن آن نامه مبارک تا امروز، جمعه، ۱۸ تیرماه ۱۳۷۲ / ۱۸ محرم ۱۴۱۴، چند سال و ماه و روز فاصله بوده است؟

با تاریخ مهی: ۲۹ روز - ۸ ماه - ۱۴۰۶ سال

با تاریخ خورشیدی: ۱۱ روز - ۱۰ ماه - ۱۳۶۴ سال

کدام درست است؟ مسلماً دومی که با سال طبیعی مطابقت دارد.

۶. تولد و درگذشت ابن سینا: ت. ۲ شهریور ۳۵۹ / ۳ صفر ۳۷۰ / ۱۸ اوت ۹۸۰، و ۳

تیر ۴۱۶ / ۱ رمضان ۴۲۸ / ۱۸ ژوئن ۱۰۳۷.

۷. تولد و درگذشت عمر خیّام: ت. چهارشنبه ۳ خرداد ۴۲۷ / ۱ ذیحجه ۴۳۹ / ۱۸ مه

۱۰۴۸، و جمعه ۹ آذر ۵۱۰ / ۱۱ محرم ۵۲۶ / ۴ دسامبر، ۱۱۳۱.

در مورد رویدادهای دوره اسلامی و ظنمان، تا سال ۱۳۹۰ که تاریخ خورشیدی متداول شد در کنار هم آوردن تاریخ (صحیح) خورشیدی و تاریخ (ضبط‌شده) مهی لازم است، زیرا که تا آن تاریخ در کتابها و اسناد تاریخ رویدادهای مهی بوده است. اما در مورد مردان بزرگی که جنبه جهانی دارند، مانند دو مثال بالا، افزودن تاریخ میلادی برای خوانندگان خارجی کار را آسان می‌کند هرچند در هر مورد اصل تاریخ خورشیدی است و تاریخهای دیگر فرع بر آنند. در مورد رویدادهای پیش از مبدأ تاریخ ما، یعنی پیش از هجرت تاریخ ایرانی کافی است و تاریخ بیگانه میلادی را حقاً باید کنار گذاشت.

گاهنامه تطبیقی سه‌هزار سال که در چاپ دوم کامل شده و از اندک سالی پیش از طلوع دولت هخامنشی تا سال ۲۰۰۰ یعنی ۳۲۶۰ سال را با آسانترین وجه میسر می‌سازد، و برای دارندگان و استفاده‌کنندگان از کامپیوتر دیسکت‌های کامپیوتری آن با کتاب همراه خواهد بود و در نتیجه زمان کار تبدیل را با تعیین روز هفته و قوع هر رویداد به چند ثانیه پایین می‌آورد، کار همه کسانی را که مراعات گاهشماری واحد را در سراسر تاریخ کهنسال ما لازم بدانند در حد بالا آسان می‌سازد.

۱۸ تیرماه ۱۳۷۲

«در این نوشته، مانند هر نوشته دیگری که در آن از دورگردش ماه به عنوان واحد زمان یاد شود، واژه ماه - در کنار هم - به دو معنی بکار می‌رود: جرم آسمانی که به عربی آنرا «قمر» گویند، و واحدی برای زمان که، باز به عربی - آنرا «شهر» نامند.

برای احتراز از خلط دو مفهوم یا باید واژه‌های قمر و شهر را بکار برد یا، آسانتر، کاری که من می‌کنم: جرم آسمانی را «مه» و واحد زمان را «ماه» نامید. در این صورت تاریخ عربی «تاریخ مهی» و تقویم شمسی قمری «خورشیدی مهی» خوانده خواهند شد.

گاه‌شماری در

جزیره قشم

مردم قشم سال را از نظر هوا به دو بخش تقسیم می‌کنند: الف - دوره سرما که شامل ماه‌های آذر، دی، بهمن و اسفند است. ب - دوره گرما که ماه‌های فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر و آبان را در بر می‌گیرد.

بر این قرار، دوره گرما طولانی و هشت ماه و زمان سرما کوتاه و چهار ماه است.^۱ در قشم هر سال چهار فصل و ۳۶۵ روز است. ۳۶۵ روز را به ۴۶/۵ بخش ده‌دهی تقسیم می‌کنند و هر ده روز را «میهون» meyhon می‌نامند.^۲ سال از ششم مرداد و با فصل «شهریما» Šahrimā یعنی پاییز، آغاز و به پنجم مرداد در فصل «گرما» که تابستان محلی است پایان می‌یابد.^۳ سه فصل «شهریما»، «دمستون»^۴ demeston (= زمستان) و «جووا» Juvā (= بهار)، هر کدام از ده دهه یعنی سه ماه سی‌روزه و یک بخش ده‌روزه تشکیل می‌شوند. اما فصل «گرما» (= تابستان) شش دهه و یک بخش پنج‌روزه یعنی دو ماه و پنج روز است.^۵ جدول زیر تقویم محلی قشم را مشخص‌تر می‌نماید:

تقویم محلی قشم

فصل‌ها	مدت و تقسیمات ده‌دهی
شهریما Šahrimā = پاییز (صد روز)	ششم مرداد تا چهارم شهریور = ۳۰ روز = دهی، بیسی، سیی پنجم شهریور تا سوم مهر = ۳۰ روز = چلی، پنجایی، شصتی چهارم مهر تا سوم آبان = ۳۰ روز = هفتادی، هشتادی، نودی چهارم آبان تا سیزدهم آبان = ۱۰ روز = صدی

تقویم محلی قشم

فصل‌ها	مدت و تقسیمات ده‌دهی
دمستون demeston = زمستان (صد روز)	چهاردهم آبان تا سیزدهم آذر = ۳۰ روز = دهی، بیسی، سیسی چهاردهم آذر تا سیزدهم دی = ۳۰ روز = چلی، پنجایی، شصتی چهاردهم دی تا سیزدهم بهمن = ۳۰ روز = هفتادی، هشتادی، نودی چهاردهم بهمن تا بیست و سوم بهمن = ۱۰ روز = صدی
جووا Juvâ = بهار (صد روز)	بیست و چهارم بهمن تا بیست و سوم اسفند = ۳۰ روز = دهی، بیسی، سیسی بیست و چهارم اسفند تا بیست و چهارم فروردین = ۳۰ روز = چلی، پنجایی، شصتی بیست و پنجم فروردین تا بیست و سوم اردیبهشت = ۳۰ روز = هفتادی، هشتادی، نودی بیست و چهارم اردیبهشت تا دوم خرداد = ۱۰ روز = صدی
گرما garmâ = تابستان (۶۵ روز)	سوم خرداد تا یکم تیر = ۳۰ روز = دهی، بیسی، سیسی دوم تیر تا سی و یکم تیر = ۳۰ روز = چلی، پنجایی، شصتی یکم مرداد تا پنجم مرداد = ۵ روز = شصت و پنج

هر فصل از شصتم رو به زوال می‌رود و زورش می‌شکند و از هفتاد دیگر برمی‌افتد:

شصت و نشست šast-o nešast

هفتاد برافتاد haftâd bar oftâd

«شهریما» فصل کار و خلوت شدن شهرهاست و «جووا» هنگام پیدا شدن رطب و فراوانی مگس. هنگامی که زنبور سرخ پیدا شود، زمان خرماست و آمدن «سوری» Suri (= زنبور زرد) نشانه فرارسیدن تابستان است. «سوری» معمولاً به دنبال جهله Jähle* (= کوزه آب) است و در اطراف آن پرسه می‌زند.

اگر در شهریما - و در مرداد - ماهی «کاشخ» Kāšax که ماهی ریزی است، زیاد باشد، آن سال ماهیان دریا فراوان خواهند بود. در همین فصل - در مهر و آبان - اگر «نمریز» nemriz (= شبینم، هوای نمودار) باشد، آن سال، سالی کم‌باران است و محصول اندک. و اما اگر هوا «نمشی»** و خشک باشد سالی بارانی و پرمحصول در پی خواهد بود.

در غروب روز پنجم یعنی شب ششم مرداد که آغاز سال جدید است، از آب، جو و خرما هر کدام به مقدار «یک قیاس» معادل $\frac{1}{6}$ چارک در ظرف‌های جداگانه می‌ریزند و در حیاط خانه و در فضای باز می‌گذارند. فردا اول صبح هر یک را جداگانه وزن می‌کنند. افزایش وزن هر کدام نشانه وفور آنها و کاهش وزن آنها علامت نقصان و کمبودشان در آن سال است. چنان که اگر وزن آب

کم شده باشد، سالی خشک و کم باران فرارو خواهد بود.
 آغاز فصل «شهریما»، نوروز صیادان و بازاریان است که آنرا جشن می گیرند و برای خود
 برنج و گوشت می پزند و به میمنت سال نو می خورند.
 در قسم از ماههای شمسی در امور اداری و رسمی استفاده می شود. ماههای قمری در نزد
 مردم حرمتی ویژه دارند و اغلب آنها به نامی خاص و محلی موسومند. مردم بسیاری از امور
 زندگی خود را بر مبنای این ماهها تنظیم و تنسیق می کنند.

ماههای قمری:

- ۱ - مُحَرَّم
- ۲ - صفر
- ۳ - بُرَازِ اَوَّل (برادرِ اوّل) = ربیعِ الاوّل
- ۴ - دو بُرَاز (دو برادر) = ربیعِ الثانی
- ۵ - سه بُرَاز (سه برادر) = جمادِی الاوّل = چهار برادر
- ۶ - چار بُرَاز (چهار برادر) = جمادِی الثانی
- ۷ - رَجَب
- ۸ - دو دَو (dōdō) یا ماهی که با شتاب می گذرد. = شعبان
- ۹ - رَمَضان
- ۱۰ - عید کوچک، ماهی که عید فطر با آن آغاز می شود = شَوّال
- ۱۱ - میان عیدون (بین دو عید فطر و قربان) = ذیقعدہ
- ۱۲ - عید «گپ» gāp (عید بزرگ، عید قربان) = ذیحجه

تقسیم بندی شب و روز:

- ۱ - «صُحْب» sohḥ: صبح
- ۲ - چاشت: بعد از صبحانه، حدود ساعت $9\frac{1}{4}$ تا ۱۰ صبح.
- ۳ - «زوال روز» zovâteruz یا «غَلّ غلات روز» galgelâteruz (= سختی روز): قبل از ظهر.
- ۴ - پیشین: ظهر حدود ساعت ۱۲ تا حدود $2\frac{1}{4}$.
- ۵ - میون دو نمازون: بین دو نماز ظهر و عصر.
- ۶ - پسین: عصر، از اذان عصر تا حدود یک ساعت به غروب.
- ۷ - پسین تنگ: نزدیک غروب، غروبگاه.
- ۸ - «زرده روز» zardaruz: آفتاب زرد.
- ۹ - «شوم» som: غروب. اذان مغرب و نزول آفتاب.
- ۱۰ - «خافتن» xâftan: بعد از اذان و نماز عشا، هنگام خوابیدن.

۱۱ - وَرغار: شب، دیروقت، دیرگاه که تاریکی همه جا را فرا گرفته و هیچکس از خانه بیرون نمی‌رود.

۱۲ - «نصف‌شو» nesfešo: نصف شب.

۱۳ - خداییدار: از ساعت ۱۲ تا نزدیک $2\frac{1}{4}$ الی ۳ بامداد.

۱۴ - سحر: نزدیک صبح.

۱۵ - «شفک» šefak: شفق.

۱۶ - «گاهگمون» gāhgomon: پیش از صبحانه.

یادداشت‌ها:

۱. در ایران کهن، سال به دو فصل تابستان hama و زمستان zayana تقسیم می‌شده که نوروز جشن آغاز تابستان و مهرگان جشن آغاز زمستان بوده است. (یشت‌ها، پورداد جلد ۱ ص ۳۹۷). در دوره‌ای سال به شش ماه تابستان و شش ماه زمستان تقسیم بوده است. (فرهنگ ایران باستان، پورداد، ص ۶۵). در یسنا ۱۶ فقره ۱۰ (یسنا، پورداد، ج ۱، ص ۱۹۵) و یسنا ۶۵ فقره ۵ فقط از دو فصل تابستان و زمستان نام به میان می‌آید. (یسنا، پورداد، ج ۲، ص ۹۰) و در آبان یشت فقره ۵ نیز تنها از دو فصل زمستان و تابستان یاد می‌شود. (یشت، ج ۱، ص ۲۲۵) در بخش نهم بندش از فروردین ماه به نام ماه آغازین تابستان یاد می‌شود و در بخش دهم آن تابستان هفت ماه و زمستان پنج ماه است که تابستان «از فروردین روز هرمزدهیزگی» شروع و به «ماه سپندارندهیزگی که پنجه بر پایان (آن) است» پایان می‌پذیرد. (بندش، مهرداد بهار، صص ۸۰ و ۱۰۵). در تقویم بومی قسم دوره سرما چهار ماه و زمان گرما هشت ماه است و از این رو شروع فصل سرما و پایان فصل گرما با تقسیمات فوق متفاوت است. شاید اختلاف در تعداد ماه‌های هر فصل و نیز تفاوت آغاز و پایان زمستان و تابستان به دلیل موقعیت‌های متفاوت جغرافیایی باشد.

۲. چینی‌ها نیز در تقویم خود، سال را به دوازده ماه و هر ماه را به سه ده روز تقسیم می‌کردند. (اساطیر ملل آسیایی، ترجمه محمود مصور رحمانی، ص ۸۹). در مصر کهن هم سال ۳۶۰ روز (۳۶ عشره) بود که بعد ۵ روز بر آن افزوده‌اند. (مقالات تنی‌زاده، ج دهم، ص ۹۱).

۳. «در ایران قدیم، پیش از نفوذ تقویم دینی، سال با فصل پاییز شروع می‌شده و آغاز پاییز که شروع سرماست، اول سال و نوروز بوده است. (خرده اوستا، پورداود، ص ۲۰۵). سال یهودی (سریانی) هم از پاییز آغاز می‌شود (فرهنگ معین، ذیل ماه) زیرا که آذر ماه ششم آن برابر است با فوریه - مارس میلادی. (دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ج اول، ذیل آذر). همچنین سال عربی از زمستان شروع می‌شود، چون که ماه سوم آن (= آذر) برابر با مارس میلادی است. (مأخذ پیشین، ذیل آذر).

۴. دمستون = زمستان واژه پهلوی = زمستان. (خرده اوستا، پورداود، ص ۲۱۳).

۵. مصریان کهن بر اساس طغیان نیل که زمینشان را حاصلخیز می‌کرد و هر سال نیز تجدید می‌شد، فصل‌هایشان را مشخص می‌کردند. سال از نظر مصریان به سه فصل چهارماهه «طغیان» (ژوئیه تا اکتبر)، «بذرافشانی» (نوامبر تا فوریه) و «برداشت محصول» (مارس تا ژوئن) تقسیم می‌شد. «سال نیلی» شامل ۱۲ ماه سی‌روزه بود که بعد پنج روز به عنوان سالروز تولد پنج خدای بزرگ مصر «اوزیریس»، «ایزیس»، «ست»، «نفتیس» و «حورس» بر آن افزودند. (الموسوعة المصرية، المجلد الاول الجزء الاول ص ۱۸۲) در تقسیم محلی قسم آغاز سال برابر است با شروع تابستان تقویم رسمی که با شروع سال مصری از نظر آب و هوایی شباهت دارد. افزون بر این ماه در گاه‌شماری قسم نیز سی روز است. در تقویم‌های محلی مناطق دیگر ایران مانند لرستان و ایلام نیز سال ۱۲ ماه سی‌روزه است که پنج روز کسری سال (پنجه) را بر سال می‌افزایند تا ۳۶۵ روز شود.

* بخشی از کتاب دانش عامه در جزیره قسم آماده چاپ.

* بجهله: نوعی کوزه سفالی بزرگ و گرد.

** نمشی: بادی که از سمت مشرق می‌وزد.

اصطلاح شناختی

فرش ایران

از هنگامی که نخستین آثار در مورد قالی شرقی منتشر شده، اصطلاحات آن همواره مسئله‌ساز بوده است. در مواردی، به علت آشنایی پژوهشگری با بخش ویژه‌ای از ایران، اصطلاحات آن بخش به کار رفته یا بر کل کار غلبه یافته است. در دو دهه گذشته، فرهنگ‌هایی در این زمینه منتشر شده است. قبل از آن فرهنگ اصطلاحات فرش شرقی به صورت مقاله یا ضمیمه یک مجله یا کتاب چاپ می‌شد، اما بعدها صورت کتاب‌های مستقل به خود گرفت که اکنون سه‌تای آن شهرت دارد: فرهنگ‌های بروکمان^۱ و زیپر^۲ به آلمانی و فرهنگ نف و مگز به انگلیسی^۳.

در این فرهنگ‌ها حتی یک صدم اصطلاحات اصلی قالی ایرانی نیامده است. اصطلاحات مربوط به انواع قالی و بافت با نام‌های خاص، یعنی اعلام جغرافیایی و تاریخی، درهم آمیخته و فرهنگ آمیخته‌ئی از واژه‌نامه و دانش‌نامه شده است، به طوری که نمی‌توان نام واژه‌نامه - چنان که دارند - بر روی آنها گذاشت. گذشته از این، بسیاری از نام‌ها هم نادرست آمده است. مثلاً در هر سه فرهنگ مقداری از مدخل‌ها، مثل *انجلاس*، جنبه تاریخی دارد و نه هم‌زمانی. *افراش* در کشورهای آسیایی تولیدکننده فرش به کار نمی‌رود. جوزان دقیق نیست. جای نماز و جانماز که هر دو یک واژه است، دو واژه و متعلق به دو قوم تشخیص داده شده است. تلفظ‌های بعید و احتمالاً نادرست، مثل *دیزتر* به جای *دوزتر* (نمکدان)، در آنها دیده می‌شود. برخی از غلط‌ها ناشی از عدم دقت و / یا نبودن همه صداها در الفبایی خاص، مثلاً *سرلیک* است، مثل *خراتی* به جای *هراتی*. حتی در

موارد واژه‌نامه‌شی، تعریف‌ها ناقص، نابه‌سامان، نامتناسب و ناهماهنگ با همدیگر است. در خود ایران اگر هم کوششی برای گردآوری و سازمان‌دادن به اصطلاحات قالی ایران شده است، منتشر نشده. آنچه خود ما در مرکز دائرةالمعارف فرش ایران انجام داده‌ایم، در مرحلهٔ تدوین است و به نظر می‌آید مفصل‌ترین فرهنگ اختصاصی باشد و بر حدود چهارهزار صفحه بالغ شود.

بہتر است کہ ہر یک از بخش‌های فرهنگ اصطلاحات فرش جداگانه مورد بحث قرار گیرد، زیرا دارای طبیعت جداگانه‌اند. مثلاً مواد اولیه با فنون بافت، و آن دو با نام نقش‌ها، و همهٔ اینها با اصطلاحات بازار بیگانه‌اند. امروز کسی در ارزش گردآوری این اصطلاحات تردید نمی‌کند، زیرا قالی ایران هنوز یکی از منابع مهم کار و درآمد ملی است و میلیون‌ها نفر در ایران از طریق آن زندگی می‌کنند کہ متأسفانه مثلاً حتی در مورد تعیین رج‌شمار فرش نه از اصطلاحات یکسان استفاده می‌کنند و نه معیار شمارش آنها یکی است. تردیدی نمی‌توان داشت کہ یکنواخت و استاندارد کردن عمومی‌ترین اصطلاحات یکی از مهم‌ترین کارهایی است کہ باید در این زمینه صورت بگیرد. اگر اسناد قالی باف تبریزی برای آشنایی با قالی باقی اراک به آن منطقه برود برخی از اصطلاحات اساسی کار خود، مثل همین رج‌شمار، را در آنجا نخواهد فهمید مگر این کہ برایش توضیح دهند. بہ دلیلی کہ گفتیم، یعنی استقلال نسبی هر دسته از اصطلاحات فرش، ذیلاً هر یک از آنها را جداگانه بررسی می‌کنیم:

۱- اصطلاحات طرح و نقش

اشتباه بزرگ فرهنگ‌های فرش، آمیختن نام جغرافیایی با واژه‌های اصطلاحی است. بُرچلو، ویس، بیدگنه، مود، بوئوردی و نام‌های دیگری از این قبیل، هم‌جنس تار، پود، برگ مو، بتّه جقه، حاشیهٔ موجی یا خیزایی نیست. آنها را وقتی می‌توان همپای این عدّه بہ کار برد کہ نام نقشه‌یی شده باشند وگرنه بہ عنوان مراکز قالی باقی، باید در دائرةالمعارف و نہ فرهنگ قالی باقی مطرح شوند. در این مورد نیز سهل‌انگاری و اطلاع ناقص باعث مشکلاتی شده است. مثلاً چالشر مرکز مجموعه‌ای از روستاها است کہ نافع، اَرچَنک و هَرچَگان از آن جمله‌اند و یکی از نقشه‌های معروف بختیاری از همین ارجنک سرچشمه گرفته است و نہ نقاط دیگری مثل چالشر یا شهرکرد کہ معمولاً بہ آنها نسبت داده می‌شود. در این مورد، بہ کار بردن نام روستا همراه واژهٔ نقشه، بہ صورت مثلاً نقشهٔ تورکندک یا نقشهٔ ارجنک در مورد نقشه یا نقشه‌های مشخصی کہ واقعاً متعلق بہ روستا است، از هر گونه اشتباه بعدی جلوگیری می‌کند.

تنها کوشش رسمی قابل ذکر برای استاندارد کردن اصطلاحات، اقدام مؤسسهٔ استاندارد ایران برای یکدست کردن نام نقشه‌های قالی ایرانی است، اما آن هم با مطالعه‌ای اندک و بر اساس اصطلاحاتی صورت گرفته است کہ ظاهراً در شرکت فرش ایران بہ کار می‌رفته است. زیرا بہ همان شکل اکنون در این شرکت بہ کار می‌رود و مبنای نام‌گذاری، شناسایی و فعالیت‌های شرکت است.

اشکالات این اصطلاحات، با محدودیتی که به آنها داده‌اند، بسیار زیاد است زیرا بنیاد آن دسته‌بندی نقشه‌ها در قالبی است که شرکت فرش آن‌را می‌دیده و نه آنچه واقعاً وجود داشته است. شرکت فرش به طور عمده به فرش‌های صادراتی و در نتیجه به فرش‌های شهری علاقه‌مند بوده و آنها را بهتر یا دقیق‌تر می‌شناخته است. به همین دلیل نقشه‌های فرش‌های ایران در جدول به اصطلاح استاندارد طوری ترتیب داده شده که فرش‌های شهری عمده جای آن‌را گرفته است. در این استاندارد، قالی ایرانی و نقشه‌های آن به نوزده دسته تقسیم شده است که هجده دسته آن به قالی‌ها و نقشه‌های شهری اختصاص یافته و تنها یک دسته به بافته‌های عشایری و روستایی (با نام ایلپاتی) داده شده است.

این کار آشکارا بدون صرف وقت و دقت کافی صورت گرفته است، زیرا مثلاً در دسته قالی (دسته دهم) در نقشه‌های شهری تنها دو نوع نقشه (لچک - ترنج و سراسری) وجود دارد، در حالی که در همین جدول ناقص، دسته موسوم به ایلپاتی یعنی دسته بافته‌های عشایری و روستایی، شامل سی و شش نام مختلف است به این ترتیب: حبیب‌لو، قشقایی، بوته، افشاری، خاتونی، اردبیل، مزلقان، خمسه، ساوه، نفرشی، هریس و مهربان و سراوان، زنجان، مشکین، بختیاری، لری، کردی، یکمه (یلمه؟)، گنبد، سیستان، فردوس، سالارخانی، یعقوب‌خانی، سنگ‌چوبی، علی‌میرزایی، جان‌بیگی، جانمازی، جوئن، موسی‌آباد، بلوچستان، ویس، قوجه، لچک‌ترنج، سینه و دسته گل. ملاحظه می‌شود که عمده این صورت متعلق به اعلام جغرافیایی یا قومی است و ناگهان جانمازی، لچک - ترنج، بوته و دسته گل هم از آن میان سر درآورده‌اند. در کل جدول، تکلیف ترکمن روشن نیست. معلوم نیست مقصود از خمسه در این لیست اتحادیه خمسه از ایل‌های باصری، عرب و دیگران در فارس است یا منطقه وسیع قالی‌باف در جنوب آذربایجان که روزی زنجان مرکز آن بوده است. روشن نیست که چرا نام چند روستا مثل مهربان یا ویس در این صورت آمده، اما ایل‌های مهم بافنده‌یی مثل افشارهای جنوب یا افشارهای آنگوران و تکتاب، شاهسون‌های مغان یا شاهسون‌های بغدادی در شمال ساوه که ده‌ها نقشه دارند و حجم تولیدشان هم بیش از مهربان یا ویس است، جایی نیافته‌اند (در این صورت تنها یک افشاری آمده است). روستاهایی وجود دارند که بافندگی آنها به هیچ وجه کم‌اهمیت‌تر از ویس یا مزلقان نیست، اما نامشان در این فهرست نیامده مثل میسن ملایر، عشوند نهاوند، هراتین خرقان، بیدگنه، قولتوق و زنگین در غرب زنجان. مناطق مهمی، مثل طارم، اورپاد، سنقر و کلیایی در این صورت جایی ندارند. حال اگر سری به بافته‌های قشقایی بزنیم که در این صورت با یک نام آمده است، ملاحظه می‌کنیم که در یک نام‌گذاری عمومی و غیردقیق به راحتی با نقشه‌هایی برخورد می‌کنیم که در این صورت جای ندارند، مثل اشکالی، ناظم، دوسرناظم، پته‌افشان، گبه‌شیری و چند نام دیگر. اما در نام‌گذاری اساسی و مبتنی بر تحقیق، قشقایی‌ها بیش از هفتصد نقشه دارند که هیچ‌کدام کم از نقشه‌های قالی شهری نیست. در سال‌های اخیر، تنوع قالی چهارمحال و بختیاری بیش از پیش روشن شده و این

مشخص است که نمی‌توان بختیاری را یک عنوان داد و مهربان را هم یک عنوان. فرش کالای متغیری است. نقص استاندارد قبلی و تغییرات مهمی که طی سی سال گذشته در قالی‌بافی ایران پدید آمده است ما را ملزم می‌کند که کار استاندارد را از نو انجام دهیم. برای استاندارد کردن نقشه‌های قالی ایران، بیش از آنچه در عالم تجارت مشهور و مصطلح است، باید به واقعیت موجود پرداخت. روستای ویس دیگر قالی‌بافی قابل توجهی ندارد، در حالی که چالستر، ارجنک، هرچگان، نافع و چند روستای دیگر شمال شهرکرد که قبلاً هم از آنها صحبت کردیم، قالی‌بافی پررونقی یافته‌اند. با رواج صورت‌بافی و بافتن مینیاتور، منظره، تابلو و اخیراً چیزهای دیگر، باید جایی هم به آنها داد ولو این‌که آنها را دوست نداشته باشیم یا با تولید آنها مخالف باشیم. برای این کار باید مطالعه‌ی جامعی صورت گیرد (که ما خود قسمتی از آن را انجام داده‌ایم). این مطالعه نشان خواهد داد که اگر ملاک‌هایی مثل حجم تولید، استقلال نقشه، فنون بافت و... در نظر گرفته شود، بخش کوچکی از صورت استاندارد در فرش‌های عشایری و روستایی (معروف به ایلپاتی) از آن حذف و بخش عظیمی به آن افزوده خواهد شد و قالی‌های عشایری و روستایی ایران جای واقعی خود را خواهد یافت. حق این است که عنوان غیرعلمی ایلپاتی به عنوان‌های دیگری مثل قشقایی، عرب، باصری، بهارلو، اینالو و ده‌ها نام دیگر تجزیه شود و انواعی که نامشان برده نشده، مثل ارمنی‌باف (شامل ارمنی‌باف‌های خرقان، کمره و خوانسار، و نیز فریدن در شمال بختیاری) که قالی‌های مستقل و پرجاذبه‌یی هستند، به این صورت افزوده شوند. امروزه اهمیت شهرضا، مبارکه، ترمزد، کسب، گلپون، موچش، خامسان و ده‌ها نام دیگر، بیشتر از انجلاس، ویس و بسیاری دیگر از نام‌هایی است که در صورت استاندارد آمده است.

۲ - بخش‌های نقشه فرش

انتظار می‌رود که اصطلاحات نقش‌های مهم مثل لچک، ترنج، طُرّه و حاشیه یکدست باشد و نیست. لچک - ترنج را در کاشان که از کهنه‌ترین بافنده‌های این نقشه است، «ترنج - محرابی» می‌گویند. از حد لچک و ترنج که بگذریم، نابه‌سامانی شدیدتر می‌شود زیرا مثلاً نقشی را که در سر ترنج قرار می‌گیرد، در آثار مکتوب چند سال اخیر «سر ترنج» نامیده‌اند. در کاشان، صرفاً نقاشان معدودی آن را می‌شناسند و «گلاله» می‌گویند. در بازار ایران به تقلید از آذربایجان «هیگل» نامیده می‌شود. گاه شکل ویژه و معروفی از آن «بته‌ختایی» نام می‌گیرد. در نقاط دیگر ایران، انواعی از آن به کار می‌رود که نام ویژه خود را دارند، مثل «تُپ (top)»، «کشکول» و «پتا» (Pitā). اما صرفاً چند روستا در ناحیه‌ی خمسة غرب زنجان نام درست و کهن آن را به کار می‌برند در حالی که ترک‌زبانند. این نام «دستان» است. این اصطلاح، در این مورد، درست با معادل خود در موسیقی به عنوان جزئی از یک آهنگ یا دستگاه مطابقت می‌کند. ما در مرکز دائرةالمعارف فرش فرهنگیان «دستان» به کار می‌بریم و سعی می‌کنیم واژه‌هایی اصیل از این دست را رایج کنیم. نام‌های اصیلی مثل

«دوستکامی»، «آفتاب» (برای تزیین گرد که شمه ترجمه آن است)، پارسی که ترکمن‌ها به کار می‌برند و یادگار تاج شاهان ساسانی است، کم نیست.

گاه یک نقش نمود یا جلوه‌های مختلف پیدا کرده و در نتیجه یک چیز، نام‌های مختلف یافته است. مثلاً خال، مروارید، نبات، منجوق و خالک نام نقش‌هایی یکسان است یا ابرو، ابروی عروس، نعلبکی، بشقاب، بال و بازو نیز نام نقش‌های یکسان. این تفاوت‌ها، برای گویش‌های محلی عیبی ندارد، اما برای فارسی استاندارد باید فکری کرد. ما می‌کوشیم رایج‌ترین، پربسامدترین یا اصیل‌ترین آنها را به کار بریم.

۳ - نام نقش مایه‌ها

در مورد گردآوری نام نقش‌مایه‌ها تقریباً کار مهمی جز دو مونوگراف نمی‌شناسیم که متأسفانه یکی از آنها هم ناقص است. مطالعه ما نشان می‌دهد که تعداد نقش‌مایه‌های روی قالی، گلیم، سوماخ و دیگر فرش‌ها تقریباً غیرقابل تعیین است. زیرا نخست این‌که ما در مرحله تحوّل هستیم و نام عده‌ای از آنها فراموش شده یا در حال فراموش شدن است. دیگر این‌که، به دلیل همین تحوّل و تغییر دایمی نقشه‌ها و ذوق‌آزمایی فراوانی که در قالی صورت می‌گیرد، مشکل بتوان به فهرست مضمثنی دست یافت. جنگ‌های جهانی، به ویژه جنگ دوم، نقش‌هایی مثل بالون (هوایما) را به قالی آذربایجان و خمسه زنجان افزود. در اثر جنگ افغانستان، در سیستان ایران هم هلیکوپتر، تانک، توپ و نارنجک روی قالی آمد. برخی از طراحان مبتکر مثل عیسی بهادری نقش‌هایی مثل ستاره دریایی و حلزون را روی قالی آوردند. گردآوری و انتشار مجموعه‌های جامعی از نقش‌مایه‌ها - که بنا به مطالعه ما چندین هزار تا چندده هزار هستند - هم باعث غنای بیشتر نقش‌قالی‌های ایرانی می‌شود و هم بخشی از گنجینه میراث فرهنگی ملی را از نابودی می‌رهاند. ما تاکنون بخشی از این گنجینه را گرد آورده و اندکی از آن را منتشر کرده‌ایم.

۴ - روابط اصطلاحات فارسی و غیرفارسی

گاهی یک اصطلاح، اصیل ولی تغییریافته است، به طوری که پیدا کردن اصل آن آسان نیست. بارها «چرتیرمه» شاهسون‌ها مورد ملاحظه قرار گرفته، اما صرفاً در این اواخر فهمیدیم که «چرتیرمه» همان «چارترمه» یا «چاربته» جدید فارسی است. در ترکمن‌دها اصطلاح از این نوع یافتیم که در نگاه اول ترکی جلوه می‌کند اما دقت در آنها، بنیاد فارسی یا ایرانی کلمه را نشان می‌دهد (ممکن است کلمه نه فارسی بلکه سفدی، خوارزمی یا متعلق به زبان دیگری از شرق ایران باشد). برای مثال «کیچه» همان کجاوه، «فیلی گول» همان «فیل‌پای»، «قچک» همان «قوچک» و «بکینت» همان «ترک‌بند» است.

گاه اصطلاحات از راه ترجمه به دست آمده‌اند که می‌توان اصل آنها را با مطالعه‌ی وسیع‌تر

یافت، مثل «تیمیرچین» ترکمنی که ترجمه «میله‌بندی»، «سپه‌چان‌ایزی» که ترجمه موشپای، «ایت‌ایزی» یا «ایت‌تاپان» که ترجمه «سگپای»، «تویه‌تاپان» که ترجمه شترپای (در سیستانی «چپات‌اشتر») و «جولبارس‌تاپان» که ترجمه پلنگ‌پای است. ممکن است سؤال شود که چرا اینها در خود فارسی نیامده است. ضمن این‌که اصطلاحات دیگری را که فارسی است و در خارج از ایران مانده و در ایران فراموش شده، نشان خواهیم داد، باید گفت که نقشه‌های ترکمنی در مرحله پیش از دوره تیموری، یعنی نقشه‌های دوره مغول و پس از آن، مانده است و حال آن‌که نقشه‌های دیگر این قسمت از آسیا، یعنی افغانستان و ایران، از دوره تیموری و حتی پیش از آن، همپای تحولات اجتماعی، متحول شده و عناصر عشایری و روستایی کهن را از دست داده است.

اصطلاحات ترکمنی راهنمای خوبی به منشأ فارسی خود هستند. ناچار در مورد تمام اصطلاحات ترکی به همین منوال فکر کردیم و مثلاً حدس زدیم که «قیزیل‌گول» در ترکی باید ترجمه چیزی مثل «گل‌زرین» باشد و پس از جستجو در غرب سلطانیه، خود اصطلاح «زرین‌گول» را یافتیم. «سُکیزغانات» ترجمه هشت‌پر، «گُل» (gol) ترجمه حوض یا آبگیر، «آبدال بورون» ترجمه غلط سرگشته (به جای معنی تحت‌اللفظی و تصویری، ظاهراً معنای اصطلاحی «گیج» را ترجمه کرده‌اند)، و «گویرگه» یا «غَبیرغَه» یا «قابورقا» به معنی دنده ترجمه نادرست دندان است که در فارسی «دنده» نیز نامیده می‌شود.

بسیاری از اصطلاحات گویای منشأ خود هستند. مثلاً گلی را که در آثار مکتوب معمولاً دقل می‌شمارند، از آذربایجان گرفته تا جنوب فارس «گل خراسانی» می‌نامند و در برخی نقاط «خراسانی». کاربرد این اصطلاحات اصیل باعث راهنمایی محققان هم هست.

عده‌یی از اصطلاحات اصیل فارسی در ایران فراموش شده‌اند، ولی در خارج از محدوده ایران کنونی باقی مانده‌اند که باید از آنها استفاده کرد. مثلاً نقشه‌یی که باغ را تصویر می‌کند و در منابع غرب و شرقی قالی باغ یا باغی خوانده می‌شود، در ترکیه هنوز نام اصیل عصر صفوی را حفظ کرده و آن «گلستان» است. نقش مایه‌هایی مثل «زیباصنم»، «پارسی‌گل»، «بُفلک»، «نومار»، «چتیانک»، «جوز»، «دالموش»، «زلف‌زَر»، «سیمک»، «بستان»، «مرغان»، «شهنواز»، «شیرپنجه»، «طاووس»، «گلپر»، «مشهدی» (به معنی هراتی) در معنای دقیق خود و در بین ملت‌های آسیای مرکزی از ترکمنستان گرفته تا قرقیزستان و ازبکستان و برخی حتی در ترکستان شرقی به کار می‌روند. ما می‌کوشیم این اصطلاحات، مخصوصاً اصطلاح زیبایی مثل «گلستان» یا «گلزار» را به جای کلمه نازیبای «باغی»، زنده کنیم.

۵- روابط اصطلاحات فرش و هنرها

برخی از اصطلاحات بین چند هنر یا فن مشترک است. مثلاً لچک، تریج، اسلیمی و واژه‌های دیگری در کاشی‌کاری، مینیاتور، تشعیر و تذهیب، جلدسازی و قلمدان‌سازی به کار

می‌رفته و کم‌وبیش - دست‌کم در بین اهل فن - به کار می‌رود. از اصطلاحاتی از این دست در مواردی باید استفاده کرد که در فرش از بین رفته باشد. مثلاً در عده‌ای از این هنرها، تمهیدی را که در زاویه حاشیه‌ها به کار می‌رود و در نوشته‌های جدید «زاویه‌پردازی» می‌گویند، «شکستن» نام داده‌اند: شکستن حاشیه. این اصطلاح از آن لحاظ جالب است که مثلاً در زاویه‌پردازی گنبد هم اصطلاح «شکنج» (یعنی گوشواره squinch) به کار می‌رود که با شکستن از یک ریشه است. من هیچ عیب نمی‌بینم که زاویه‌های شکسته فرش را شکنج بنامیم، مثل کتیبه‌یی که نود درجه شکسته است؛ و به جای زاویه‌پردازی هم شکستن بگوییم. اصطلاحات هنری ایران به هم پیوسته است: دستان فرش در موسیقی هم هست؛ «تحریر» که در موسیقی نوعی بالا و پایین کردن یا تموج صدا است در فرش جوشقان هم دیده می‌شود: تموج نقش یا دالبر را تحریر می‌گویند. از راه‌هایی که در بالا پیشنهاد شد می‌توان بخش مهمی از نقش‌های پایدار را نام درست و مطالعه‌شده داد و آنها را تثبیت یا استاندارد کرد.

۶ - اصطلاحات جدید.

با همه سابقه‌یی که ملت ما در کار قالی‌بافی دارد، نیازمند اصطلاحات دقیق و حتی تازه هستیم. مثلاً گاه نقشی از یک نقش مایه ساخته نشده، بلکه مجموعه‌ای از نقش مایه‌ها آنرا شکل داده‌اند. از جمله، در نقشه ماهی درهم یا میناخانی، با تکرار یک نقش مایه روبه‌رو نیستیم، بلکه با مجموعه‌ای پایدار و مکرر روبه‌رو هستیم. ما این پدیده را «مایگان» نام نهاده‌ایم، که از اصطلاح Configuration ساخته انگلیسی‌زبان‌ها رساتر و دقیق‌تر است.

باریکه بافته بی‌پُری که بر سر فرش است در فارسی اسم‌هایی مثل شال، کرباس، کرباسه، ساده، گلیم‌باف و غیره دارد، در حالی که ممکن است اصلاً از نوع سوماخ باشد. ما ناچار نام «گلیمک» را به آن داده‌ایم، یعنی «شبیبه گلیم»، و آن‌گاه می‌گوییم گلیمک ممکن است گلیم‌باف، سوماخ‌باف یا ترکیبی از چند نوع بافت باشد، چنان‌که در قالی سیستان هست.

۷ - اصطلاحات اجزای ساختاری فرش

اصطلاحات ساختاری فرش هم همین گرفتاری را دارد، که از آن جمله به «گلیمک» اشاره شد. هم‌اکنون در ایران، تار یا جلّه فرش، گذشته از این دو اصطلاح، با واژه‌های ریشه، رشته، اریش، آرشت، رس، رسه و ریمان (همه از ریشه رشتن)، تون، تونه، تان، تانه و شه (همه از ریشه تنیدن) و شت نامیده می‌شود. بدیهی است این نام‌ها باید بکدست شوند یا برای فارسی اصطلاحات دقیقی انتخاب شود. در این مورد بهتر است واژه‌ای برگزیده شود که ویژه قالی‌بافی باشد و مثل ریمان در جای دیگر به کار نرود.

۸ - اصطلاحات فنون بافت

فنون بافت قالی هم اصطلاحات یکدستی ندارد. گره، خفت، ایلمه، گن، گند، چین، قلاب، هلیم و... همه یک چیز را می‌رسانند و گاه حتی برخی از همین اصطلاحات نوشته می‌شود بدون این‌که نام رایج‌تر و شناخته‌شده‌تر آن برده شود. در این زمینه هم می‌کوشیم معروف‌ترین آنها، مثلاً گره، را به کار ببریم. در برخی نقاط برای دو نوع گره، دو نام به کار می‌رود، مثل کرمان. یا توجه به این‌که تحقیق نشان می‌دهد که گره ترکی ربطی به ترکان ندارد بلکه اغلب ترکان شرق، مثل ترکمن‌ها و اساساً همه ملل آسیای مرکزی و شرقی، مثل ازبک‌ها، قرقیزها، قزاق‌ها گره فارسی به کار می‌برند، اشکالی نیست که صفت ترکی، مثل ترکی پارچه، بر نوع دوم گره ایران در مقابل گره فارسی باقی بماند.

۹ - اصطلاحات گیاهان رنگی و رنگ

یک معنای مهم در ایران نام گیاهان و از جمله گیاهان رنگی است. تاکنون دانش نتوانسته است در مورد نام‌های فارسی گیاهان و تنوع نام‌های محلی آنها در کنار نام علمی‌شان به جایی اصولی برسد. در نتیجه، یکدست کردن آنها ممکن نیست، زیرا گاه یک گیاه چند نام و گاه چند گیاه یک نام دارند. علت این است که در نام‌گذاری غیر علمی، صرفاً تفاوت‌ها و شباهت‌های صوری را در نظر گرفته‌اند. مثلاً ممکن است همه گیاهان بدبو یا بدمزه را «گندل» نامیده باشند و این وضعیت واقعاً وجود دارد، در حالی که گاه این گیاهان متعلق به چند خانواده‌اند. در نقاط مرزی، یعنی در نواحی بین محل زندگی دو قوم، این مشکلات بیشتر بروز می‌کند. از آنجا که منابع رنگ گیاهی در ایران بسیار فراوان و گاه بسیار ارزانند، هر لحظه امکان روی آوردن عمومی به منابع طبیعی رنگ، بیشتر می‌شود، چنان‌که در دهه اخیر شاهد آن بوده‌ایم. بنابراین، شایسته است نام‌گذاری علمی آنها کامل شود و برای هر گیاه واقعاً واحدی، فقط یک نام استاندارد انتخاب شود. وضع کردن اصطلاح متمایز برای گیاهان کار فرهنگیان نیست، اما جستجو از محققان ادامه دارد و ممکن است در مورد گیاهان رنگی، ضمن گردآوری همه اصطلاحات محلی، بتوان به نتایج سودمندی در مورد کاربرد این اصطلاحات رسید.

۱۰ - اصطلاحات تاریخی

مشکل‌ترین گروه اصطلاحات قالی، واژه‌های تاریخی است. مطالعه آنها محتاج اطلاع از ساختار و تحول زبان فارسی در طول سه هزار سال گذشته است.

یکی از واژه‌های کهن فارسی یعنی تپ - تن در سوئی آنالز (Sui Annals 590-617 A.D.) همیشه به عنوان یک اصطلاح برای قالی زیر سوال رفته است. این واژه مرکب از دو ریشه هندواروپایی است. نخستین، -tap به معنی بافتن، تاب دادن و تابیدن است. از این ریشه tapis را در فرانسه و Teppich را در آلمانی داریم. دومین، -tan به معنی تنیدن و گسترده است که در زبان‌های لاتین (مثلاً tendere و tens یا tent)، روسی (مثل tenyat «می‌کشد» و انگلیسی (مثلاً

در *tend* و *tension*) و غیره به کار رفته است.

در فارسی میانه واژه‌هایی برای قالی پرزدار وجود داشته است که یکی از آنها در قرآن (سورهٔ ۷۶ آیهٔ ۱۲) به شکل استبرق آمده که شکل معرب واژهٔ فارسی میانهٔ ستبرگ *stabrag* (فارسی: ستبر) به معنی ضخیم است. اگر قالی - واژهٔ به اصطلاح ترکی برای فرش پرزدار - واقعاً ریشهٔ ترکی داشته و به معنی ضخیم باشد (چنان که ترکمن‌ها در افغانستان قالین می‌گویند)، این واژه ترجمه‌یی از ستبرگ است. واژهٔ هلکی از تلفظ واژهٔ قالی در آذربایجان و ترکیه معروف شده است. واژهٔ فارسی میانه برای نقشه زیگ (*zig*) بوده است که شکل معرب آن، یعنی زیج، نام جدول‌های نجومی است. نظامی گنجوی آن را در لیلی و مجنون در معنی نقشه به کار برده است. واژه‌های فراوان دیگری باید مورد بحث قرار گیرد. اینها مهم‌ترین واژه‌ها بود.



www.adabestanekave.com

۶۲

کتابنامه:

1. Bruckmann Teppichlexikon. München, 1978.
2. Zipper, Kurt. Lexikon des Orientteppichs, München: Klinkhardt & Biermann, 1981.
3. Neff, I. C. and Maggs, C. V. Dictionary of Oriental Rugs. Johannesburg: Ad Donker Ltd., 1977.
۴. مؤسسهٔ استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران. فرهنگ فرش دستیاف. چاپ اول. تهران. ۱۳۵۵.
۵. الف) جزمی، محمد و دیگران. هنرهای بومی در صنایع دستی باختران. تهران: مرکز مردم‌شناسی، ۱۳۶۳. ب) Ayatollahi, A. Tapis de Chiraz; Les Kachkal. Thèse pour le Doctorat de Troisième Cycle sur la Théorie et Pratique des Arts Plastiques. Paris: Université de Paris, Panthéon Sorbonne, 3 Vol.
۶. حصوری، علی. نقش‌های قالی ترکمن و اقوام همسایه. تهران: انتشارات فرهنگان، ۱۳۷۱.
۷. حصوری، علی. «فرهنگ فرش سبستان». فرش سیستان. تهران: انتشارات فرهنگان، ۱۳۷۱.



مصطفی فرزانه از سال ۱۳۲۶ نویسندگی را آغاز کرده است. در فواصل کار نوشتن، چند فیلم هم ساخته و کارگردانی کرده که مورد توجه جشنواره‌های ونیز، کان و لوکارنو واقع شده و جوایزی را به خود اختصاص داده است.

از آثار فرزانه در حوزه داستان و رمان، کتابهای زیر منتشر شده است: چار درد (رمان)، خانه (رمان)، شب‌زنده‌داری (داستان) و ماه‌گرفته (نمایشنامه).

آخرین تألیف فرزانه «آشنایی با صادق هدایت» در دو جلد است که به زبان فرانسوی ترجمه شده و همچنین مجموعه‌ای از نامه‌های مرتضی کیوان و ترجمه فرانسوی «ترانه‌های خیام» صادق هدایت. «نامه‌رسان» داستانی است از فرزانه که برای اولین بار در کِلک منتشر می‌شود. پیش از این داستان «قسمت» را در شماره ۲۶-۲۵ منتشر کرده بودیم.

پستچی محله ما مُل شده است، کاغذها را عوضی پخش می‌کند. نامه‌های دیگران را در جعبه پستی من می‌گذارد و کاغذهای مرا به همسایه‌های دور و نزدیک می‌دهد. نخستین بار که متوجه این اشتباه شدم به دربان عمارت اعتراض کردم که چرا او را درست راهنمایی نمی‌کند. دربان عمارت ما که زن پیری است و مرض قند دارد لبخندی زد و مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند، سرآپایم را ورنده‌از کرد و جوابی نداد. لابد می‌خواست تلویحاً بگوید: «به من چه که پستچی

کارش را درست انجام نمی دهد؟» لذا لباس پوشیدم و رفتم به سراغ همسایه طبقه دوم ساختمان. زنگ زد، مدتی منتظر ایستادم تا در آپارتمان نیمه باز شد. عاقل مردی سرک کشید و پاکت را با اکراه از دستم گرفت، آن را بدقت خواند و با نگاهی مشکوک زیر لب گفت: «عجیب است! این کاغذ چرا دست شماست؟»

— پستی این نامه را اشتبهاً برای من آورده، آیا به همین ترتیب یک کاغذ مرا به شما نداده

است؟



— اسم شما چیست؟

— جوان جوان پهلوان.

— بله؟ درست نفهمیدم؟

صدایم را بلندتر کردم: «جوان جوان پهلوان!» لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— شوخی می کنید؟ نه آقای عزیز که نمی دانم اهل کجا هستید، کاغذی به این اسم به من

نرسیده است. وگرنه پس می فرستادم تا مزاحم دیگران نشوم.

از رفتار غیردوستانه او ملتفت شدم که پافشاری بیشتر جایز نیست. ضمناً باید اعتراف کنم

که همانجا با خودم شرط کردم که اگر این اشتباه تکرار بشود دیگر به سراغش نروم.

فردای آن روز باز پاکتی را که به عنوان یک خانم بود در جعبه پستییم یافتم. تازه از سرکار

برگشته و خسته بودم. مدتی دست به دست کردم و چون طاقت نیاوردم طبق نشانی پشت پاکت

آن را بردم به طبقه چهارم عمارت رویرو. خواستم زنگ بزنم دگمه اش را نیافتم. ناچار با کلیدم چند

باز به آن نقطه ای از در کوبیدم که خراشیده و رنگ رورفته بود. چند لحظه بعد دختر جوان

خوش آب و رنگی در را باز کرد. بی اینکه اسم صاحبخانه را جو یا شوم پاکت را به دستش دادم و

پرسیدم: «آیا اشتبهاً نامه های مرا برای شما نیاورده اند؟»

دخترک کمی ورنه اندازم کرد و از همان آستانه در داد زد: «خانم!... خانم!» و پیش از اینکه

جوابی برسد به درون آپارتمان رفت. قسمت ورودی آنجا وسیع و مفروش بود و در یک آینه قدی

تصویر منظره نقاشی شده ای به چشم می خورد. انتظارم به دراز نکشید. از اطاق ته راهرو زن نسبتاً

جوانی که ظاهراً تازه موهایش را شسته یا از حمام درآمده بود بیرون آمد. دخترک به او نزدیک شد

و در حالی که با سر انگشت مرا نشان می داد مشغول پیچ و پیچ شد. خانم که در این مدت چشم از

من بر نمی داشت سری تکان داد، دخترک دور شد، خودش به طرفم آمد و بی مقدمه پرسید:

— شما آقای جوان هستید؟

برای احترام سری تکان دادم، اما قبل از اینکه دهان باز کنم ادامه داد:

— می خواستم خواهش کنم که به نامرسان بگوئید دیگر کاغذهای شما را به اینجا نیاورد.

دستپاچه جواب دادم:

— اگر برای شما زحمتی ایجاد شده بسیار متأسفم. اما گناه از آن پستیچی است که کارش را

درست انجام نمی دهد. من بقدری زود سر کارم می روم و بقدری دیر برمی گردم که او را نمی بینم. — این دیگر به شما مربوط است.

با تجربه ای که از همسایه قبلی داشتیم خواستم بیشتر توضیح بدهم: — احتمال دارد که چون مستأجر تازه ای هستم و اصولاً دوستانم عادت دارند تلفن بزنند و از نامه نگاری اباها دارند، پستی هفت روز به اسمم آشنا نیست و به این جهت اشتباه می کند. خانم شرممان (اسمش را روی پاکتی که آورده بودم خوانده بودم) که در این مدت حاج و واج مرا می نگریست طاقت نیاورد و با لحن اعتراض آمیزی پرسید:

— مگر شما آقای جوان ... جوان ...

— چرا، جوان جوان پهلوان ...

— باری، مگر شما آقای جوان نیستید؟ چگونه ادعا می کنید که برایتان کم کاغذ می نویسند؟

اگر وقت دارید چند دقیقه بیایید تو ...

هنوز به داخل سالن نرسیده بودم که دخترک (آیا خدمتکار بود؟) با یک جعبهٔ مقوایی بزرگ، از نوع جعبه هائی که در آنها بطری های شراب یا بسته های صابون را می چینند، برگشت و مانند کسی که بخواهد هر چه زودتر از بار سنگینی خلاص بشود، آنرا جلو پای من گذاشت. جعبه مملو از پاکت های رنگارنگ بود: پاکت های سفید، کاهی، یا مخصوص پست هوائی ... حیرت زده به آنها نگاه کردم و از خانم شرممان پرسیدم:

— مطمئن هستید که همهٔ این کاغذها را برای من فرستاده اند؟

بی آنکه جوابم را بدهد خم شد، یکی از پاکت ها را برداشت و به صدای بلند خواند: «آقای جوان جوان پهلوان». همه شان به اسم شماست. خودم آنها را توی این جعبه ها ریختم.

— کاش مرا خبر می کردید تا زودتر پی آنها بیایم. — و در همان لحظه متوجه شدم که توقع بی جا داشتم. زیرا خانم شرممان رو ترش کرد و با اشاره به دخترک گفت:

— سوفیا کارش نگهداری پسر سه ساله ام است و نه نامه رسانی. خودم هم معمولاً سرزده به خانهٔ یک آقای غریبه نمی روم.

البته این جواب فقط ظاهر دندان شکن داشت، زیرا کافی بود به آن طرف کوچه بیاید و پاکت ها و یا دست کم یادداشتی را در جعبه پستی ام بگذارد — و یا به دربان بدخلقمان رجوع کند. برای حفظ ظاهر دولا شدم و یک پاکت را برداشتم. اسم و نشانی روی آن نوشته بود. پرسیدم: — آیا مدت دراز است که این نامه ها را به شما می دهند؟ مثلاً از کی؟

— از کی؟ ... از کی؟ ... درست نمی دانم چونکه در سفر آمریکا بودم و هفته پیش برگشتم. سوفیا هم به مرخصی رفته بود. انقدر بدانید که اگر امروز نیامده بودید، همین فردا به پستخانه می رفتم و آنها را پس می دادم.

در تمام این مدت هر سه نفر سرپا ایستاده بودیم و چون خانم شرممان تعارف نکرد که بنشینم جعبه را زیر بازویم گرفتم و بعد از عذرخواهی از ایجاد مزاحمت و تشکر از او، خداحافظی کردم. اما هنوز آسانسور به طبقه چهارم نرسیده بود که خانم شرممان - حالا یک حوله روی موهای خیسش کشیده بود - به دنبالم آمد:

- بد نیست هر چه زودتر این موضوع را به پستخانه اطلاع بدهید که دیگر نامه‌هایتان را پیش ما نیاورند... به صرفه خودتان است؛ چه بسا کاغذ فوری و مهمی برایتان بفرستند و به موقع به دستتان نرسد.

دلسوزی مؤذبانه او که بی‌شک از خودخواهی و راحت‌طلبیش ناشی می‌شد مرا وادار به تظاهر کرد:

- البته! البته حق با شماست. حتماً به پستخانه می‌روم و اعتراض می‌کنم. با وصف این چون خانم در همین همسایگی شماست اگر این اشتباه باز تکرار شد لطف بفرمائید مرا خبر کنید. زیرا چنانکه می‌بینید مقصر اصلی نامه‌رسان است که به توزیع نامه‌ها توجه نمی‌کند و نامه شما را هم توی صندوق پستی من گذاشته بود. - ضمن این خواهش یک کارت ویزیتم را که تازه از چاپخانه گرفته بودم به طرفش دراز کردم. خانم شرممان که انگاری از نطق من خسته شده بود آنرا با تردید و اکراه از دستم گرفت و من با جعبه مقوائی پر از پاکت به خانه برگشتم، یک‌سره به اطاق کارم رفتم، آنرا روی میز گذاشتم، خودم را روی صندلی راحتی ول کردم و مدتی مات‌زده بر جای ماندم.

این حالت موجب شد که به یاد چند وضع مشابه دیگر بیفتم. مثلاً چندی پیش نامه‌های دوستی را که سی و اندی سال پیش در تهران اعدام کرده بودند از صندوقخانه درآورده بودم و مطالعه مجدد آنها مطالبی را برایم روشن کرده بود که تفسیری برایشان نوشتم. بعد از فوت پدرم نیز نامه‌هایش را که به علت جدائی طویل مدت‌مان انبوه شده بود دوباره خواندم و چون همگی بیش و کم به یکدیگر شبیه بودند (نصیحت، راهنمایی، احوال‌پرسی...) یکجا سوزاندم و حتی تمبرهای روی پاکت‌ها را هم جدا نکردم. - نیز هنگام اسباب‌کشی به این آپارتمان، چندین نامه «عاشقانه» یافتم. اما از ترس اینکه می‌آدا به دست اشخاص ناشناس بیفتند و برای دخترهای بیچاره که حالا صاحب شوهر و فرزند شده‌اند مزاحمت ایجاد شود در خفا سر به نیست کردم.

همانطور که به جعبه نامه‌ها خیره شده بودم به خودم گفتم: «تو که تا این ساعت از متن و حتی از وجود این کاغذها بی‌اطلاع بوده‌ای و تأثیری در زندگیت نداشته است، آیا صلاحیت نیست که کنجکاو نشوی و همه‌شان را دور بریزی؟»

در واقع عقل این چنین حکم می‌کرد. اما می‌دانید که همیشه از عقل پیروی نمی‌کنیم. معذالک دستم پیش نمی‌رفت که یکی از کاغذها را بردارم و بخوانم. مثل کسی که راه درازی را بار بدوش طی کرده باشد، تنبل‌وار سر جابم نشسته بودم و سیگارم را دود می‌کردم. البته سر شب بود

و من دیرخوابم. می دانستم که وقت زیادی در پیش دارم تا سر فرصت بنشینم، این پاکت‌ها را یک به یک باز کنم و طبق تاریخ‌های که نوشته شده بودند تنظیم نمایم و بخوانم.

سیگارم را تا آخر کشیدم. از جایم برخاستم، یک قهوه جوشاندم و پشت میزی که جعبه مقواتی رویش بود نشستم. ابتداء پیش از باز کردن سر پاکت‌ها به بررسی تاریخ مهر پستخانه پرداختم. اکثر پاکت‌های سفید را در یک روز هفته گذشته و در شهر تولوز پست کرده بودند. عجیب آنکه ده‌سالی می‌شد که به این شهر نرفته بودم و دوست و حتی آشنائی در آنجا نداشتم که برایم نامه بنویسند. بقیه، یعنی پاکت‌های رنگین و مخصوص پست هوائی، از کشورهای مختلف ارسال شده بودند. از خودم پرسیدم: «چطور ممکن است که پستی در رساندن کاغذها انقدر اهمالگر باشد؟» و بلافاصله سؤال دیگری به ذهنم رسید: «من که یک ماه بیشتر نیست به این محله آمده و این آپارتمان را اجاره کرده‌ام، چه شده که پارسال به این نشانی که خودم هم از وجودش اطلاع نداشتم کسانی نامه بفرستند؟»

ناگهان دلم تو ریخت. نکند که از وزارت دارائی، شرکت برق، شرکت تلفن، برایم صورت حساب فرستاده باشند و چون مطالباتشان را نپرداخته‌ام برق و تلفن را قطع کنند و مأمور اجرای مالیه بیاید و داروندارم را حراج کند؟

فکر پوچی بود. زیرا ماه‌ها طول دارد تا چنین بلیه‌ای را به سرم بیاورند. پاکت‌ها را دوباره بررسی کردم؛ آنهایی را که شکل پاکت اداری داشتند دسته کردم، رفتم یک گزلیک از آشپزخانه آوردم، با آن سر پاکت‌ها را باز کردم، محتویاتشان را درآوردم و در کمال تعجب دیدم که هر یک از آن‌ها دارای یک پاکت سر بسته دیگر است... اما به عنوان شخصی به نام حمید عارف! حمید عارف کیست؟ من حمید عارفی نمی‌شناختم. بیدرنگ به فکرم رسید که شاید این شخص پیش از من در این آپارتمان مستأجر می‌بوده است.

این فرض تا اندازه‌ای آرامم کرد. «لابد این نامه‌ها را که به قصد عارف می‌فرستاده‌اند دربان قبول نمی‌کرده و پستخانه فرانسه که به جدیت شهرت دارد تصمیم گرفته است آن‌ها را مجدداً برای جانشین او که من باشم ارسال دارد. آیا هر جانشین یا شخص من؟ شاید گمان می‌کرده‌اند چون هموطن او هستم احتمالاً از نشانی جدیدش مطلعم و نامه‌ها را به او می‌رسانم.» این استدلال سبک را نپسندیدم. اولاً حمید عارف اجباراً اسم یک ایرانی نیست، بسا صاحب آن ترک یا لبنانی و یا مراکشی باشد، ثانیاً به فرض اینکه ایرانی باشد از کجا با من دوست یا آشنا است؟

پشت پاکت‌ها را دوباره مطالعه کردم. هرچند که بیشتر پاکت‌های این دسته (پاکت‌هایی که در جوف پاکت‌های به اسم من بودند) عنوان حمید عارف را داشتند، ولیکن در بینشان پاکت‌هایی نیز بودند به نام اشخاص دیگر! اسم‌های نامأنوسی از قبیل هارون غزالی، مهتاب سفدی...

باز دچار دلهره شدم. این اشخاص کیستند؟ آیا آپارتمان را چند نفره اجاره کرده بودند تا مال‌الاجاره را بین خودشان تقسیم کنند؟ «باید از صاحبخانه پرسجو کنم. فقط اوست که شاید

بتواند این معما را حل کند. اما دیروقت بود و موضوع را به فردا محول کردم.

در این موقع تلفن زنگ زد. دخترعمویم بود که از لندن تلفن می‌زد و می‌خواست که همان فردا به مدرسه شبانه‌روزی پسرش بروم و شهریه‌اش را بپردازم. انگاری که جز این کاری نداشتم! بدون اینکه تکدرم را به زبان بیاورم با خودم شرط کردم که اگر باز خرده‌فرمایش بدهد رودریاستی را کنار بگذارم و جلوش دربیایم. به من چه که پسرش را در یک مدرسه انگلیسی‌زبان پاریس گذاشته است؟ چرا یک مدرسه در لندن انتخاب نکرده که به او دسترس داشته باشد؟ مگر نه اینکه می‌گویند بچه به محبت پدر و مادر احتیاج دارد؟ این چه روشی است که در روزگار ما پدر و مادرها اطفالشان را از خودشان دور می‌کنند و به دست خارجی می‌سپارند؟ آیا قصد دارند که بچه زبان مادری و آداب و رسوم موروثی را از یاد ببرد؟

آنچنان به این افکار دور از مسایل خودم مشغول شدم که طبق عادت همیشگی بی‌اختیار رفتم دندان‌هایم را مسواک زدم، صورتم را شستم، پیژامه پوشیدم و آمدم دراز کشیدم. اما هنوز چرتم نبرده بود که باز به یاد کاغذها افتادم. درست است که سر تعدادی از پاکت‌ها را باز کرده بودم و چون پاکت‌های داخل آنها به اسم اشخاص غریبه بودند به همان وضع ولشان کرده بودم، ولی آیا آنها را که سر بسته بر جای گذاشته بودم به خودم مربوط نمی‌شدند؟ آیا در بینشان کاغذهایی نبود که به خودم نوشته باشند؟ آیا یکی از آنها حاوی توضیحی درباره ارسال این نامه‌ها نبود؟

طاقت نیاوردم و رختخواب را ترک گفتم. خوشبختانه! چون ف چراغ‌های راهرو و اطاق کارم را روشن گذاشته بودم.

پاکت‌های سر بسته را از نو بررسی و یکی را که بنا بر مهر پستخانه تاریخش از دیگران اخیرتر بود با عجله باز کردم. یادداشتی بود از یک دوستم که نوشته بود قصد دارد هفته آینده به پاریس بیاید و برایش اطاقی در یک هتل به قیمت مناسب کرایه کنم. توی پاکت دوم، یک برگ تبلیغاتی مربوط به ماشین‌های جدید ظرف‌شوئی یافتم. پاکت سوم حاوی یک کاغذ خطی بی‌عنوان بود که اشخاص بی‌کار و خرافاتی باب کرده‌اند: «آخر زمان نزدیک شده است. گناهکاران زمام امور را در دست گرفته‌اند. دشمن مسیح به زودی ظهور خواهد کرد. بر شماست که این موضوع را به هموعان خویش اطلاع بدهید. لذا متن این نامه را دستخط کنید و برای هر فردی که به نظرتان می‌رسد بفرستید تا این رشته زنجیر ننگسند. اگر غفلت نمائید دچار بلایای آسمانی خواهید شد!»

کاغذ را با عصبانیت مچاله کردم و توی سطل زبر میز انداختم.

در این لحظه احساس کردم که کسی دارد مرا می‌پاید. سرم را بالا انداختم، سوفیا، پرستار بچه خانم شرمان پشت پنجره‌ای که لابد مال اطاقش بود ایستاده و داشت مرا نگاه می‌کرد. دوستانه به او دست تکان دادم، اعتناء نکرد و پرده پنجره را کشید. من هم رفتم تخته‌های پشت



پنجره‌های اطاقم را بستم و برگشتم سر کاغذ و پاکت‌ها.

با خودم گفتم: «چطور است که یکی از پاکت‌های حمید عارف را باز کنم؟» مدتی مردد ماندم؛ عاقبت دل به دریا زدم و با احتیاط سر یکی از آن‌ها را باز کردم. نامه که به خط خوش نوشته شده بود با این جمله شروع می‌شد: «سلام بر برادر عزیزم...» تاریخش؟ دو سال پیش! — آیا تمام نامه را بخوانم؟ به خودم تشر زدم: «اگر کسی نامه‌های خصوصی ترا بی‌اجازه بخواند خوشت می‌آید؟ — حتماً نه!» بر کنجکاویم چیره شدم، نامه را توی پاکتش گذاشتم و رویش نوشتم: «اشتباهاً باز شده است.» و در همان موقع فکر می‌کردم: «تو نه گیرنده را می‌شناسی و نه نشانی او را بلدی؛ این کاغذ هم که مال دو سال پیش است، بنابراین چه آنرا بخوانی و چه در پاکت در بسته

بگذاری اثری ندارد.» با این استدلال نزدیک بود دوباره کاغذ را از پاکتش در بیاورم، ولی بقدری به دودلی خودم مشکوک شدم که پاکت را پرت کردم ته جعبه مقواتی تا دیگر دچار وسوسه نشوم. معذالک بطور وحشتناکی مردد مانده بودم. با این پاکت‌ها چه کنم؟ اگر آنها را باز کنم و به من مربوط نباشند خیانت در امانت است، و اگر همه را سر بسته بگذارم بسا مطالبی در شان باشد که نباید ندیده بگیرم.

عاقبت تصمیم گرفتم که سر همه نامه‌ها را باز کنم. نامه‌های شخصیم را حق، و حتی وظیفه، داشتم که بخوانم و بقیه را دست‌نزده در کناری بگذارم تا شاید صاحبانشان خودی نشان بدهند. گزلیک را دوباره به کار انداختم. گذشته از چند صورت‌حساب، نامه‌ای از دختر عمویم بود در زمینه آنچه در تلفن گفتم: پرداخت هزینه شبانه‌روزی بچه‌اش. در این میان نامه دوستم الیاس خوشحالم کرد. الیاس که مادرش از لهستانی‌هایی بود که در زمان جنگ بین‌المللی دوم روسی‌ها به ایران انتقال داده بودند، حالا مقیم استکهلم شده است. محبت او بقدری است که با وجود گرفتاری‌های مادی و مسایل مربوط به زن و بچه، مرتب برایم کاغذ می‌نویسد و به این جهت از اولین کسانی بود که نشانی جدیدم را برایش نوشته بودم. خصوصیت نامه‌های الیاس در این است که مطالبشان فقط در اطراف وجود خودش دور نمی‌زنند و بسا از وضع سوئد و جامعه استکهلم چیزهای جالب و باهزل نقل می‌کند. مثلاً در همین نامه نوشته بود: هفته پیش یک دختر جوان کور ادعا کرد که همین‌طور که نشسته بود یکهو از انگشتانش روغن چکید و او هم مالید به چشمانش و بینا شد. مردم هم رفتند صف کشیدند در خانه‌اش و دخترک با دست‌های چرب و چیلی خود همه‌شان را متبرک نمود. البته از اینکه خانه او آیا نظر کرده بشود یا نه هنوز خبر درستی در دست نیست.»

صورت‌حسابی هم از بانک فرستاده بودند همراه با یک نامه چاپی، پیشنهاد خرید سهام در شرایط ممتاز. انگاری به عدد باقی‌مانده حسابم توجه نمی‌داشته‌اند!



دم‌های صبح داشتم خواب می‌دیدم که در کنار جیمی کارتر، رئیس‌جمهور اسبق امریکا، در یک اتومبیل کروکی سر باز نشسته‌ام و همان‌طور که در فیلم‌های خبری دیده بودم، اهالی نیویورک دارند از پنجره‌های آسمان‌خراش‌ها روی سرمان خرده کاغذ می‌ریزند. یکی از آن‌ها روی زانویم افتاد. یک پاکت بزرگ و سنگین. آنرا به کارتر که داشت به مردم دست تکان می‌داد نشان دادم. او محلی نگذاشت و در عوض توجه مرا به یک دسته موزیکچی جلب کرد که در جلو اتومبیل‌مان سنج می‌زدند. از خواب پریدم. زنگ در به صدا درآمده بود. خوابالوده رفتم در را باز کردم. پرستار بچه خانم شرمان بود با یک دسته پاکت:

— می‌بینید؟ باز هم کاغذهای شما را برای ما آورده‌اند.

زیانم سنگین و دهانم تلخ بود، به زحمت جواب دادم:



— به گمانم که پسنجی شوخی دارد. برای اینکه اغلب نامه‌هایی را که دیروز به من دادید در واقع مربوط به اشخاص دیگری بود.

— تعجب ندارد، باید به دفتر پستخانه شکایت کنید.

— چرا تعجب ندارد؟

— سوفیا به جای جواب لبخند توداری زد، اما من پی‌گیر نشدم و ادامه دادم:

— بله، حتماً همین کار را می‌کنم. فعلاً از شما و خانم شرمان معذرت می‌خواهم که مزاحمتان شده‌ام. و چون یادم افتاد که شاید نامه‌های ایشان را باز برای من آورده باشند اضافه کردم: «چنانکه می‌بینید هنوز لباس نپوشیده‌ام که بروم به سراغ صندوق پستیم. اگر اشتباهاً نامه‌های شما را اینجا آورده باشند خودم به دستتان می‌رسانم.»

سوفیا سوار آسانسور شد و من در راستم. وقتی این پاکت‌ها را در کنار آنچه از دیشب روی میز مانده بود گذاشتم، در سطح میز دیگر یک گله جای خالی دیده نمی‌شد. معذاتک با عجله پشت پاکت‌های امروز را خواندم. همگی به اسم و نشانی من بودند. بی‌اختیار روی صندلی نشستم و شروع کردم به باز کردن سر آن‌ها. بی‌اغراق بیشترشان حاوی اعلان‌های تبلیغاتی مربوط به اشیاء خانه، وسایل تحریر، حمام و روشویی، مسافرت‌های دسته‌جمعی و حتی دفاع از حقوق بشر بودند. این یکی را قبل از دور انداختن سرسری مطالعه کردم. عده‌ای روشنفکر و هنرمند سرشناس اعلامیه داده بودند که باید جلو اجماعات سیاسی در آفریقا، امریکای جنوبی، خاور دور و میانه و نزدیک، و اروپای شرقی را گرفت. نیتی خوش و ستودنی. اما از خودم پرسیدم: «از من چه برمی‌آید که زحمت کشیده‌اید، پول تمبر داده‌اید و چنین مقاله‌ای را برای من فرستاده‌اید؟»

و در کمال بدبینی به سؤالم جواب دادم: «لابد برای اینکه به شهرت تو خالی بشردوستیتان اضافه بشود. وگرنه می‌رفتید در محل (یعنی چهارپنجم گره زمین!) از آن مردمان دفاع می‌کردید. پارس کردن از راه دور آسان است. علت این عکس‌العمل حتماً این بود که تازگی‌ها از هر چه سیاست و سیاستمدار است عقم می‌نشینند. این همه فقر، این همه بی‌عدالتی، این همه وحشیگری، این همه تار و مار... و این همه دروغ و دروغ‌پردازی!»

میز را در همان وضع درهم و برهم ول کردم و رفتم زیر دوش، آبی به خودم زدم و قهوه‌ای را که از دیشب مانده بود گرم کردم، با کمی شیر توی فنجان ریختم و بی‌فند سر کشیدم.

وقت تنگ بود و به علت اعتصاب وسایل نقلیه دیرتر از معمول به سرکارم رسیدم و قبل از اینکه به رئیس، آقای سوریانو، سلام کنم، از تأخیرم عذر خواستم. آقای سوریانو که همیشه اخم‌وست، سرش را پائین انداخت و گفت مجبور شده است ارباب رجوع‌های مرا خودش بپذیرد.

پرسیدم:

— آیا معامله سر گرفت؟

— خیر! دارند زیرش می‌زنند. می‌گویند اوضاع لبنان آنچنان شلوغ است که اجازه نمی‌دهد تیر آهن‌ها را بار کنیم.

کار شرکت ما صدور انواع فلزات است. مشتریانمان ابتداءً بوسیلهٔ تلکس یا فاکس قیمت می‌پرسند و اگر بینمان موافقت شد، بیعانه‌ای می‌پردازند و ما اجناس مربوطه را به کارخانه‌های سازنده سفارش می‌دهیم. تفاوت کار ما با یک دلال در این است که سفارش ما قطعی است و در مقابل کارخانه خودمان خریدار و مسئول شناخته می‌شویم. البته در عوض، تحویل کالا نه تأخیر برمی‌دارد و نه تغییری در نوع و وزن آن پذیرفته است. نکتهٔ مهم اینجاست که به علت نوسان ارزها، اصول قرارداد معاملات سه‌جانبهٔ ما (یعنی مشتری خارجی، کارخانه و خود ما) باید تثبیت بشود تا شرکتیمان متضرر نگردد. بنابراین و به علت اوضاع سیاسی خاورمیانه، آقای سوریانو در بستن قرارداد با مشتری‌های این ناحیه سخت می‌گیرد و دستور داده تا وقتی یکی از بانک‌های بزرگ ضمانت نکند نباید به کارخانه سفارش بدهیم. متأسفانه این دفعه من به اتکاء ورقهٔ اعتبار اسنادی معتبر، و قیمت پرسود، نه تنها تیرآهن‌ها را سفارش داده بودم، بلکه روز حمل آن‌ها را هم تعیین و تأیید کرده بودم. و حالا اگر این تیرآهن‌ها روی دستمان می‌ماند چه چاره‌ای می‌داشتیم؟ آیا می‌توانستم مشتری دیگری پیدا کنم؟

فلورانس، منشی رئیس که با من رفت و آمدی دارد، پاورچین آمد توی اطاقم و سر به سرم گذاشت. برخلاف معمول که خوشحال می‌شوم، با مشغله‌ای که داشتم یکه خوردم. دختر بیچاره بور شد و لب و رچید. می‌خواستم دل‌داریش بدهم که در اطاق باز و آقای سوریانو وارد شد. نگاه تندی به فلورانس انداخت. خوشبختانه فلورانس کسی نیست که خودش را زود بیازد و به بهانهٔ اینکه در جستجوی تعرفهٔ آن سفید است، پرونده‌ای را باز و بسته کرد و خارج شد. در این مدت من از صندلی برخاسته بودم و پیش از آنکه آقای سوریانو دهان باز کند گفتم:

— برای این اشکالی که پیش آمده است متأسفم. سعی خواهم کرد با همان مشتری‌های تونس که یک‌بار از ما حلبی خریده بودند مذاکره کنم. احتمالاً آنها تیرآهن‌ها را به قیمت شاید کمی ارزاتر خریدارند.

— این موضوع دیگر به خود شما مربوط است و می‌دانید که در غیر آن وضع شرکت، و در نتیجه وضع خود شما چه می‌شود.

جملهٔ آخرش مثل پتک تو سرم خورد. ترجمه‌اش می‌شد: «اگر تیرآهن‌های سفارشی را آب نکنی باید جل و پلاست را برداری و غزل خداحافظی را بخوانی!»

این شغل را پارسال بعد از دوندگی‌های زیاد به دست آورده بودم. البته من متخصص خرید و فروش آهن و فولاد نمی‌باشم، و این شغل هم در نوع خود آبرو مند است. اما اگر هر کار دیگری را هم به من پیشنهاد می‌کردند می‌پذیرفتم. زیرا در تنگنای مالی‌ای که گرفتار شده بودم می‌بایست قبول می‌کردم که انتخاب شغل با من نیست. در بازار بی‌رحم کار هیچ‌یک از دیپلم‌ها و تجربیاتم خریدار نداشت. نه دیپلم حقوق، نه دیپلم جامعه‌شناسی... بنابراین وقتی یکی از دوستان مرا به

این آقای سوریانو معرفی کرد، با وجودیکه اطلاعات فنی لازم را نداشتم، چون بیشتر مشتریانش اهل خاورمیانه بودند مرا استخدام کرد: «گذشته از اینکه پیش‌بینی می‌شود که بازار ایران دوباره سر بگیرد و فارسی دانستن شما به کار ما می‌خورد، لاف‌ل می‌توانید نامه‌های مشتریان عربمان را بخوانید...» مثل همهٔ فرنگی‌ها عرب و عجم برایش یکی بود! — به روی خودم نیاوردم که برای خواندن عربی، باید عربی دانست. اما اتفاقاً بختم زد و چند معاملهٔ پرسود با مشتریان عراقی و کویتی و حتی تونس انجام دادم. شرایط همکاریم این بود که علاوه بر یک حقوق ثابت، هر معامله‌ای را که به نتیجه برسانم، در سودش یک درصد شریک باشم. در واقع درآمد اصلیم از همین یک درصدها بود وگرنه حقوق ماهیانه‌ام بقدری ناچیز است که حتی کفاف پرداخت مال‌الاجاره آپارتمان کوچکی را نمی‌داد. بطوریکه ماه‌ها در یک اطاق بی‌آشپزخانه به‌سر بردم تا بالاخره توانستم این آپارتمان را کرایه کنم. حالا اگر به علت برهم خوردن معامله با این مشتریان لبنانی کارم را از دست بدهم چه وضعی خواهم داشت؟ باز سرگشته و ویلان در جستجوی یک کار نیاب! عاقبت شوم خودم را آن‌ا مجسم کردم، دست‌پاچه شدم و از دهانم پرید:

— راستش امروز کسالت دارم. گذشته از اینکه به علت اعتصاب‌ها، زیاد پیاده‌روی کردم، دیشب برایم پیشامد ناگواری شده و به شدت ناراحتم. خواهش می‌کنم امروز را به من مرخصی بدهید تا استراحت کنم.

آقای سوریانو در حالی که ابروانش را بالا می‌کشید، با لحن ظاهراً بی‌اعتناء گفت:

— این هم به خود شما مربوط است. در اینجا شما یک کارمند اداری نیستید که مرخصی بخواهید. وظایفی دارید که طبق شرایطمان باید انجام بدهید. صبح و شب ندارد. مسئولیت نتیجهٔ کارها با خودتان است. شخصی هستید عاقل و بالغ. می‌خواهید بمانید، می‌خواهید بروید و در کوچه‌ها پرسه بزنید. در هر حال باید هر چه زودتر سرنوشت این تیر آهن‌ها را تعیین کنید.

داشتم برای جمله‌ای که به ذهنم آمده بود سر و تهی می‌تراشیدم که آقای سوریانو اطاق را ترک گفت. من هم پالتوم را پوشیدم و قبل از اینکه خارج شوم به اطاق مخابرات رفتم و به فلورانس گفتم که متأسفانه نه برای ناهار آزادم و نه برای شام.

— از رفتارت فهمیدم که حوصلهٔ دیدنم را نداری.

— اشتباه می‌کنی. باور کن مسئله‌ای پیش آمده است...

— مرا بگو که کلید آپارتمان کاترین را گرفته بودم تا وقت ناهار با همدیگر باشیم.

دستگاه تلکس به کار افتاد و من شرکت را بی‌خداحافظی ترک کردم.

موضوع نامه‌ها بقدری سر مرا مشغول می‌داشت که می‌خواستم هر چه زودتر به خانه برسم، وگرنه مثل چهارشنبه‌های دیگر با فلورانس می‌رفتم و ساعت ناهار را با همدیگر می‌گذراندیم. خوشبختانه یک تاکسی که داشت مسافر پیاده می‌کرد جلو در شرکت بود و توانستم نسبتاً سریع به خانه برسم. اما هنوز جلو در آسانسور بودم که دربان صدایم زد:

— بیائید این کیسهٔ پست را که برایتان آورده‌اند بردارید.

و یک گونی، یک گونی را که رویش مهر سیاه پستخانه خورده بود پیش پای من گذاشت.

— این را پرستار بچهٔ همسایهٔ عمارت روپرو آورد و چون شما نبودید به من سپرد.

گونی سنگین بود و به محض رسیدن به قسمت ورودی آپارتمان، قبطان سرش را باز کردم.

انبوهی پاکت کوچک و بزرگ و چند بسته که لابد کتاب تویشان پیچیده بودند روی موکت ولو

شدا! تعداد پاکت‌ها بقدری بود که نمی‌توانستم روی میز جای بدهم. ناچار همه را از نو توی گونی

ریختم و گونی را در کنار صندوق گذاشتم.

حالا وقتش بود که به صاحبخانه تلفن بزنم و نشانی جدید این آقای حمید عارف را از او

پیرسم. بعد از چند زنگ صدای زنانه‌ای جواب داد که بعد معلوم شد مال یک پسر بچه است.

— پدرم به مسافرت رفته و نمی‌دانم کی برمی‌گردد.

— آیا مادرت هم با او رفته است؟

— نه.

— ممکن است با او صحبت کنم؟

— مامان خانه نیست. رفته خرید بکند.

اصرارم بیهوده بود. گوشی را گذاشتم و یادم افتاد که به مدرسه بچهٔ دختر عمویم نرفته‌ام.

خوشبختانه شمارهٔ تلفن شبانه‌روزی او را داشتم. بعد از مدتی که تلفنچی مرا معطل گذاشت، ناظم

مدرسه شمارهٔ دیگری را داد: «به این شماره تلفن بزنید و مسئله را با حسابدارمان حل کنید.»

متأسفانه تلفن حسابدار اشغال بود. چند بار تلفنم را تجدید کردم و موفق نشدم مذاکره بکنم و

برگشتم سر کاغذها.

انبوه آنها به نظرم کوه صعب‌العبوری آمد. با این وصف به خودم «هی! زدم و شروع کردم به

درآوردن پاکت‌ها از گونی. با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، کافی بود که پاکت‌ها را با دو انگشت

لمس کنم و به وجود یا عدم یک پاکت دیگر در داخل آنها پی ببرم.

نامه‌هایی که به خودم مربوط می‌شدند عبارت بودند از یک صورت حساب شرکت حمل و

نقلی که اثاثیه مرا به اینجا آورده بود، نامه‌ای از مادرم که از دوری من اظهار دلتنگی می‌کرد و از درد

پایش می‌نالید، و سومی از دوستی که از زمان مدرسه به یکدیگر وفادار مانده بودیم. او هم از

گرانی روزافزون و دشواری‌های زندگیش به ستوه آمده بود و در واقع به وضع من غبطه می‌خورد.

اما بقیه پاکت‌ها، آیا چندتا از آنها برای حمید عارف بود؟ در هر حال می‌توانستم سر پاکت‌ها را باز

کنم و اسم‌هایی را که روی پاکت داخلشان بود بررسی کنم.

جز دوتای آنها، بقیه را برای حمید عارف نوشته بودند. حتی کتاب و مجله‌ها برای او بود.

وقتی به پشت و روی پاکت‌ها کاملاً دقت کردم، توجهم به خطی جلب شد که بی‌شک نوشتهٔ یک

نفر بود. خطی پریچ و تاب که گوئی با قلم درشت و مرکب چین رسم شده باشد. سه پاکت

کوچک و یکی بزرگ با این خط دالبردار نوشته شده بود. به تاریخ مهر پستخانه پرداختم.



قدیم‌ترین‌شان همان پاکت بزرگ به قطع نیم‌ورقی و کلفت‌تر از دیگر پاکت‌ها بود. ناگهان متوجه شدم که بی‌اختیار سر پاکت زردرنگ را باز کرده‌ام، اوراقی را که در آن بود درآورده و جلوم گذاشته‌ام.

کاغذ به فارسی و خوش‌خط بود. شبیه خط تعلیم‌دیده‌نامه‌ای که دیشب نخوانده توی پاکتش گذاشته بودم. شروع آن نیز با جمله «سلام بر برادر عزیزم» بود. قبل از خواندن متن، به امضای نامه نگاه کردم تا ببینم آیا نویسنده‌اش واقعاً برادر حمید عارف است یا بر اساس هم‌مسلمی و صمیمیت او را برادر خطاب نموده؟ متأسفانه فقط توانستم اسم کوچکش را که مجید بود بخوانم. بنابراین کنجکاویم ارضاء نشد و فکر کردم که این معما را در متن کاغذ کشف کنم. مجید ظاهراً از فنون نویسندگی بی‌بهره نبود و بر خلاف نویسندگان پرمدعای این دوره که به قصد زهرچشم گرفتن از خوانندگان بی‌نوایشان بجا و بی‌جا انواع اصطلاحات غیرمأنوس و چاپی را به کار می‌پرند یا سادگی تمام به بررسی وضع خودش در دنیائی که می‌زیست پرداخته بود، مسایلی را که مطرح می‌کرد محسوسات خودش و در زمینه افکار خودش بود؛ چگونه تبعید را پذیرفته و با چه زحمتی نان شبش را درمی‌آورد، اطرافیانش کیستند و چرا از همه آنها و حتی حمید عارف سرخورده است؟ «فهم آزادی از آزاد بودن مهم‌تر است، تقلید غیر از آموختن است، سلیقه مؤثرترین انگیزه انتخاب نوع زندگیست.» و دل‌چرکین از رفتار شبه‌روشنفکرانی که معاشریشان را ائتلاف عمر نامیده بود به دوستانش حمله می‌برد: «ماها بجای رقابت که روشی مثبت است کوتاه‌بینی و حسادت را در بین خودمان برقرار کرده‌ایم. انقدر به فعالیت و کار یکدیگر بی‌اعتناء و حتی نظرتنگ هستیم که اصل احترام به دیگری را فراموش کرده‌ایم. آنوقت در کمال پرروئی، ما موجودات عقب‌مانده قرون وسطائی، دور همدیگر می‌نشینیم از موسیقی، نقاشی، تئاتر و سینما، شعر و ادبیات مردمانی که همه این‌ها جزو زندگی روزمره‌شان است ایراد می‌گیریم. به این اکتفاء نمی‌کنیم؛ مسایل فلسفی روز را که در کنج یک روزنامه خوانده‌ایم مورد بحث قرار می‌دهیم، سؤال مطرح می‌کنیم: «بودن» یا «داشتن»؟ داریم در کمال آزادی در کشورهای دموکراتیک زندگی می‌کنیم، هیچکس نه جلو چاپ روزنامه و مجلات و ادبیاتمان را می‌گیرد و نه فیلم ساختن و نقاشی کردنمان را، ولی ما یا دست به هیچ کاری نمی‌زنیم و یا اگر هم تکانی به خودمان دادیم توقع داریم همه جلومان بلند شوند تعظیم بکنند!»

این نامه را چند بار خواندم و در هر بار نکاتی یافتم که به نظرم آمد مشغله فکری بسیاری از کسانی است که می‌شناسم و می‌دانم جرأت بیان آنها را ندارند. با اینکه از جواب یا جواب‌های حمید عارف اطلاع نداشتم دلم می‌خواست که از نتیجه این بحث سر در بیاورم. دو پاکت دیگر را باز کردم، یکی تشکر از برای کتابی بود که عارف برای مجید فرستاده بود، و دیگری مفصل‌تر و بیشتر حالت وداع از «برادر عزیز» را داشت. سرخورده و نومید، مجید از کسانی یاد می‌کرد که نمونه آدم‌های زنده و پرجوش و خروش می‌بوده‌اند، اما هرگز آتششان آبی را برای هم‌وطنان بی‌جربزه‌شان گرم نکرده است.

کاغذها را کناری گذاشتم و مدتی میبهرت ماندم. چرا به عالم خصوصی این شخص پا گذاشته بودم؟ بحث میان دو دوست، بین دو نفر ناشناس، به من چه مربوط؟ نامه‌ها را تا کردم و خواستم توی پاکت بزرگ بگذارم. چیزی مانع شد. به داخل پاکت نگاه کردم، چند قطعه عکس در آنجا بود که توجه نکرده و بیرون نیاورده بودم. یکی از آن‌ها عکس مردی سیلو با موهای مجعد بود. دومی را در محلی گرفته بودند که پشت سر همین شخص قلعه برفین کوه دماوند دیده می‌شد. عکس سوم را در کنار دریا برداشته بودند و چهارمی را در پشت یک میز اداری: همان مرد سی، سی و پنجساله سیگار به لب و قلمی در دست داشت. احتمالاً و حتی بی‌شک این عکسهای مجید بود. مجیدی که نمی‌شناختم ولی نامه‌هایش را خوانده بودم. پیش از اینکه نامه‌ها و عکس‌ها را در پاکتشان جای بدهم بی‌اختیار عکس مجید را در کنار دریا دوباره و به دقت تماشا کردم، زیرا در بالای آن لکه‌های مبهمی به چشم خورده بود: یک دسته اردک در حال پرواز. شاید عکس را در کنار دریای خزر گرفته بودند؟ در دل به عکاس آفرین گفتم که چنین موقعیت نادری را ضبط کرده بود. شاید هم قصد این لحظه زودگذر را نمی‌داشته؟ به هر حال از نوع اتفاقاتی محسوب می‌شد که هیجان‌انگیز است. یا لافل من ناشناس را به زمان و مکانی می‌برد که انتظارش را نمی‌داشتم.

پشتم چندش شد و از کنجکاوی خودم خجالت کشیدم. بطوری که رفتم جلو آئینه دیواری اطاقم و با قیافه ترش تصویرم را به باد فحش گرفتم: «احمق چرا فضولی کردی و بی‌اجازه کاغذ یک ناشناس را خواندی؟» از کلمه فضولی به یاد ماجرای مضحکی افتادم که در بچگی برایم پیش آمده بود. یک روز ظهر به خانه خاله‌ام دعوت داشتیم. بعد از ناهار بزرگترها رفتند استراحت کنند و شوهرخاله‌ام که طبیب است و در فرانسه تحصیل کرده، مرا به اطاق کارش برد و تعدادی مجله فرنگی جلوم گذاشت تا تصاویرشان را تماشا کنم و سرم گرم بشود. بعد از اینکه همه آنها را ورق زدم، به سرم زد که به سراغ کتوهای میزش بروم. یکی از آنها پر از وسایل کارش بود: دستگاه سنجش فشار خون، گوشی برای معاینه قلب، چند قوطی داروهای مختلف... و در آن میان، یک جعبه شوکولات! دهانم آب افتاد، طاقت نیاوردم و چند تکه از آنرا هولکی بلعیدم. هنوز ساعتی نگذشته بود که دچار دل‌درد شدم. مادرم تعجب کرد و خاله‌ام که داشت مقصر شناخته می‌شد از شرافت قصاب و تازه بودن گوشت خوراکش دفاع کرد. در این حیص و بیص شوهرخاله‌ام رفت و از اطاقش جعبه شوکولات را آورد و زیر چانه‌ام گرفت: «حتماً فضولی کرده‌ای و از این شوکولات خورده‌ای! اما نمی‌دانستی که این شوکولاکس است، یک جور مسهل است.» همه جمع زدند زیر خنده و مرا به عنوان «فضول» مسخره کردند.

حالا هم در این سن و سال «فضولی» کرده بودم و نامه‌ای را که به من مربوط نمی‌شد خوانده بودم.

بارانیم را روی دوشم انداختم و رفتم در کوچه کمی قدم بزنم. سوفیا از در عمارتشان بیرون آمد. به او نزدیک شدم تا باز تشکر بکنم. اما سوفیا مثل اینکه بخواهد بگریزد سرسری جوابم را



داد و زیر لبی گفت:

— آیا امشب در خانه هستید؟

— بله.

— شاید به شما سری بزنم.

این را گفت و به سرعت دور شد. سوفیا با من چکار داشت؟ شاید باز هم به اسم من نامه‌ای رسیده باشد؟ یادم افتاد که نباید وقتم را به پرسه زدن تلف کنم. امروز را از کارم طفره رفته بودم تا برای این کاغذها چاره‌ای بیابم. عزمم را جزم کردم و رفتم به پستخانه. شخصی که پشت گیشه ایستاده بود داشت با همکارش راجع به مسابقه فوتبال شب گذشته بحث می‌کرد. مدتی معطل ماندم تا به حضورم توجه کرد و منظورم را پرسید. هنوز مسئله اشتباه نامه‌رسان را کاملاً توضیح نداده بودم که وسط حرفم دوید:

— یک نامه بنویسد تا پستخانه مرکزی موضوع را بررسی کند.

دست از پا درازتر بیرون آمدم. یک نان خریدم و برگشتم به آپارتمانم. از اینکه کارم را ول کرده بودم و به جای اینکه با مشتری‌های تونسسی تماس بگیرم وقتم را سر این کاغذها گذاشته بودم افسوس خوردم. با این همه مشغله و نگرانی شخصی، وارد ماجرای زندگی عده‌ای غریبه شده بودم. جملات بفرنج نامه مجید ناشناس به خاطر می‌آمد و علل گوناگونی را که انگیزه نوشتن چنین افکاری بود در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم. چه موجب شده که این چنین سخت قضاوت بکنند؟ لابد جانش به لب رسیده است. غریقی که از ته مفاک فریاد می‌زند و کسی نیست که به دادش برسد. پس فتوایش به جا بود! در این میان رفتار غیرعادی سوفیا به یادم آمد. آیا واقعاً قصد داشت که امشب به دیدنم بیاید؟ برای چه؟ البته سوفیا دختر خوشگل و تودل‌پروئی بود. اما در رفتار من کوچکترین نشانه‌ای از میل به خردمانی شدن احساس نمی‌شد.

در میان پاکت‌ها چند بسته کتاب و مجله هم به چشمم خورده بود. برای وقت گذرانی یکی از بسته‌ها را باز کردم. کتاب قطوری یافتم با عنوان داستان یک شهر اثر احمد محمود. کتابی بود درباره یک عده تبعیدی در سال‌های ۱۹۵۳ - ۱۹۵۲، پر از جزئیات زندگی این افراد در نواحی جنوب ایران. جزئیاتی راجع به چای خوردن، غذا خوردن، خوابیدن، عیاشی، شکنجه زندانیان، کشتار - همراه با اسامی انواع ماهی‌ها، کوچکترین دهات و محلات، قهوه‌خانه‌ها، شیرکشی‌خانه‌ها، بنادر کوچک و بزرگ، شکل و هیبت زنان و مردان. بطوریکه این کتاب به ظاهر زمان را می‌شد یک سند مردم‌شناسی تلقی کرد و نویسنده‌اش را اهل فن قابلی دانست. متأسفانه وقتی خواستم شخصیت راوی را بیابم چیزی دستگیرم نشد. شاید برای اینکه در وضعی که داشتم کتاب را به دقت نخوانده بودم. سهل‌انگاری خودم را سرزنش کردم و آنرا چند بار از سر تا ته ورق زدم، نتیجه‌ای دست نداد. حوصله‌ام سر رفت، کتاب را توی بسته‌اش گذاشتم، باز دستم را به داخل گونی پستخانه بردم. یک شیء فلزی در ته آن بود. یک قوطی حلبی به شکل مکعب مستطیل، اما له شده. درش را به زحمت باز کردم. یک استوانه به رنگ مایل به زرد که دو جایش را انگار با مته

سوراخ کرده بودند. خواستم نوع جنسش را کشف کنم. چیزی شبیه یک آب‌نیات عظیم، یا موم سفت شده بود. آنرا بو کردم. بوی چربی گندیده می‌داد. این دیگر چه چیزی می‌تواند باشد؟ شیء را دوباره توی قوطی حلبی جای دادم و گونی را وارونه کردم. پاکت‌ها وسط اطاق کوت شدند و مقداری برنج و آجیل شیرین در کنارشان ولو شد.

هر لحظه که می‌گذشت بر حیرتم می‌افزود. این‌ها را کی به اینجا فرستاده است؟ سرم به شدت درد می‌کرد، قلبم تند می‌زد، دلم می‌خواست مصاحبی پیدا کنم و ماجرای این بیست و چهار ساعت را با او در میان بگذارم. تصمیم گرفتم باز به سراغ دربان بروم، به او انعامی بدهم و با هر تمهیدی که لازم باشد از او زیرپاکشی کنم تا بلکه از حرف‌های او وضع را روشن‌تر ببینم.

چند تلنگر به شیشه در اطاق زدم و وقتی صدای سرفه دربان را شنیدم وارد شدم. پیرزن داشت آخرین قطره‌های لیوان شرابش را سر می‌کشید.

— چرا سرزده تو اطاقم می‌آئید؟ اصلاً شما خارجی‌ها تربیت ندارید!

تشر او بقدری کاری بود که فوراً عذر خواستم و به آپارتمان برگشتم. روزم به بطالت گذشته بود و مانده بودم با یک توده کاغذ و پاکت دست و پاگیر که آنچه از آنها دستگیرم شده بود غم‌انگیز بود.

هوا تاریک شده بود، اما پیش از اینکه چراغ را روشن کنم صدای زنگ در بلند شد. سوفیا بود. او را به داخل آپارتمان دعوت کردم. سوفیا مثل کسی که قبلاً به اینجا آمده و همه‌جا را بلد باشد کلید چراغ برق را زد و یک‌سره رفت به اطاق کارم. من پشت سر او بودم. گیسوانش را بقدری کوتاه زده بود که گردن باریک و لطیفش برهنه می‌نمود. رویش را به طرفم برگرداند، دیدم دوتا پاکت به دستش است. آیا آن‌ها را از روی میز برداشته بود؟ جرأت نکردم که بپرسم. سوفیا پاکت‌ها را مثل یک پرچم بالای سرش برد گفت:

— این کاغذها بعد از ظهر امروز رسید.

— باز هم؟ ...

— باز هم. انگار تمام‌شدنی نیستند. و لبخند زنان پرسید: «اجازه دارم چند دقیقه اینجا بنشینم؟»

متوجه شدم که بقدری حاج و واج مانده بودم که تعارف نکرده‌ام. دستپاچه جواب دادم: «البته! بفرمائید!»

— لابد از خودتان می‌پرسید که چرا به اینجا آمده‌ام؟

— راستش خیلی متأسفم که از دیروز تا حالا انقدر مزاحم شما و خانم شرمان شده‌ام.

— تعارف را کنار بگذاریدم. من آمده‌ام به شما کمک کنم.

این دختر که فارسی بلد نبود چگونه می‌توانست در خواندن نامه‌ها به من کمک کند؟ هنوز

این پرسش را به زبان نیاورده بودم که حرفش را ادامه داد:

— من لهستانی هستم و اصولاً برای یاد گرفتن زبان فرانسوی به پاریس آمده‌ام.

— نمی‌دانم چند وقت است که در اینجا هستید، ولی زبان فرانسوی را خیلی خوب حرف می‌زنید.

— تعجب ندارد. در مدرسه، فرانسوی را به عنوان زبان خارجی انتخاب کرده بودم. ما لهستانی‌ها نه فقط پولدار نیستیم، بلکه تهیه ارز برایمان مشکل است. به این جهت بچه خانم شرم‌ان را هفته‌ای چهار نیمه‌روز نگهداری می‌کنم و در عوض او اطاق مجانی و ناهار و شام به من می‌دهد. اطاقم همان بالاخانه‌ای است که دیشب پشت پنجره‌اش مرا دیدید.

از این موقعیت بی‌درنگ استفاده کردم و با لحن شوخی گفتم:

— و چون پنجره شما بالاتر واقع شده این اطاق را زیر نظر دارید.

سوفیا هم لبخند زد: «حتی بیشتر! چونکه شخصی که تا دو ماه پیش در این آپارتمان شما زندگی می‌کرد حمید بود. حمید با من دوست بود. حتی نزدیک‌تر از یک دوست، مثل یک نامزد. از اینکه بالاخره کسی پیدا شده است که این حمید عارف را بشناسد با چنان ولعی به سوفیا خیره شده بودم که حالت مرا غلط تعبیر کرد:

— تعجب ندارد، من دختری هستم آزاد. مردها را هم دوست دارم و وقتی از یک مرد خوشم بیاید ناز و اطوار را کنار می‌گذارم. حمید مردی بود جالب ...

— ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم، اما چرا می‌گوئید «حمید جالب بود» مگر حمید دیگر نیست؟

سوفیا مدتی مکث کرد، انگاری که منظور مرا فوراً دریافته بود.

— چنانکه می‌بینید فعلاً نیست ... داشتم می‌گفتم که مرد جالبی بود. متأسفانه تمام وقتش را به سیاست‌بازی می‌گذراند. رفقای زیادی داشت که در همین آپارتمان دورش جمع می‌شدند و بحث می‌کردند، چیز می‌نوشتند و انقدر که دستگیرم شد مجله‌ای هم انتشار می‌دادند.

خوشحال از این همه اطلاع پرارزش توی حرفش دویدم:

— اسم مجله‌شان چه بود؟

— یک اسم فارسی داشت که من یاد نگرفتم. اما معنی‌ش بود سحر، طلوع فجر ... چیزی از

این قبیل.

از اینکه نه چنین مجله‌ای را دیده و نه اسمش را شنیده بودم اظهار تأسف کردم.

— تأسف ندارد. مجله آنها سیاسی بود و شما حتماً وارد دسته‌بندی‌های سیاسی نیستید.

به طعنه گفتم:

— منظورتان اینست که لیافت سیاست را ندارم؟

— نه. نخواستم تحقیقتان بکنم. از رفتارتان پیداست. ما لهستانی‌ها دورانی را گذرانده‌ایم که

ناچار از همان مدرسه ابتدائی به سیاست‌بازی مشغول بودیم و در نتیجه تا یک نفر اهل حزب و

دسته بندی باشد بو می بریم.

در دل به شمّ او آفرین گفتم، ولی طاقت نیاوردم و پرسیدم:

— حمید و دارودسته اش چه شدند؟ حمید کجا رفت؟ آیا نشانش را دارید؟

— نه. برعکس من آمده ام که از شما بپرسم آیا در میان این کاغذها نشانی جدید او را پیدا

کرده اید؟

به علامت نفی سر تکان دادم و سرفیا ادامه داد: «حیف! خیلی دلم می خواست بدانم که

سرنوشتش چه شده است. در حقیقت نگران هستم.

— فکر می کنید بلائی به سرش آمده باشد؟

— نمی دانم.

— پس چه نگرانتان می کند؟

— من اغلب ناظر بحث آنها بودم، اما چون زیانشان را نمی فهمیدم وقتی با حمید تنها

می ماندیم توضیح می خواستم. با اینکه حمید جزئیات صحبتشان را برایم نمی گفت متوجه شده

بودم که جوش و خروش های دوستانش باعث می شد روز به روز روحیه اش ضعیف تر بشود.

جملات پریبیج و خم نامه مجید را به خاطر آوردم.

— منظورتان این است که از فعالیت و برنامه هایشان نتیجه مثبت نمی گرفتند؟

— نه فقط برنامه مثبت نداشتند، بلکه با حرف ها و تصورات واهی شان توی دل همدیگر را

خالی می کردند.

— چطور؟

— مثلاً من کمتر دیده ام که یک دسته جوان و حتی عاقل مرد انقدر به حال خودشان زار

بزنند. انگاری انتظار داشتند که یک قوه مافوق طبیعت دلش برای آنها بسوزد و بیاید ناز و

نوازششان بکند.

به یاد درددل های رفقای خودم و مخصوصاً وداع نامه مجید افتادم و لبخند زدم:

— این که خاصیت اغلب مردها است که پی آغوش مادر می گردند.

— نه همه مردها! من در همین عمر کونا هم مردهائی دیده ام که رفتار آدم های بالغ را دارند.

شاید نه من غریب خاص شرقی ها باشد که از بس دچار خرافات و اعتقاد به ازمابهران هستند به

قدرت خودشان اعتماد ندارند. ما فرنگی ها را طوری بار می آورند که هر فردمان مجبور است

مسائلش را خودش حل کند و سرنوشتش را خودش به دست بگیرد. حالا اگر در میانمان کسانی

هم پیدا می شوند که در عالم بچگی باقی می مانند گناه از تربیتشان نیست، بسا بیمارند. در

صورتیکه شماها (بیخشید که می گویم شماها، چونکه شخص شما را نمی شناسم) — یا به هر

حال آنچه در رفتار و کردار این دسته می دیدم و دستگیرم می شد — این بود که این اشخاص هنوز

بالغ نشده اند، زودرنجند، گول می خورند، دستخوش احساساتشان هستند، بجای به کار انداختن

عقل با تزویر عمل می کنند.

معلوم بود که از حمید و دارودسته کذائیش دل پری دارد و دیواری کوتاه‌تر از دیوار من گیر نیاورده است تا دق دلش را خالی کند. برای اینکه پر به پرش بدهم گفتم:

— اصولاً باید از این قضاوت خشن و کلی شما برنجم، اما اعتراف می‌کنم که حرف‌هایتان برایم جالب است. باری، حالا برایم بگوئید که علت این نقص را در چه می‌بینید؟

— نقص؟ من کی گفتم نقص؟ منظورم فقط تفاوتی است که مشاهده می‌کنم.

— سؤالم را جور دیگری مطرح می‌کنم: علت این تفاوت را در چه می‌بینید؟ در مذهب؟ در تحولات تاریخی؟ در فرسودگی نژادی؟ ...

— درست است که من جامعه‌شناس و مردم‌شناس نیستم، اما هرگز نژادپرست و طرفدار تئوری‌های نژادپرستان نبوده‌ام. اما اگر فوراً بهم مهر جنبش زنان فعال را نزنید می‌توانم بگویم با آنچه از وضع زن در ممالک شما خبر دارم شاید زن، یعنی مادر، مسئول این نوع روش فکری باشد.

موضوع بیش از پیش برایم جالب شد. دختر جوان و خوشگلی سرزده شبانه به خانه‌ام آمده بود و در میان ماجرای کابوس‌واری که توی آن دست و پا می‌زدم داشت از جامعه و روش زندگی ما مردمی که نمی‌شناخت داد سخن می‌داد. به خودم گفتم: «حالا که گیر این روشنفکر اروپای شرقی افتاده‌ای جر نزن، بازی را ادامه بده!» بیدرنگ قیافه‌ی حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم: — ممکن است روشن‌تر توضیح بدهید؟

— از آنجا که در جوامع شما زن را خانه‌نشین کرده‌اند تا فقط کذب‌انو باشد، بچه‌ها و مخصوصاً پسر بچه‌ها را زیر دامان بزرگ می‌کنند، لوس بار می‌آورند، مردانگی‌شان را از او می‌گیرند. — خیلی بیخشید! دست کم تاریخ ما نشان می‌دهد که این رفتار درست برعکس بوده است. پسر بچه را از مادر جدا می‌کردند و از همان اوان طفولیت به او اسب‌سواری و تیراندازی یاد می‌دادند.

— کی؟ شاید در ازمنه گذشته و باستانی. حالا دیگر اسب و تیر و کمان در کار نیست! پسرهای شما وقتی هم که می‌خواهند مردانگی نشان بدهند هفت تیر و تفنگ به دست می‌گیرند و بی حساب خودشان را به خطر می‌اندازند ...

از جا دررفتم و میان حرفش دویدم:

— و تروویست می‌شوند؟ فکر نمی‌کنید که ما قربانی تبلیغات دروغ هستیم؟

— چرا. اما تازه از همین روحیه بچگانه سوءاستفاده می‌شود و به آسانی توی تله می‌افتید و برایتان داستان‌های اغراق‌آمیز می‌سازند.

— برگردیم به سرنوشت دوست شما حمید که نمی‌شناسم. آیا نگرانی شما برای اینست که حمید از بس به حال خودش زار زده، در نو میدی مطلق فرورفته، به دام افتاده و تروویست شده است؟

— نه! حمید و دوستانش فقط نو مید بودند، اما من جرأت تروویست شدن را در آنها

نمی دیدم. این‌ها فقط ایده‌آلیست‌هایی بودند در حد نهیلیست، دیگر هیچ چیز را باور نداشتند.
 - بنا بر استدلال شما خطری که متوجهشان بوده و یا هست در خودشان هست؛ هیچ عامل خارجی کاری به کار آنها و هموطنانشان ندارد. آیا درست فهمیدم؟ ... در این صورت جای نگرانی ندارد.

- ببخشید! پس درست به حرف‌هایم توجه نکردید. با شناسائی‌ای که از او و فعالیتش دارم بعید نیست که از فرانسه رفته باشد، یا حتی گت‌بسته بیرونش کرده باشند.
 - چرا چنین حدسی را می‌زنید؟ آنقدر که من اطلاع دارم فرانسه بر خلاف انگلیس تا حالا هیچ ایرانی را اخراج نکرده است.

- شاید هم که شما خبر ندارید. به هر حال از روزی که نامرسان محله این کاغذها را به خانه خانم شرمان می‌آورد فکر می‌کنم که قصدی در کار هست. فراموش نکنید که محل کار و اقامت من که نامزد حمید باشم در آنجاست ...

- و شما هم فراموش نکنید که پاکت‌ها به اسم من است که هرگز رابطه‌ای با «نامزد» شما نداشته‌ام! اگر گمان می‌کنید که قصدی در توزیع این نامه‌ها هست اشتباه می‌کنید، چونکه عکس آن هم پیش می‌آید؛ کاغذهای دیگران را هم برای من می‌آورند. پستی‌چی این محله یا بی‌سواد است یا دیوانه ...

- پس این مردهای بارانی‌پوشی هم که در عمارت شما را می‌پایند اشتباهش به این کوچه آمده‌اند؟ صبح همین امروز خواستم این دو پاکت را برایتان بیاورم، از در آسانسور که بیرون می‌آمدم دو نفر با عجله از پلکان پائین رفتند. من هم ترسیدم و دگمه آسانسور را زدم و نامه‌ها تو کیفم ماند.

سوفیا با این شرح پر نگرانیم افزود. حدس او منطقی بود. در این کوچه دو نفر می‌توانستند با حمید و دوستانش رابطه داشته باشند، یکی من که جانشینش شده‌ام و دیگری سوفیا که معشوقه‌اش بوده است. حس کردم که عرقی به پشتم نشسته و تنفسم تند شده. سوفیا که متوجه شده بود مرا به اضطراب انداخته است، برای تأیید گفته‌هایش ادامه داد:

- اگر حرف‌هایم را باور نمی‌کنید، این دفعه که از خانه بیرون می‌روید به سر ایستگاه تاکسی‌ها توجه کنید تا ببینید که یک مرد بارانی‌پوش وانمود می‌کند که منتظر تاکسی است، اما هرگز سوار نمی‌شود.

سوفیا چه‌ها می‌دانست که از من پنهان می‌کرد؟ آیا می‌خواست فقط مرا بترساند که کم‌کم کنم تا نامزد گمشده‌اش را بجویم یا دچار تصورات مالی‌خولیائی است؟ ناگهان دلم تو ریخت. این همه کاغذ با محتویاتی که تنها از چندتای آنها خبر داشتم، این قوطی حلیمی مرموز و چیز چرب بدبوئی که نوری آن است و با مته سوراخ کرده‌اند ... شاید برای تجزیه در لابراتوار نمونه برداشته‌اند؟ شاید پی قاجاق هروئین می‌گردند؟ ... واویلا! - اما به روی خودم نیاوردم و حتی سعی کردم خودم را به خونسردی بزنم.

— خیلی معذرت می‌خواهم. اینجا لهستان نیست. در فرانسه مردم آزادند و تحت لوای قانون زندگی می‌کنند. هم اینکه چند نفر دور همدیگر جمع بشوند نباید ما را به تصورات عجیب و غریب بیندازد و هر کسی را که بارانی پوشیده مأمور مخفی بدانیم.

— آیا به حرف خودتان اعتقاد دارید؟

سری تکان دادم و لبخند بزرگمنشانه‌ای زدم. سوفیا عصبانی شد:

— من فقط خواستم شما را خبر کنم که خودتان را بنائید. شما بقدر کافی بزرگ هستید که تکلیف خودتان را بدانید. اما من اگر جای شما بودم دریافت این همه کاغذ را نشانه خوبی نمی‌دانستم.

— پس خبر ندارید که اکثر آنها برای حمید عارف است که توی پاکت به اسم من می‌فرستند! و جادرجا از خودنمائیم پشیمان شدم. من که این دختر سر و زبان‌دار را به درست نمی‌شناسم و از منظور اصلیش بی‌اطلاعم چرا خودم و حمید بیچاره را لو دادم؟ — خوشبختانه سوفیا به نکته دیگری توجه داشت:

— حالا می‌بینید آنچه گفتم بی‌پایه و تصورات مالیخولیایی نیست؟ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست که پاکت را تو پاکت می‌گذارند.

آنوقت مدتی این کلاف سردرگم را با همدیگر حل‌اجی کردیم و قول دادیم که هر یک از ما نشانی از حمید به دست آورد به دیگری اطلاع بدهد.

سوفیا آخرین سیگارش را کشید چون خسته بود خداحافظی کرد و رفت و باز من تنها ماندم با این انبوه کاغذ و پاکت.

درست است که در مقابل این دختر ناشناس نخواستیم خودم را ببازم، اما در ته دل می‌دانستم که استدلالش بی‌اساس نیست. من در شرکتی کار می‌کردم که اکثر معاملاتش با کشورهای خاورمیانه بود، یعنی ناحیه‌ای که سال‌هاست در آن آتش می‌بارد. علاوه بر این، آمده‌ام در آپارتمانی مسکن نموده‌ام که مستأجر سابقش فعالیت مشکوک — نه، بگوئیم فعالیت سیاسی — داشته، روابطش با کسانی بوده است که خواه‌ناخواه در تنگنای تبعید به سر می‌برده‌اند. بنابراین بعید نبود که پلیس یا یک عده خبرچین حرفه‌ای این آپارتمان و مخصوصاً ساکنش را که خود من باشم تحت نظر بگیرند.

حاصل این استدلال این بود که می‌بایست اولاً تا حد امکان ته و توی وضع حمید عارف را در بیاورم و ثانیاً هر چه زودتر خودم را از گیر این ارسال مراسلات اغراق‌آمیز خلاص کنم.

نگاهم افتاد به دو پاکتی که سوفیا برایم آورده بود. خط روی پاکت‌ها به نظرم آشنا آمد. سر هر دو پاکت را باز کردم. نامه‌های خاله‌ام بود. نامه اول موجز و مختصر، در نامه دوم بعد از احوال‌پرسی نوشته بود: «اخیراً سفری به یزد کردیم و از آنجا برایت یک قوطی پشمک و مقداری آجیل ترش و شیرین فرستادم.» ناگهان معمای قوطی حل‌بی و شیء دسته‌هاون‌مانندی که توی آن بود برایم کشف شد: قوطی در راه، زیر بارها له شده بود و پشمک‌ها به علت گرما و نقل انتقال،

منجمد شده و به این شکل نامأنوس درآمده است! خاله‌ام تصور نکرده بود که چنین سوقات ظریفی صحیح و سالم به مقصد نمی‌رسد.

قوٹی حلبی را دوباره باز کردم. بوی روغن فاسدشده آن دماغم را سوزاند. درش را بستم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر آنرا دور بیندازم؛ و در همان لحظه با خودم گفتم: «چطور است که کاغذها را هم به همین سرنوشت بسپارم؟» بیدرنگ از جایم برخاستم. جز کاغذهایی که مسلماً به خودم مربوط می‌شدند و به بیشتر آنها می‌بایست جواب بدهم، بقیه را توی گونی پست چپاندم تا ببرم و شبانه در یک زباله‌دان بزرگ بیندازم.

ابتداء پنجره را پس زدم و نگاهی به کوچه انداختم. رفت و آمد هنوز زیاد بود. می‌بایست صبر می‌کردم تا همه جا خلوت بشود.

دو تا تخم مرغ نیمرو کردم و سرپا خوردم. بار دوم که پرده را کنار زدم سوفیا پشت پنجره‌اش ایستاده بود، به من دست تکان داد. در جواب به او نمی‌دانم چه حرکتی کردم که به نشانه موافقت لبخند زد و سرش را پائین آورد و از پنجره دور شد. چند لحظه بعد زنگ در به صدا درآمد.

کیست که در این وقت شب به سراغم آمده؟ آیا در را باز کنم؟ دوباره زنگ زدند. لای در را با احتیاط باز کردم. سوفیا بود و فوراً آمد تو. پرسید:

— خیر تازه‌ای رسیده است؟

— نه. چطور مگر؟

— خودتان اشاره کردید که بیایم.

سوء تفاهم شده و حرکت دست مرا به اشتباه تعبیر کرده بود!

— اشاره من فقط دوستانه بود.

و هر دو خندیدیم. خنده او دلپذیر و چشمانش درخشان بود. همانطور که به گوشواره‌های براقش که به گوش‌های کوچکش جلوه می‌داد خیره شده بودم گفتم:

— حالا برایم مسلم شد که شما دختر نازنینی هستید و می‌توانید دوست خوبی باشید. اگر برایم اشکالی پیش بیاید، بی‌شک می‌توانم از شما کمک بخواهم.

— البته که می‌توانید.

صدایش بر خلاف یک ساعت پیش گرم و خندان شده بود. آیا انتظار داشت که به نشستن دعوتش کنم؟ به هر حال با برنامه‌ای که برای خودم چیده بودم می‌بایست تنها بمانم. سوفیا بی‌خدا حافظی دور شد. تا مدتی تصویرش در ذهنم ماند.

مدتی را که لازم می‌دانستم تا سوفیا به اطاقش برگردد به حال انتظار ایستادم. بعد دوباره از پنجره سرک کشیدم، کوچه خلوت شده بودم. گونی کاغذها را برداشتم، در را آهسته پیش بردم و با آسانسور پائین رفتم.



زباله‌دان بزرگ عمارت ما پر بود و گونی توی آن جا نمی‌گرفت. به قصد یافتن یک زباله‌دان خالی عمارت خودمان را ترک کردم. اگر در این موقع شب کسی مرا با این گونی به دوش می‌دید حتماً مشکوک می‌شد. هنوز چند قدم دور نشده بودم که یک ماشین آتش‌نشانی آژیرکشانش از کنارم گذشت. سرم را که برگرداندم تا ببینم آیا در کوچه‌ی ماست که اتفاقی افتاده، مرد بلندقامت بارانی‌پوشی را دیدم که به سرعت وارد عمارت آپارتمان خانم شرمان شد. آیا این شخص از افرادی بود که به قول سوفیا در خانه‌ی ما را می‌پایند یا منزلش در آن عمارت بود؟ تردید را جایز ندانستم، ترجیح دادم که فوراً به آپارتمان برگردم و تا سحر صبر کنم. حتی بهتر آن بود که در کمین ماشین زباله‌جمع‌کن صبحگاه بنشینم.

صبح زود، بعد از یک خواب آشفته، با صدای کامیونی بیدار شدم. فوراً لباس پوشیدم و با گونی‌کذائی خودم را به جلو در رساندم. یک ماشین آب‌پاش داشت پیاده‌روها را می‌شست. بور شدم و مدتی به انتظار ماشین زباله‌جمع‌کن دم در ایستادم. در این اثناء دربان خانه، خواب‌آلود و لخ و لخ‌کنان بیرون آمد، به او سلام کردم. جوابم را نداد و نگاه پرسش‌آمیزی به من و گونی انداخت. حضورم را جایز ندانستم، گونی را برداشتم و به راه افتادم. در این ساعت دربان خانه‌ها زباله‌دان‌ها را روی پیاده‌رو گذاشته بودند تا سپورها آن‌ها را در ماشین‌های مخصوصشان خالی کنند. انقدر دور شدم که رسیدم به کوچه‌ی دوفین بدون اینکه در طی راه یک زباله‌دان خالی و حتی نیمه‌پر ببینم. عبور و مرور بیش از پیش زیاد می‌شد و حس می‌کردم که رفتارم غیرمعمول و مشکوک جلوه می‌کند. به سرم زد که گونی را ببرم و در رودخانه‌ی بیندازم — چرا که با آن فاصله‌ی زیادی نداشتم.

قدم‌هایم را تند کردم. گونی را روی آسفالت به دنبالم می‌کشیدم و به نگاه متعجب رهگذران محل نمی‌گذاشتم. در این احوال رسیدم جلو عمارت آکادمی فرانسه. تعداد اتومبیل‌های خیابان کنار سن بقدری بود که با وجود خستگی، به جای میان‌بر زدن، راه پون‌نوف را پیش گرفتم تا از آنجا به سر‌دماغه‌ی جزیره‌ی سیته بروم. من این محل را خوب می‌شناختم، بسا برای گردش به آنجا می‌آمدم و می‌دانستم که در این ساعت روز باغچه و گردشگاه پرگالان خلوت است و ماهی‌گیرهای سحرخیز رفته و صیادان متفنگن هنوز به جای ایشان نیامده‌اند.

جزیره‌ی «سیته» که در پشت کلیسای «نوتردام» را به دو شقه تقسیم می‌کند در این نقطه یک بستر می‌یابد و پهناور می‌گردد. و هم در اینجا، در قسمت چپ رودخانه است که یک ایستگاه آتش‌نشانی مخصوص کشتی‌ها هست و چند قایق بزرگ موتوری را به کرانه بسته‌اند. لذا برای اینکه از نظر مأموران پنهان بمانم به طرف کرانه‌ی شمالی، یعنی کرانه‌ی هورلوژ رفتم. در اینجا پلکان باریکی با شیب تند هست که صاحبان قایق‌های کوچک به عنوان اسکله از آن استفاده می‌کنند. گونی را روی این پلکان سر دادم. دست‌هایم آزاد شدند و با دل فارغ سرم را به سوی آسمان ابری بالا انداختم و خمیازه کشیدم. ناگهان صدائی از پشت سرم گفت: «مگر نمی‌دانی که آشغال

ریختن توی رودخانه سن قدغن است؟»

سرم را برگرداندم. یک گدای اصیل پاریسی بود با کولوازه ژنده و کلاه کج و کوله‌اش. دستپاچه جواب دادم:

— قصد نداشتم. گونی از دستم لغزید.

مردک لبخند استهزاء آمیزی زد: پس تا پلیس به سراغت نیامده فلنگ را بپنده!

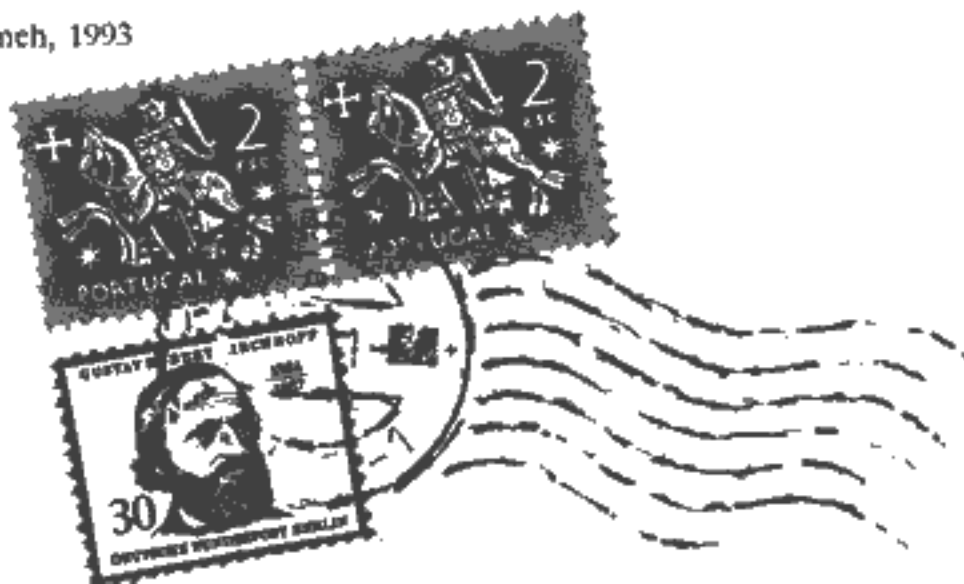
تأمل را جایز ندانستم و به سرعت دور شدم. از پشت مجسمه هائری چهارم آمدم روی پل. آیا پاسبانی مرادیده است؟ نگاهی به زیر پل انداختم، پاسبانی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. سرم را کمی برگرداندم و در کمال وحشت دیدم که قبطان سرگونی باز شده است و تمام پاکت‌ها روی آب ولو شده‌اند... ده‌ها، صدها کاغذ و پاکت روی خیزاب رودخانه می‌لغزیدند. نامه‌های اشخاص ناشناس، برای اشخاصی که نمی‌شناختم. همانطور که با شتاب به طرف خانه برمی‌گشتم به یاد ماهی‌هایی افتادم که چند سال پیش به علت آلودگی آب سن مرده بودند و نعش آنها را که سطح وسیعی از رودخانه را می‌پوشاند با نور نازک جمع کردند. حالا اگر مأموران همین کار را با کاغذ و پاکت‌ها بکنند چه خواهد شد؟ ماهی‌ها برعکس این کاغذها پیامی نداشتند. اسرارشان را با خودشان برده بودند. اما این نامه‌ها و آنچه تویشان است؟ و سرنوشت خود من؟

قدم‌هایم را تند کردم. تقریباً می‌دویدم. وقتی جلو در عمارت‌مان رسیدم دو نفر مرد بارانی‌پوش داشتند با همدیگر نجوا می‌کردند. اتمییلی به سرعت رد شد و آب چاله‌ای به شلوارشان شتک شد و در نتیجه توجه آنها را به خود جلب کرد. من از موقعیت استفاده کردم، داخل عمارت شدم و بدون اینکه منتظر آسانسور بشوم دوبله یکی از پلکان بالا رفتم.

یک گونی سرباز پر از نامه جلو در آپارتمان گذاشته و پاکت زردرنگی را به دستگیره آویخته بودند. پاکت را فوراً برداشتم و همانطور هن و هن زنان خواندم: «از آنجا که تعداد نامه‌ها و بسته‌های شما روز به روز زیادتر می‌شود، توصیه می‌کنیم یک صندوق به نام خودتان در پستخانه کرایه کنید. امضاء: نامه‌رسان.»

کان - ۲۰ آوریل ۱۹۹۲

© M. F. Farzaneh, 1993



شارل بودلر
از «گل‌های شر»
ترجمه: رضا سیدحسینی



خواهمت زد، بی خشم
و بی کینه، قصاب وار
همانسان که موسی صخره را
و از لای پلک‌هایت خواهم جهانند.

برای سیلاب کردن برهوتم
آب‌های عذاب را
هوسم، آما سیده از امید
همچون سفینه‌ای که به دریا می‌رود

در اشک‌های شورت شنا خواهد کرد
و حق‌های عزیزت، همچون طبعی که آهنگ می‌زند
در قلب من طنین خواهند انداخت
و سرمستش خواهند کرد.

مگر من، در سایه طعنه حریص

که تکانم می دهد و گازم می گیرد
صدای ناسازی نیستم
در سمفونی ایزدی؟

آن جیغ کش، در صدای من است!
این زهر سیاه، همه خون من است!
من آئینه شومی هستم
که سلیطه خود را در آن می نگرد.

من زخمم و ساطورم
سیلی ام و گونه ام
دست و پایم و چرخ شکنجه ام
و ظالمم و مظلومم

خون آشام قلب خویشتم
یکی از آن مطرودان بزرگ،
محکومان به خنده ابدی
که دیگر نمی توانند لبخند بزنند.

«دژخیم خویشتم»، عنوان یکی از نمایشنامه های «توتیوس» (ترنس) شاعر معروف رومی قرن دوم
پیش از میلاد.



سرانجام بشر را، این زمان، اندیشناکم،
سخت، بیش از پیش

نه می بیند

نه می خواند

نه می اندیشد این ناسازگار، ای داد.

نه آگاهی تواری کرد با زاری

نه بیدارش توأم کرد با فریاد

نمی داند

بر این جمعیت انبوه روزافزون

و این پیکارهای تلخ ناهنجار

که ره گم می کند در خون.

ازین پس ماتم نان می کنند بیداد

نمی داند،

زمینی را که با خون آبیاری می کند،

گندم نخواهد داد!



سه شعر از منوچهر آتشی



تعبیرها

چنین که خسته و زخم‌دار

از کنار شقیقه‌های خواب می‌گذرد

نژاد از غم‌های من دارد این آواز

نژاد از گل دارد این دهان تو

که چنین گرم

آب می‌شود در برف حضور

و شعرهای مرا

به سمت مذبح طاووس

می‌می‌کند.

من اما

از مغاره ابتدا می‌آیم

با خنجری از شاخ گوزن

که انتها به جانب جگرم دارد و

پروانه‌های پیراهن ترا

رم می‌دهد.



چنین که رازآلود
پای گل گلوی تو می خوابد و خواب خنجر می بیند
نژاد
از خوابهای پریشان من دارد
این شعر.

تهران ۱۳۷۱/۸/۲۶

شبر و

پچپچه بی پایان شب و گیاه
و عطرها
که پاسداری می کنند
این
میعاد خبیس را.

ستاره اما
تا بیخ گوش مرزنگوش
خزیده، عذار نسترن تو را می بوید

من از دهان تو رویا برمی دارم
تا به خانه بیمار شعر ببرم
لیک از میان علف که می گذرم
شب - بو به سرزشم سست می کند

ستاره اما
پاهای درازتری دارد
که روی هوش علفها فرود آمده
عسل برمی دارد از سبوی شبنم.

تهران ۱۳۷۱/۸/۲۵

در آبهای فردا

این پیر کوژ
که خواب دختران آتش می بیند

که خواب لولیان کام طلبِ شعله
بیدار که شود چه خواهد کرد؟

(برابر تو که بنشینم
در آینه جوانی شفاف
چروکهایم خواهد سوخت)

چه می توانم کرد؟
اینکه از آب می گذرد
جوانی دیوانه من است
— با من نیامده تا امروز —

روزی که مرا از لباسهای بیست سالگیم دزدیدند
تنها

این چشمهای امروزی تو بود
که خوابهایم را
به چشمه های گوارا می آراست.

●
مرا

— که بی گناهی —
به این زمین آجری تلخ بسته اند
تا خواب چاههای قدیمی ببینم
تنها گزیرم اینکه
به آبهای فردا ببندیشم
و نگذارم صدای هرزه بیداران
عبور عاشقمان را
به زهرخند بیاشوبند.

●
برابر تو
برابر دوشیزگان سرکش پوستت
اگر از خواب برخیزم
خواهم سوخت.



در شبی، پشت تپه‌ای از شن
در کنار زمین تفتیده
نیمی از تن به خاک گشته نهان
نیمه‌ای، تکیه داده بر تپه
خفته در خواب
— خواب خاموشی

مردمانش نصیب کرکس‌ها
گودی چشم از نگاه تپه
حفره‌هایی که آسمان کاوند
در پی آن ستاره‌ای که هنوز
— آخرین پرتو فروغش را
در شب قیرگون رها کرده‌ست

تشنه،

تشنه،

چه تشنه است هنوز

حفره‌هایی که از نگاه تهی‌ست.

آمد ابری که تا فرو بارد
حفره چشمهای خالی را
چون دو برکه لبالب انبارد

جاروی باد نیست تا روید
ابرها را از آسمان با خشم
تا که تصویر آن ستاره دور
نقشبندد به برکه‌های
— دو چشم.

۱۳۷۱/۹/۹





من در حصار خویش و تو در بیرون،
اما تو هیچ نمی‌پرسی
که در سرایِ سینهٔ سنگینم
(آنجا که ساعتِ دل، هر آن،
— از شدتِ فشارِ خلاء —
چون غنچه‌های نورسِ فروردین
در معرضِ شکفتنِ محتوم است)
چندین هزار یونیس تنهایی
خاموش و مکتوم است،
در جامهٔ لغاتِ نکیسایی؟
یا چند قرصِ ماه،
در این سیاه‌چالِ فرومانده است
در نخشبِ مُقنَعِ رؤیایی؟

دیشب که گیج و خسته و حیران
(از کارِ زندگی)

در کوچه باغ‌های غریب شهر
— در زیر باران —

می خواندم
چندین ترانه عشقی،
من خود به چشم دیدم
(هرچند، راستی، باور نخواهی کرد)

که ماه نخشبی
از دامن افق به هوا برخاست.
و چون به خانه رسیدم،
دیدم در آینه که نگاهت
از زیر مقنعه پیداست.

مگذار، ای مقنعه مه‌رام،
کاین طفل ماهوارِ هنربخش
در سینه‌ام نزاده بمیرد.





«عشق هم آبی نخواهد ماند
 رنگ در نیلوفر ایام هم»
 زیر لب می‌گویند و در فکر این‌که شیر سنگی
 - می‌تواند عکس زیبایی شود در قاب
 می‌نشانند گوشه‌ای از پارک را
 در دوربین کهنه خود.

■

آن طرف‌تر برگ زردی روی چرت باغ می‌افتد
 می‌پرد از خواب
 می‌رسد عکاس دوره‌گرد
 مکث تلخی می‌کند بر رد پای رفته تا آنسوی کاجستان؛
 در ضیافت‌های نور و رنگ
 پشت میز شامتان
 - یک صندلی خالیست!

من کجایم؟
 در کجای عکس؟

در کجای باغ؟
در کجای این طرب آباد افسونی؟



باغ آرام است،
زیر نور شمعدانها
لحظه‌ای در جستجوی تلخ
دختری بر پله‌های باد
می‌دود

— با دفتر جامانده شعری.

در مسیر کاجها، اما
هیچکس جز باد پیدا نیست!



من صدا بودم.
شاعر آئینه و نیلوفر و دریا!
خاطرات روزهای رفته در تاریکخانه‌های دنیا را
با صدای واژه‌ها بنویس
ای گل خورشیدی گمنام!
در عبور لحظه‌های نور
بر کتیبه‌های باران خورده آنسوی کاجستان
یا حروف میخی‌ات
— نام مرا بنویس!

آرزوی من است.
پیدایی تو، آرزوی من است.
می‌آیم که بگویم
و سکوتِ دیوار می‌شکند
تا تو را بیشتر آرزو کنم.
تو که از پنهانی آینه برخاسته‌ای
بین که نام تو چه بزرگ است.
ای شرقی!
آرزوی من است.
پیدایی نام تو، آرزوی من است.
آمده‌ام که بگویم
صدایم را در زلالی‌های خود غرق کن
تا تو را بیشتر بمیرم
تو که نام مرا در خاطره‌ی آب می‌نویسی
بین که آرزوی من چه بزرگ است.

ای شرقی!،
نام تو،
آرزوی من است

۲

آب در امتداد پنجه‌ی آذرخش می‌میرد
و تنها انبوه فریاد است
آنچه که بر زمین می‌بارد.
همگام با تشنگی‌ها مان
چندان رفتیم و فریاد زدیم
تا دریا به پیشوا زمان آمد و
فریادهای آبی‌اش را به باد داد.
آب در ندانستگی‌ها که غرق می‌شود
باد، یک مشت فریاد را
بین آبی و آب، می‌بَرَد
و می‌آوَرَد و می‌بَرَد
ولی آب در امتداد پنجه‌ی آذرخش می‌میرد

وقتی که تاریکی
از کاج، قطره قطره می بارد
وقتی که بید و سرو
تن پوشی از ظلمت به بر دارند
وقتی که در خواب است هر چه سبز
بی تاب و دلننگ
شبگیر می خواند.

وقتی شبان هنگام
رنگین پر شبخوان
غمگین ترین آواز را
می سازد آغاز
گویی رگی در قلب شب
می پاشد از هم
گویی دلی کوچک
مانند گلبرگ گل سوری

بر اشک می‌راند.

وقتی شبانگهان
گل‌های سرما ترس
گل‌های خواب‌آلود
در پوششی از کاسبرگ و برگ، پنهانند
وقتی درختان زبان گنشجک
از هول تاریکی، زبان در کام می‌گیرند
بر شاخه شب، مرغ شبخوان
دلگیر می‌خواند
یک لحظه از خواندن نمی‌ماند.

آوازخوان من!
جانسوز می‌خوانی
در ظلمت سنگین، برای خود.
اما نمی‌دانی
این سوری سرو و بید و کاج و شب
دل‌تنگی شیدایی
توقف می‌کند در هر نوت کوچک که می‌خوانی
در هر گذر، هر لرزش کوتاه
هر لحظه تاب نفس‌گیر
هر لحظه مکث
هر لحظه آه.

هرچند دوری دور
از آشنایی
از تعلق
— شوخی تلخی است —
این آشنای آشنا
دیرآشنای من! تو را
تنها از آن خویش می‌داند.

چهره های شعر امروز ایران (۱۴۱)



حسن صفدری
متولد اصفهان ۱۳۲۸
تحصیلات: لیسانس مدیریت از امریکا

۱

هستی جوئی روان بود
با ریحانهای کنارش
همیشه تر
خدایا
مرا یاری ده
تا معنی طراوت را
به باغی که در آن گرفتارم
بیاموزم

۲

ای خوشه‌ی انگور
شکنجه‌ات
شرابی
و مستی من
خوشه‌ای است
برای تو

۳

آیا پلکانی مندرس
به مکانی که من و تو را
از هستی زاینده
سرشار سازد
راه دارد؟

۴

بستری سفید
فتاده
در پای کوهسار
پروانه همیشه بیدار
رویای دیدارت
خوابی است
بی‌گفتگو.

۵

چراغی بی‌اور
مینائی
و چشمانت را
مستی می‌آید
عشق می‌آید
و تو
تنها
با ژرفائی آشنا می‌شوی
که بوئی از اطلسی‌های خانه مادرم نبرده است

۱۰۴

چراغی بی‌اور

۶

برای م - شیدانی

بال‌ها

پروازی بر کوهسار

پیوند

گلی است

بر رخسار عاشقی

گریان

در انتظار تو

پرندۀ من

۷

آفتاب

بر صنوبر کوهستان

آرامش ماهوت سبز

آنروز

چنان می گسترده

که اگر

سنجاقکی

زیر لبه تیز خنجر

تکان می خورد

محسوس بود و هویدا

بی صدا و تنها

۸

درخت بر بسته

به درگاه رسیده

پالایش روح

اعتماد

مقصود

هرمی از عشق بود

که از کویری بی انتها

می گذشت

۹

فاصله‌ام با تو

دریائی است بی کران

آبی و بی آرام

عشقی

که در ساحل تو
سکائی ندارد
همدم من

۱۰

کلامش
چونان پر
آرام

به دل
می نشست
از گلی حرف می زد
که نامش را
نمی دانست
شاید تو بودی
اطلسی من

۱۱

نسیم صبحگاهی
اندیشه را
نوازش می داد
بیدار بودم
و عشق

به تجلی
خواب بود
نیلوفر تنها

۱۲

به رنگ بنفشه افریقائی بود
و لطافتش
دریائی
در طلوع

کاش
اعتماد بر موجهای دریا
در من

مهیا می شد

روایتی از

رشدیك فرهنگ

و دو قضیه دیگر

زمره‌هایی از چهارراه کتابی (۲۰)

فرهنگ مصور هنرهای تجسمی، پرویز مرزبان و حبیب معروف، انتشارات سروش، چ ۲ با تجدید نظر، ۱۳۷۱، ۱۴۴+۳۳۸ ص
 وزیری، جلد سخت باروکش، ۴۰۰ تومان، با جلد نرم، ۲۹۰ تومان.

نقطه آغاز این فرهنگ سودمند که اینک دومین ویرایش آن در دست ما و در دسترس هنرجویان و دانش‌پژوهان است واژه‌نامه انگلیسی-فارسی افزوده شده به تاریخ هنر جنسن/مرزبان (انتشارات انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹) بود. آغاز ترجمه این کتاب جامع و جمع و جور هنر جهان، که اصل امریکایی آن به عنوان یک متن درسی در کلاس‌های مقدماتی تاریخ هنر در دانشگاه‌های مغرب‌زمین کاربرد وسیع دارد، اگر درست به خاطر بیاورم به سال ۱۳۴۵ برمی‌گردد. از مدتی پیش از آن تاریخ، مؤسسه انتشارات فرانکلین ترجمه کتاب را در برنامه کار خود قرار داده بود و مترجم مناسبی را برای برگرداندن آن به زبان فارسی جستجو می‌کرد و سرانجام به پرویز مرزبان رسید که در آن زمان مربی زبان انگلیسی در هنرستان‌های هنرهای زیبا بود. انگلیسی و فرانسه می‌دانست، با هنرمندان و استادان هنر نشست و برخاست داشت و یکی دو اثر هنری را هم پیش‌تر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب به فارسی ترجمه کرده بود. من که به مؤسسه فرانکلین رفتم (۱۳۴۷) ترجمه تقریباً تمام شده بود ولی کارهای باقی‌مانده مربوط به کتاب به من سپرده شد: (۱) افزودن دو فصل مربوط به هنر ایران - هنر ایرانی پیش از اسلام و پس از اسلام - به کتاب پس از جلب موافقت مؤلف و دادن سفارش نگارش این

دو فصل به شادروان پرفسور اتینگهاوزن؛ (۲) تصمیم‌گیری درباره چاپ لوحه‌های رنگی کتاب در ژاپن با مساعدت و مباشرت ناشر امریکایی؛ (۳) ویرایش ترجمه. کار اخیر را من شروع کردم و سپس به همکار دقیق و نکته‌سنج امیرجلال‌الدین اعلم سپردم و بیش‌تر متن را او ویرایش کرد.

تاریخ هنر با سیر لاکپشتی. مرسوم برای این‌گونه کتاب‌های سنگین و دشوار، که به علت دگردیسی‌های مؤسسه فرانکلین در نیمه دهه ۱۳۵۰، لاکپشتی‌تر از پیش هم شده بود، سرانجام اندکی پس از انقلاب آماده توزیع گردید و چند ماهی بعد، پس از یک دوره کوتاه فروش آزاد و مدتی توقف، توزیع آن به شکلی محدود ادامه یافت تا موجودی نسخه‌های چاپ اول به پایان رسید.

پس از انتشار ترجمه فارسی تاریخ هنر، مهندس حبیب معروف، معمار پژوهنده و نکته‌سنج — و فرهنگ‌پرور — ملاحظات نسبتاً مبسوط خود را در مورد اصطلاحات معماری. به کار رفته در کتاب نزد مترجم برد و از اینجا پایه یک همکاری چندساله برای کار تألیفی مشترکی که تا اینجا به دو چاپ فرهنگ [چ ۱: واژه‌نامه] هنرهای تجسمی انجامیده است گذاشته شد. قرار شد واژه‌های معماری قلمرو معروف باشد با حق اظهار نظر درباره واژه‌های نقاشی و پیکره‌سازی و دو زمینه اخیر مسئولیت مرزبان با حق رأی درباره معماری. قرار شد با استفاده از فرهنگ‌ها و دایرةالمعارف‌های خارجی واژه‌نامه اولیه تاریخ هنر توسعه یابد و تعاریف و تصاویری نیز به مدخل‌ها افزوده گردد. این کارها انجام شد و در سال ۱۳۶۵ چاپ اول کتاب به بازار آمد و با استقبال هنردوستان روبه‌رو گردید. همین واکنش‌های مثبت مؤلفان را بر آن داشت تا کار خود را ادامه دهند و ناشر نیز با سه صد پذیرفت متن کتاب را از نو حروفچینی کند. در فراگرد تجدید نظر، به گفته خود مؤلفان، ۱۵۰ واژه ناجور از جمع ۳۱۹۰ مدخل حذف گردید و در عوض ۲۳۰۰ مدخل جدید همراه تصاویر مربوط به آنها به کتاب افزوده شد. و ناشر هم سرانجام کار چاپ و صحافی ویرایش دوم را با همان پاکیزگی و دقت به انجام رسانید.

در همین جا می‌توانستم، حالا که سوابق پدید آمدن کتاب را روایت کرده‌ام، به همه دست‌اندرکاران تبریک بگویم، استفاده از کتاب را به علاقه‌مندان توصیه کنم و پرونده کتاب را در این ستون ببندم. ولی دریغ‌ام آمد که به محتوای کتاب و مخصوصاً نحوه‌گزینش اصطلاحات فارسی در برابر اصطلاحات انگلیسی در آن هم نیم‌نگاهی نبفکنم و اظهار نظری نکنم، هرچند که این نیم‌نگاه آن ارزیابی دقیق و همه‌جانبه‌ای که شایسته چنین کتابی است نخواهد بود. چه کنم که «مسافرکشی» ادبی مجال — و نفس — یک ارزیابی جدی را به آدم نمی‌دهد. اگر همین چند سطر را هم امروز ننویسم، معلوم نیست کی آن فرصت کافی پیش خواهد آمد.

Expressionism

هیجانگری، هیجان‌نمایی:

شیوه عرضه کردن هیجان‌ات و تجربیات شخصی با بیانی شدید و پرشور، رنگ‌های تند و تیره، خطوطی خشک و زمخت و کجوشی اشکال و علائم چهره که از خصوصیات این مکتب هنری [حدود ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۵] به شمار می‌آید. . . .

sculpture in the round

پیکره مستقل، پیکره همه‌جانبی

پیکره‌ای که از هر جانب تراش خورده و شکل گرفته و به بدنه و دیواری متصل نیست، یعنی از هر سمت نظاره‌کردنی است. . . .

westwork

نمای ورودی کلیسا، پیشخان بُرج‌دار کلیسا:

بدنه غربی کلیسا از برجها و اشکوبهای بالای سردر و تزیینات نما تا رواق ورودی و مدخل اصلی، در انواع کلیساهای دوره‌های کارولنزی و رومی‌وار و گوتیک.

محاسن کتاب زیاد است و در این مختصر نیازی به بحث ندارد. دست مریزاد آقایان برای این همه دقت و کوشش! ولی یک نکته اصلی، و بحث‌انگیز، در فرهنگ، تعهد مؤلفان است به ارائه معادل‌های کاملاً فارسی در برابر مدخل‌های فرنگی، حتی برای آنهایی که به صورت اصلی خود در بسیاری از زبان‌های جهان و از جمله زبان فارسی، حد اقل در زبان فارسی مصطلح در محافل هنری، جا افتاده‌اند. و این نکته نیاز به قدری تأمل دارد. غیر از اکسپرسیونیسم که در بالا دیدیم هیجانگری برای آن پیشنهاد شده، امپرسیونیسم هم در ترجمه جنسن ادراک‌گرایی است و در چاپ اول فرهنگ دریافتگری و در چاپ دوم همان، به اضافه امپرسیونیسم در پرانتز. چند مورد دیگر:

■ هنر گرافیک در ترجمه جنسن هنر چاپی است، در چ ۱ فرهنگ هنرهای چاپ دستی و در چ ۲ هنرهای چاپنفشی.

■ سورئالیسم در ترجمه جنسن وهمگرایی است و سورئالیسم و در هر دو چاپ فرهنگ وهمگری.

■ کوبیسم در ترجمه جنسن همچنان کوبیسم است (هرچند که از واژه‌نامه کتاب ساقط شده) ولی در چ ۱ فرهنگ حجمگری و در چ ۲ همان، به اضافه کوبیسم در پرانتز.

■ سمبولیسم در ترجمه جنسن رمزگرایی است و در چ ۱ رمزگری و در چ ۲ نمادگرایی.

■ اصطلاح امریکایی Action painting که در ترجمه جنسن نقاشی با تحرک و تلاش ترجمه شده در هر دو چاپ فرهنگ برابر فارسی آن نقاشی اطواری است.

■ و بالاخره اصطلاح نسبتاً جدید conceptual art که در فارسی پیشنهاد‌های نیم‌پند، هنر مفهومی و هنر فکری را برای آن دیدیم شده است هنر عقلانی. هیچ‌کدام از این پیشنهادها فی‌نفسه اشکالی ندارند، به شرطی که جا بیفتند و تمام بار معنایی اصطلاح فرنگی را در زبان فارسی پیدا کنند. ولی وقتی جا نمی‌افتند و نویسندگان و مترجمان و استادان هنر ما به مؤلفان اقتدا نمی‌کنند و همچنان واژه‌های دیگری را به کار می‌برند پس اشکالی در کار است. و این اشکال چیزی نیست جز کوشش تعصب‌آمیز برای یکسره فارسی کردن همه اصطلاحات هنری، حتی اصطلاحات کلیدی رایج، آن هم با پیشنهادهایی که اگر در فرهنگ در برابر اصطلاح فرنگی قرار نداشتند خود به خود گویا نیستند. اگر شما به عبارت شیوه‌نگار افشانی بر بخورید آیا متوجه می‌شوید که مقصود Tachisme است؟ یا از هنر خرده‌پردازی ملتفت می‌شوید که داریم از Minimal art صحبت می‌کنیم؟

در مورد اصطلاحات معماری خوشبختانه وضع بهتر است چون مؤلف معمار با بهره‌گیری از واژگان سنتی معماری ایرانی که بر آن احاطه ستایش‌انگیزی دارد توانسته است معادل‌های قابل قبولی برای انواع کلیساها و مبد‌ها و شیوه‌های گوناگون ساخت و آذین‌بندی آنها پیشنهاد کند، معادل‌هایی که اقلابوی آشنایی از آنها به مشام می‌رسد. ببینید: معماری شکوهمند برای monumental architecture؛ شهبستان کلیسا برای nave؛ سرناره برای pinnacle؛ گنبدخانه برای rotunda؛ گچکاری تزیینی برای stucco decoration و غیره.

خب، فرهنگ مصور هنرهای تجسمی در سیر تکاملی خود پس از ویرایش دوم به کجا خواهد رفت؟ لابد به ویرایش سوم، که می‌تواند نام و نشان تعدادی از هنرمندان ایران و جهان را هم در خود بگنجاند، ولی بعید می‌دانم که استاد مرزبان رضایت بدهند در معادل‌های پیشنهادی‌شان تجدید نظر شود. این دل‌بستگی البته قابل درک است. فرهنگ در شکل کنونی آن، با وجود مشکل اصطلاحات، یادگار مختمی است از تلاش و سختکوشی و همدوستی دو مؤلف آن و قدم مهمی در روند سامان دادن به مشکل واژگان هنری در زبان فارسی امروز. ولی کتاب مرجعی که بیش از ویرایش سوم فرهنگ حاضر در انتظار آن هستیم فرهنگ معماری ایران است که مؤلف دوم، مهندس حبیب معروف، سال‌ها است آن را دارد به ما وعده می‌دهد: فرهنگی شامل اصطلاحات، مشخصات مهم‌ترین آثار معماری ایرانی و شرح حال معماران بزرگ. استاد معروف، بحث معماری صومعه و کلیسا و کنشت ما را بس!

بحث خادم یا خائن بودن ذبیح‌الله منصوری «مترجم» پُرکار مطبوعات و صاحب کتاب‌های پُر فروش در دوران پس از انقلاب پایان نمی‌گیرد. و صاحب این قلم هم خواه‌ناخواه، به عنوان آغازکننده این بحث، ریشاش به ریشه گلیم پاره‌پوره آن مرحوم گره خورده است. در ماه گذشته ستون «زمزمه‌ها» نامه‌ای دریافت کرد از شخصیتی که سال‌ها در میدان چاپ و نشر این مملکت خدمتگزار و تحول‌آفرین بوده است، و حالا که دست از فعالیت کشیده، از کنج قناعتی در کویر، با لیخندی پدران به قیل و قال ما گوش می‌دهد و برای ارشاد ما گهگاه اظهار نظر می‌کند. نامه در دفاع از منصوری است با ذکر نمونه‌هایی از کشورهای دیگر. اجازه بدهید قسمتی را که مستقیماً مربوط به منصوری می‌شود نقل کنم. متأسفانه اجازه ندارم از نویسنده نامه مستقیماً نام ببرم:

نتیجه: اشکال اصلی صنعت نشر امروز زبان فارسی در گرانی قیمت کاغذ و چاپ نیست. اشکال در این است که ناشران بلد نیستند کتاب مردم‌پسند تهیه کنند. مرادم مردم کوچه و بازار است و نه جماعت روشنفکر. چند لحظه چشمانت را روی هم بگذار و آنچنان تصور کن که پنجاه نفر انشال ذبیح‌الله منصوری در صحنه نشر بودند و همانقدر کتاب‌ها و آثارشان و ترجمه‌هایشان خریدار و خواننده داشت. آنگاه مشکلات صورتی دیگر پیدا می‌کردند. خلاصه کنم: نگرانی در این نیست که مترجمان ما منصوری بشوند. نگرانی از اینجا است که مرحوم ذبیح‌الله منصوری همانند نداشت و ندارد.

مهم‌ترین نکته در سطور نقل شده همین است که «ناشران [ما] بلد نیستند کتاب مردم‌پسند تهیه کنند». و همچنان به روال گذشته به تولید کتاب‌های روشنفکرپسند مشغول اند، غافل از این که آن کتاب‌ها در بازار امروز دیگر خریدار ندارد. تهیه کتاب مردم‌پسند را هم از روشنفکران نباید خواست، چون راه و چاه‌اش را نمی‌دانند. در این شرایط است که ناگهان می‌بینیم خانمی پیدا می‌شود که داستان‌های‌اش را در همین دوران و زمانه رکود جوان‌ها می‌بلعند. فهیمه رحیمی را می‌گویم. او به طور طبیعی و غریزی به فرمولی دست یافته است که کتاب‌های‌اش را «مردم‌پسند» می‌کند. حالا این فرمول چیست، هر کس می‌خواهد کتاب‌های‌اش تیراژ بیاورد، و نه این که فقط پانصد نسخه و هزار نسخه به فروش برود، زحمت بکشد و پیدا کند.

بحث چگونگی تهیه این‌گونه کتاب‌های ساده، جذاب و پُر فروش هم برای خودش بحث مهمی است، ولی تصور نکنید که ما به اصطلاح خیرگان کتاب از عهده آن برمی‌آییم. تخصص ما تهیه از همان دست کتاب‌های روشنفکرپسندی است که حنای آنها

صنعت چاپ: یک نشریه موفق

قرار ما نیست که همیشه از نشریه‌های ورشکسته و در آستانه تعطیل سخن بگوییم و برای‌شان اشک بریزیم و به سپهر غدار و فلک کجرفتار که امکان ادامه حیات را برای این‌گونه دره‌های پتیم فراهم نمی‌کنند دشنام بدهیم. خیر، وقتی نشریه‌ای را می‌بینیم که جای خودش را پیدا کرده و قبراق و سرر حال در اول هر ماه منتشر می‌شود و در زمینه کار خودش پُر از اطلاعات دست اول و لبریز از آگهی‌های نجات‌بخش است باید بایستیم و در احوال آن تأملی نکنیم، بل که الگوی موفقیت آن نشریات دیگر را هم به کار آید.

بله، صحبت از ماهنامه صنعت چاپ است که در واقع اُرگان غیررسمی صنعت چاپ ایران به شمار می‌رود. اول یک خبرنامه داخلی صنف چاپخانه‌داران بود و حالا مدتی است که یک نشریه رسمی و جدی است که برای مشترکان خود فرستاده می‌شود و در کیوسک‌های مطبوعات و بعضی کتابفروشی‌ها هم به فروش می‌رسد. در مردادماه ۱۳۷۰مین شماره آن منتشر شد، در تیراژ ۶۰۰۰ نسخه، در ۶۴ صفحه رحلی (متن) + ۱۶ صفحه (آگهی) به بهای تکفروشی ۸۰ تومان. اجازه بدهید در همین ابتدا بگویم که اولین منشاء قدرت این ماهنامه قدرت و توان مالی صنعت چاپ وطنی است، که با آن احساس هم‌هویتی دارد: هم نشریه را می‌خرد و هم با آگهی آن را تغذیه می‌کند. صنعت چاپ را با نشریه بالفعل ناموجود صنعت نشر مقایسه نمی‌کنیم، چون اسباب تأثر و تأسف خواهد شد. وقتی امکانات مالی بالقوه صاحبان صنعت چاپ با یک روزنامه‌نگاری خوب و حرفه‌ای توأم شود حاصل‌اش همین نشریه است که محاسن‌اش یکی و دو تا نیست. سعی می‌کنم آنها را بشمارم:

■ نشریه به طور جدی به محدوده کار خود که «چاپ در ایران» است می‌پردازد، به همه جنبه‌های آن، از قدیم تا جدید. جدید، جدید، و به مسائل آن چه فنی و چه انسانی. یکی از مسائل حاد و اساسی هم همیشه موضوع بحث اول است و چندین مقاله و مصاحبه، از دیدگاه‌های مختلف به آن اختصاص می‌یابد.

■ مجله مصور است و کیفیت حرفه‌چینی و صفحه‌آرایی و چاپ آن، چه رنگی و چه مشکی، معمولاً خوب است.

■ مجله توانسته است اعتماد خوانندگان و بالاتر از آن اعتماد بهترین کارشناسان رشته‌های مربوط به چاپ را جلب کند و از آنها مطلب و مقاله بگیرد. (که همین شاید بزرگ‌ترین موفقیت کادر سردبیری مجله باشد.)

■ اقل‌هشتاد درصد مطالب مجله تألیف است و کمتر از بیست درصد آن ترجمه. مطالبی هم که درباره جدیدترین پدیده‌های تکنولوژی چاپ در مجله گنجانده می‌شود

اغلب از نقطه نظر کارشناسان ایرانی نوشته شده، و ترجمه صرف یک مطلب تهیه شده برای مخاطبان اروپایی یا امریکایی نیست.

■ مجله کادر حرفه‌ای دارد — سردبیر و خبرنگار و ویراستار و نمونه‌خوان و گرافیکست — و در نتیجه وضع آن با نشریاتی که با یکی دو نفر با بندبازی اداره می‌شوند تفاوت دارد. غلط چاپی در آن بسیار کم است و تنظیم مطالب و ویرایش فنی آن هم خوب است.

■ وبلاخره تعداد مشترکان (۴۲۰۰) مشترک برای ۶۰۰۰ نسخه‌ای که از هر شماره چاپ می‌شود) و مقدار آگهی‌ها برای آن حاشیه‌ای از امنیت مالی فراهم آورده‌اند که در روحیه کلی مجله انعکاسی دلپذیر دارد. درخواست و التماس برای دریافت کمک و تجدید اشتراک و پرداخت بدهی‌های نمایندگان فروش در آن جایی ندارد.

به این ترتیب می‌بینیم که بخشی از موفقیت صنعت چاپ در تخصصی بودن آن است، و بخشی دیگر در حمایت مالی و معنوی صنفی که نشریه برای آن منتشر می‌شود. و در این میان کوشایی و کاردانی کادر مجله و از جمله سردبیر آن آقای مرتضی کریمیان را فراموش نکنیم. نبریک به همه دست اندرکاران! ای کاش می‌توانستیم ده‌ها صنعت چاپ در زمینه‌های مختلف داشته باشیم.

تذکری هم دارم که قاعدتاً باید آن را به طور خصوصی مطرح می‌کردم، ولی چون با گردانندگان مجله خصوصیت ندارم به ناچار آن را در همین‌جا طرح می‌کنم. چند شماره است که روی جلد مجله به درج آگهی یک شرکت فروشنده وسایل چاپ اختصاص می‌یابد. گفتم روی جلد، و نه پشت جلد و دو صفحه داخل جلد، که مکان‌های مرسوم برای درج آگهی هستند. من هیچ نشریه مستقلی را نمی‌شناسم که روی جلد خود را به صورت آگهی بفروشد. روی جلد جایی است که همیشه متعلق به خود مجله است و اغلب به تصویری یا طرحی که به مهم‌ترین مطلب آن شماره ارتباط داشته باشد اختصاص می‌یابد. در کاتالگ یک شرکت اشکالی ندارد که حتی روی جلد آن تبلیغ کالایی مربوط به همان شرکت باشد، ولی درج آگهی در روی جلد یک مجله مستقل بی‌سابقه است. دوستان، در این کار تجدید نظر کنید.



در غروب چه خبر؟

(۲۰)

ایرج هاشمی زاده

همه شعر می‌گویند و موزه‌های ما خاک می‌خورند

مجله‌ای چاپ تهران را ورق می‌زدم خواندم که:

«... از هر ۱۰۰ نامه به مطبوعات ۷۰ نامه حاوی شعر است... استاد دانشگاه می‌گوید من درس ریاضی را با شعر آغاز می‌کنم، بیتی از حافظ را می‌خوانم و بعد بحث انتگرال را پیش می‌کشم... همه شعر می‌گویند، استاد فیزیک و ریاضیات، استاد زمین‌شناسی و جغرافیا، استادان و جراحان عالی‌مقام پزشکی، پروفیسور یحیی عدل شعر می‌گوید، دکتر مجتهدی دبیرستان البرز شعر می‌گوید و استاد و دانشمند میکروبیولوژی هم شعر می‌گوید، سبزی‌فروش و قصاب و دل‌جگرکی و رفتگر محله، راننده و کارمند و زن خانه‌دار...، ۸۰۰۰۰ شاعر جوان روزی ۴۰۰۰۰۰ بیت شعر می‌سرایند...» و بعد در پرسشی از ۸۶ جوان دانشجو فقط یک یا دو نفر عدم علاقه خودشان را به شعر ابراز داشته‌اند. مجله‌ای فرهنگی چاپ خارج از کشور را ورق می‌زدم، در ستون کتب رسیده به دفتر مجله از ۳۰ کتاب، ۱۸ کتاب شعر بود.

همه شعر می‌گویند، در این بازار پررونق شعر و شاعری موزه‌ها و گالری‌های ما خاک می‌خورند، اگر از ۸۶ جوان دانشجو در تهران سؤال می‌شد که آیا یکبار قدم به موزه هنرهای معاصر گذارده است و یا نام معمار ساختمان زیبای قوام‌السلطنه و معمار موزه آبگینه چیست قسم می‌خورم که ۸۵ دانشجو رفوزه می‌شدند، در گزارشی در یکی از شماره‌های کِلک خواندم که

سرپرست موزه هنرهای معاصر پس از انقلاب ۱۲ بار تعویض شده است، اگر زمانی از تعداد بازدیدکنندگان موزه‌ها و گالری‌های ما آماری گرفته شود، یقین دارم که تعداد مگسان درون موزه‌ها از تعداد بازدیدکنندگان فزونی دارد.

همه بقول آن افغانی عزیز گویکی می‌تکانه‌ند و آنوقت در بغل گوش ما در تهران خانه‌ای زیبا میراث معماران به مکتب‌پرخته اما الهام‌گرفته از سنن و هنر ملی این سرزمین و بدست یکی از معروفترین معماران غربی معاصر به موزه‌ای برای نمایش و اژانه میراث هنر این آب و خاک تبدیل می‌شود و پس از ۱۳ سال که از عمر آن می‌گذرد هیچگونه انعکاسی در عالم مطبوعات ما پیدا نمی‌کند، اگر چنین اتفاقی در غرب می‌افتاد و معماری صاحب نام و هنر موزه‌ای بنا می‌کرد نشریه‌ای پیدا نمی‌کردید که ده‌ها مقاله و گزارش در مورد این رویداد هنری و فرهنگی ننویسد و مردم کوچک و بازار را گروه، گروه به طرف موزه روانه نسازد.

دو نمونه از برخورد و رفتار ما و غربی‌ها را به پدیده هنر برایتان می‌آورم، وقتی همین دو سال پیش شهرداری تهران کشتارگاه جنوب تهران را به فرهنگسرائی که دربرگیرنده سالن تئاتر و سینما و کتابخانه و قهوه‌خانه و... تبدیل کرد واقعه‌ای اتفاق افتاد که برای من به معجزه‌ای بی‌شبهت نبود. اجازه بدهید شما را با آموزه آبیگینه و معمار بلندنام آن آشنا سازم، از همین جا از اطلاعات ناقصی که در اختیاران می‌گذارم معذرت می‌خواهم، من پس از یکسال جستجوی عبث در تاریخ ساختمان موزه و معمار ایرانی آن و دوران زندگی سیاسی قوام در این ساختمان خود را درون کوچک بن‌بستی یافتم، مکاتبات من با چند شخصیت اجتماعی و ژورنالیست‌های آن دوران بی‌جواب ماند، این نیز نمونه‌ای از رفتار ما است.

قوام السلطنه، موزه آبیگینه و هانس هولاین

در راهنمای موزه آبیگینه و سفالینه‌های ایران - سال انتشار ۱۳۶۵ - چنین می‌خوانیم:
«بنائی که امروزه از آن به عنوان موزه استفاده می‌شود، حدود ۸۰ سال پیش، به دستور احمد قوام (قوام السلطنه) و به منظور استفاده شخصی او ساخته شد. این ساختمان که در باغی به وسعت بالغ بر ۷۰۰۰ مترمربع قرار دارد تا سال ۱۳۳۲ مورد استفاده قوام السلطنه بود و پس از آن به سفارت مصر فروخته شد و حدود هفت سال در اختیار مصریها قرار گرفت. سپس با تیره شدن روابط ایران و مصر در زمان عبدالناصر و تعطیل شدن سفارت مصر در ایران، بانک بازرگانی ساختمان مذکور را خرید. در سال ۱۳۵۵، ساختمان به دفتر سابق فرح فروخته شد و از آن پس به عنوان موزه مورد استفاده قرار گرفت.

در سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷، در قسمتهای شمالی و جنوبی ساختمان اصلی، بناهایی ایجاد شد و عنوان فرهنگسرا گرفت و سه گروه از مهندسين ایرانی، اتریشی و آلمانی، این محوطه



۷۰۰۰ متری را به مجموعه‌ای فرهنگی شامل موزه، کتابخانه، تئاتر عروسکی، سینما، سالنهای نمایشگاه، کارگاه سفال، محوطه نمایشی در فضای باز، کلاسهای آموزشی و رستوران تبدیل کردند. در سال ۱۳۵۷، با شروع اعتصابات و آغاز انقلاب اسلامی، افتتاح موزه به تعویق افتاد و دو سال بعد، در بهمن‌ماه ۱۳۵۹، این امر انجام پذیرفت. ... این ساختمان (ساختمان قوام) با زیربنای ۱۰۴۰ مترمربع با طرح هشت گوش و ستونهای کاذب در قسمت ورودی ساخته شده و دارای دو طبقه و یک زیرزمین است. طبقه همکف از طریق یک پلکان چوبی دو طرفه که به سبک معماری روسی ساخته شده، به طبقه بالا می‌رسد. سرسرای موزه، که پیش از استقرار سفارت مصر در این محل به شکل گنبد ساخته شده بود، در این دوران به صورت مسطح درآمد. طبقه زیرزمین نیز، که امروزه محل کتابخانه موزه است، پیشتر، شکل ستی ایرانی داشت، معمار این بنا، به جای استفاده از ایوان، از پنجره‌های دوگانه استفاده کرده است که، در فرهنگ معماری به پنجره‌های ایرانی یا ونیزی شهرت دارد، بدین معنی که در پشت پنجره‌های شیشه‌ای، درهای چوبی تعبیه شده‌اند و به این ترتیب، تنظیم روشنایی و حرارت داخل ساختمان را امکان‌پذیر می‌کنند.

سبک کلی معماری این بنا، مانند بسیاری از ساختمانهای دوره قاجار، تلفیقی از معماری سنتی ایران و معماری سده نوزدهم اروپا است، در این دوره، به دنبال گسترش ارتباط ایران و اروپا، معماری اروپائی مورد توجه قرار گرفت و از آن جمله عمارت اصلی موزه نیز زیر نظر شخص قوام‌السلطنه و طبق طرح مهندسی اروپائی، بدون در نظر گرفتن شرایط اقلیمی و سنتی



ایران و بدون رعایت جهت تابش خورشید و قبله بنا شد.

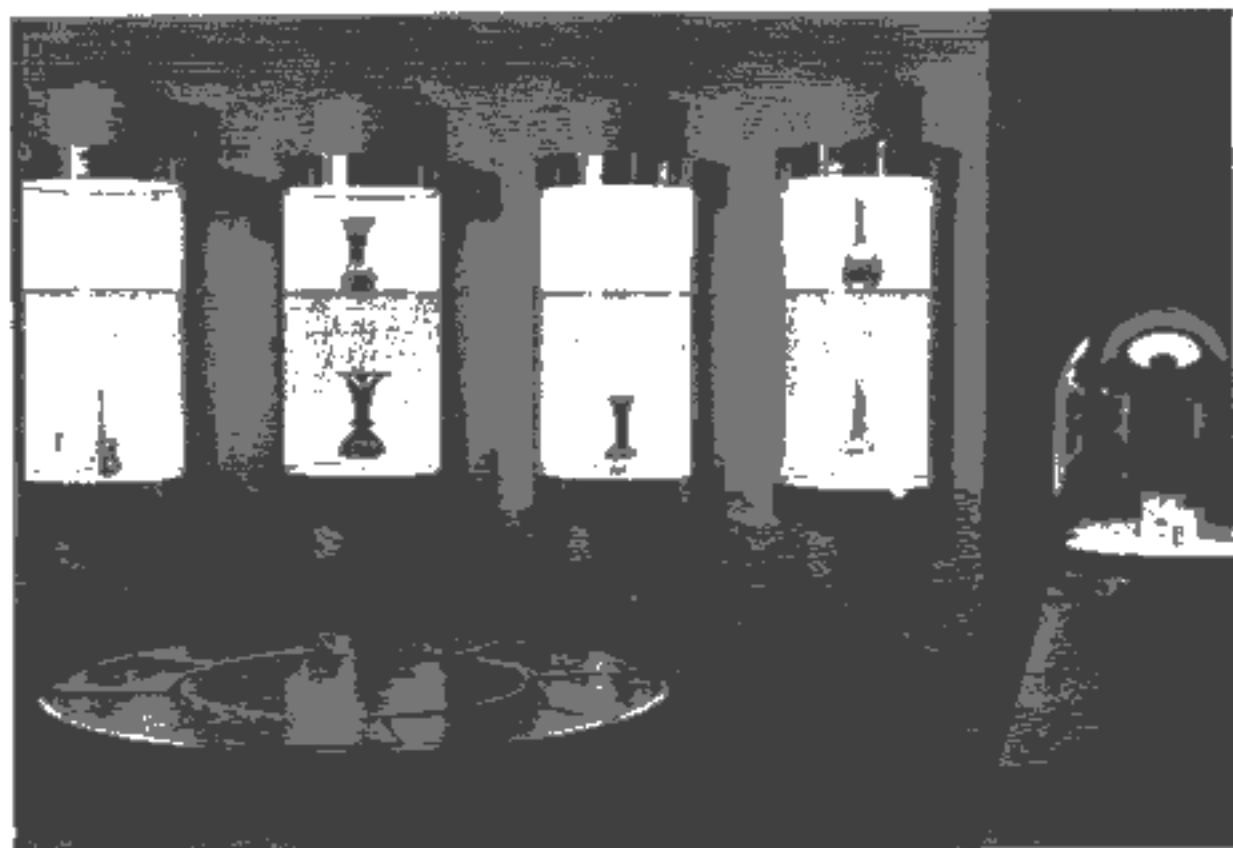
تزیینات ساختمان موزه شامل آجرکاریهای نمای بیرونی، گچبریها، آینه‌کاریها و مثبت‌کاریهای نمای داخلی است:

۱- آجرکاریها. در نمای بیرونی ساختمان حدود ۵۰ نوع آجر، در طرحهای مختلف و با نقوش هندسی و گل و بوته به کار رفته است، که یادآور هنر ظریف آجرکاری دوران سلجوقی است.

۲- گچبریها. گچبریهای نمای داخلی بنا سه قسمت را شامل می‌شود. الف) گچبریهایی که در زمان قوام‌السلطنه انجام شده‌اند، شامل گچبریهای سرسراها و قسمتهایی از تالارها، ب) گچبریهایی که توسط مصریها - زمانی که ساختمان در اختیار سفارت مصر بود - انجام شده‌اند و نمونه‌های آن در تالارهای مینا، بلور و زیرزمین موزه دیده می‌شوند و سبک غربی دارند. ج) گچبریهایی که در سال ۱۳۶۲، به شکل خط و نقاشی ترکیبی، در سرسرای بالای موزه ایجاد شده‌اند.

۳- آینه‌کاریها. در سرسرای بالای موزه، در حاشیه گچبریها، آینه‌کاریهایی به شکل ترنج و نقوش هندسی دیده می‌شوند.

۴- مثبت‌کاریها. همگی درها، سردرها و کناره‌های پلکان موزه مثبت‌کاری شده‌اند و بیشتر تزیین گل و برگ دارند...



در دایرةالمعارف مرحوم غلامحسین مصاحب آمده است:

قوام السلطنه، میرزا احمدخان قوام ۱۲۵۲ (۱۲۹۰ هـ ق) - ۱۳۳۴، از رجال و وزرای عهد مشروطیت در ایران، پسر میرزا ابراهیم خان معتمدالسلطنه و برادر کهنتر وثوق الدوله بود، مدتی جزو عملی خلوت و پیشخدمتهای مخصوص ناصرالدین شاه شد (۱۳۱۲ هـ ق)، ۱۳۱۴ هـ ق با عنوان ریاست دفتر حکومتی همراه امین الدوله به آذربایجان رفت، ۱۳۱۵ هـ ق لقب منشی حضور و در دوره‌ی صدارت عین الدوله (۱۳۲۱ - ۱۳۲۴ هـ ق) لقب دبیر حضور یافت، ۱۳۲۴ هـ ق وزیر رسائل و ملقب به وزیر حضور شد، در دولت مستوفی الممالک وزیر داخله (۱۲۸۹ هـ ش) و در کابینه صمصام السلطنه وزیر داخله (۱۲۹۰ هـ ش) شد، در کودتای سوم اسفند بازداشت شد، پیش از سلطنت رضاشاه دو بار نخست‌وزیر شد، در زمان محمدرضا شاه سه بار نخست‌وزیر شد، در ۱۲ مرداد ۱۳۳۱ هـ ش قانون خارج شدن اموال قوام از مالکیت او در مجلس تصویب شد، در ۲۹ خرداد ۱۳۳۳ قانون مزبور لغو و تمام اموالش دوباره به وی مسترد شد، قوام در سال ۱۳۳۴ فوت کرد.

□ □ □

رضا مقتدر، مهندس معمار مقیم پاریس در مقاله‌ای با نام «دوران صدساله تجدد در شهرسازی و معماری ایران» در مجله ایران‌نامه شماره ۲ بهار ۱۳۷۲ می‌نویسد:

«... معماری دوره قاجاریه، که در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی در دنباله‌روی از معماری

سنتی قرون گذشته به تدریج به کیفیت پائین‌تری رسیده بود، در نیمه دوم همان قرن یکسره آسیب‌پذیر شد، به علت ارتباط با دنیای غرب و گرایش زمان، معماری این دوره به آسانی تحت تأثیر معماری اروپائی قرار گرفت که از راه روسیه و قفقاز و ترکیه از شمال، و از خلیج فارس و بوشهر از جنوب، به ایران رسیده بود، معمارهای معروف محلی نیز تا حدی طرز فکر و سلیقه تازه را دنبال کردند، یکی از این امکانات-تازه که سیمای اغلب شهرهای بزرگ ایران را تغییر داد پوشش ساختمان‌ها با داربست چوبی و شیروانی بود که جای بام‌های طاقی و گنبدی را گرفت، علی‌محمدخان معمارباشی، یکی از معماران معروف این دوره است که طرح ساختمان‌های صاحب‌قرانیه، سلطنت‌آباد و عشرت‌آباد را به او نسبت می‌دهند و در آثارش آمیزش معماری سنتی با معماری غربیه به چشم می‌خورد. ... در اواخر قرن نوزدهم، با استقرار سفارت‌خانه و نمایندگی‌ها و اقامت اتباع خارجی در ساختمان‌های اعیانی در شمال شهر و در داخل «حصار ناصری» (۱۸۷۰ م) و بیرون از حصار قدیم تهران، تأثیر معماری غربی را در ترکیب فضاهای داخلی نیز می‌بینیم، به این ترتیب که به تدریج از سطوح ساختمان «بیرونی» کاسته می‌شود و قسمت پذیرائی به داخل ساختمان اصلی راه می‌یابد، آنچه که امروزه «سالن» یا «میهمان‌خانه» نامیده می‌شود از این تاریخ به صورت عنصر جدیدی وارد معماری مسکونی شد، یکی از بهترین نمونه‌های موجود از آمیزه سنتی و معماری غربی و روسی ساختمان «پاشاخان امیربهادر» (۱۸۹۴ - ۱۹۰۶ م) وزیر دربار مظفرالدین‌شاه است که پس از او مورد استفاده انجمن آثار ملی قرار گرفت، در این ساختمان عناصر معماری سنتی در طبقه هم‌کف به کار رفته است: طاق‌های ضربی، گهواره‌ای و چهاربخشی، تالار چهارستونی به شیوه قدیم، ایوان بزرگ سراسری، همگی از عناصر شناخته‌شده معماری ایرانی است، در مقابل، راهروی عریض مرکزی، پله دوپاگردی، ستون‌های تقلیدی، سربخاری‌های بزرگ و گچ‌بری با نقش‌های غربی، صراحی‌های دست‌انداز، در و پنجره‌های کلاسیک که جای «اوروسی» های شرقی را می‌گیرد همگی عناصر معماری غربیه‌ای است که در شکل‌گیری معماری مسکونی دولتمندان این دوره ظاهر می‌شود، در تهران ساختمان علیقلی‌خان سرداراسعد که بعدها به باشگاه بانک ملی تبدیل شد و ساختمان قوام‌السلطنه که اکنون موزه آهگینه است نیز در زمره ساختمان‌های این دوره‌اند که در آنها نحوه تفکر معماران و نوآوری زمان به چشم می‌خورد...

آقای مقتدر در نامه‌ای به من می‌نویسند:

«... در مورد ساختمان قوام‌السلطنه بر اساس مدارکی که توسط آقای صانعی به اینجانب رسید، این ساختمان اثر پدر ایشان علی‌محمدخان معمارباشی است، اما من هنوز تأیید این مطلب را از مرجع دیگری نگرفته‌ام... در مورد تاریخ بنا اطلاعی ندارم...»



این سه مطلب را کنار هم گذاردم تا تصویری از ساختمان قوام‌السلطنه و موزه کنونی به

شما بدهم، این تصویر همانطور که قبلاً اشاره کردم تصویری است ناقص، فاکت‌ها دقیقاً مشخص نیست، از تاریخ بنا و حتی نام معمار اطلاعات کاملی در دست نیست، آنچه در این تصویر آزاردهنده است برخورد مسئولین موزه آبگینه است، اگر تحقیق درباره معمار ساختمان قوام پس از گذشت ۸۰ سال (؟) مشکل است و تحقیق و جستجو در ذات ما نیست، گذشتن از نام معمار اثریشی که شهرت جهانی دارد و موزه‌های معتبر جهان طرح و اتودهای او را خریداری و بنمایش می‌گذارند، معماری که ساختمانی از او در کشورهای اروپا و امریکا زیر پوشش آثار هنری درمی‌آید عدم حضور او در راهنمای موزه تأسف‌آور است، این رسم معقول و شایسته در عرصه معماری که نام معمار در سرکاغذ شناسنامه ساختمان می‌آید در سرزمین ما نا آشنا است، مانه تنها از کاوش و جستجو در تاریخ بنا و معمار ایرانی آن دریغ و غفلت کرده‌ایم بلکه از کنار معمار زنده و حی و حاضر آن نیز می‌گذریم، دومین نکته آزاردهنده تضادی است که در معرفی ساختمان در راهنمای موزه آمده است: «... عمارت اصلی موزه زیر نظر قوام و بدون در نظر گرفتن شرایط اقلیمی و سنتی ایران و بدون رعایت جهت تابش خورشید و قبله بنا شد...»

و در چند سطر بالاتر می‌خوانیم: «... معمار این بنا به جای استفاده از ایوان از پنجره‌های دوگانه استفاده کرده است که در فرهنگ معماری به پنجره‌های ایرانی یا ونیزی شهرت دارد، بدین معنی که در پشت پنجره‌های شیشه‌ای، درهای چوبی تعبیه شده‌اند و به این ترتیب تنظیم روشنایی و حرارت داخل ساختمان را امکان‌پذیر می‌کنند...» کدام را قبول کنیم؟ عدم رعایت تابش خورشید و یا تنظیم روشنایی و حرارت داخل ساختمان را؟ آیا در جنگل بساز و بفروش‌ها که تمامی آثار و ابنیه تاریخی و عامیانه‌ی ما فدای سود و ثروت این قوم بی‌هویت شده است این ارنیه معماری گذشته ما سزاوار این برخورد غیرمنطقی است؟، نکته دیگر در راهنما نمایش بی‌تفاوتی مسئولین فرهنگ و هنر این آب و خاک است، گنجریهای این ساختمان یکبار در زمان مصریها (!) که ساختمان در مالکیت آنان بود بدون اجازه و به سبک غربی تکمیل می‌شود و بار دیگر در سال ۱۳۶۲!! بگذریم.

با هم با معمار موزه آبگینه و نقشه‌های او آشنا شویم.

پانویس

نقشه‌های موزه آبگینه از طرف آنتیه پرونسور هولاین در اختیار من گذارده شده است.

هانس هولاین HANS HOLLEIN

متولد ۳۰ مارس ۱۹۳۴ میلادی در وین

تحصیل معماری در آکادمی هنرهای تصویری وین و اخذ دیپلم در سال ۱۹۵۶، ادامه تحصیل در

امریکا، شیکاگو و برکلی



تدریس در آمریکا:

Lehrtätigkeit: u.a. an der Washington University, St. Louis, der Yale University und Ohio State University, USA;

از سال ۶۷ تا ۱۹۷۶ استاد آکادمی هنر در دوسلدورف
 از سال ۱۹۷۶ استاد طراحی صنعتی و طراحی دانشکده هنرهای عملی وین و از سال ۱۹۷۹ استاد
 معماری در همان دانشکده

موزه‌های زیر طرح و آثار او را خریداری کرده‌اند:

Tätig als Architekt, Designer und freier Künstler mit Werken in den Sammlungen u.a. des Museum of Modern Art, New York; Albertina, Wien;

Museum des 20. Jahrhunderts, Wien; Fundación Miró, Barcelona; Städtisches Museum Abteiberg Mönchengladbach; Deutsches Architekturmuseum, Frankfurt; Centre Georges Pompidou, Paris; Stedelijk Museum, Amsterdam; The National Museum of Modern Art, Kyoto; Victoria and Albert Museum, London; Musée St. Pierre— Art Contemporain, Lyon; The Art Institute, Chicago; The Minneapolis Institute of Art, Minneapolis; The Getty Center for the History of Art and Humanities, Santa Monica, California; The Avery Library of Columbia University, New York und in verschiedenen privaten Sammlungen.

ساختمان‌های هولاین

بوتیک شمع وین ۱۹۶۵

گالری ریچارد فایگن نیویورک ۱۹۶۹

موزه مونشن گلاباخ، آلمان ۱۹۸۲

موزه آبگینه، تهران ۱۹۷۸

کلوب گلف در قصر ابرایش‌دورف، ۱۹۸۹

دبستان کولر، وین ۱۹۹۰

ساختمان هاس در وین ۱۹۹۰

موزه هنرهای مدرن فرانکفورت ۱۹۹۱

بانک سانتاندر در میلان ۱۹۹۲

طراحی ده‌ها مبیل، لامپ، اشیاء شیشه‌ای و نقره‌ای، پیانو و غیره

پروفسور هولاین عضو آکادمی سلطنتی هنرهای زیبای سوئد و هلند و چندین انستیتو معماری در آلمان و اسرائیل و امریکا می‌باشد، او در مسابقات بین‌المللی معماری اغلب در هیئت ژوری صاحب‌نظر و رأی می‌باشد.

در ماه گذشته

چه کتاب یا کتابهایی خوانده اید؟

با اظهارنظرهایی از: فریدون مشیری - هاشم رجب‌زاده -
مفتون امینی - عبدالله کوثری - کاظم سادات اشکوری - غزاله
علیزاده و احمد رضا احمدی

۱۲۳



فریدون مشیری:

آقای دهباشی عزیز

از من پرسیده‌اید درین ماه چه کتابی خوانده‌ام من بجز عادتِ زندگی، تنها عادت‌تی که دارم خواندن است. جز چهار یا پنج ساعتی که در شبانه‌روز می‌خوانم بقیه‌اش را یکسره به خواندن می‌گذراتم. در خیابان روزنامه می‌خوانم، حتی مواقعی که باید برای خرید چیزی مدتی در انتظار بمانم، کتابی برای خواندن برمی‌دارم. هر مطلب خواندنی و کوتاه را دوست دارم برای دیگران هم بخوانم، مثلاً صفحه بسیار هول‌انگیز و بی‌نظیر انتقام شکر (از کتاب جای خالی سلوچ اثر محمود

دولت‌آبادی) را پیش از ده بار برای دوستان خوانده‌ام، همه کتابهای تازه و مجله‌های تازه را می‌بینم و تا آنجا که مقدورم باشم می‌خوانم، درین ماه کتاب خاطرات ایرج اسکندری که به همت شما منتشر شده و رمان دختر چشمه ترجمه سروش حبیبی و پنج مجموعه شعر تازه را که در فرصتی مناسب درباره آن‌ها حرف خواهم زد خوانده‌ام. ولی به دلالتی که در متن نوشته پیوست خواهد آمد، از هیچ‌یک از کتابهایی که در این ماه خوانده‌ام می‌خواهم سخنی نگویم. چند روز پیش از میان کتابهایم «خاشاک» و «کویر» دو مجموعه شعر شادروان پژمان بختیاری را برداشتم و مروری کردم. خاطره‌ای داشتم. برای شما می‌نویسم.

در نخستین سالهای نوجوانی، در شرح حال نیما یوشیج خوانده بودم که در مدرسه سن لوئی در تهران با حسین پژمان بختیاری همکلاس بوده است.

چندی بعد، با دوست گرامی ام رضا سیدحسینی در آموزشگاه فنی پست و تلگراف و تلفن (بعدها دانشکده مخابرات) درس می‌خواندیم و پژمان بختیاری معلم ادبیات ما بود. من هفده یا هیجده‌ساله بودم، به اتفاق رضا سیدحسینی، هفته‌نامه‌ای دیواری با دست می‌نوشتیم و در ویرین مدرسه می‌گذاشتیم. در آن هفته‌نامه که قطعی بزرگ داشت، شعرهای کوتاهی که تازه می‌سرودم همراه با قطعاتی که رضا سیدحسینی از آثار شاعران فرانسه ترجمه می‌کرد، نوشته می‌شد.

پژمان با نظر تحسین و تشویق به ذوق ادبی ما می‌نگریست و چون خودش هم شعر می‌گفت و هم از زبان فرانسه ترجمه می‌کرد، گهگاه نکاتی را یادآور می‌شد.

همکلاسی‌های ما غالباً در ایوان مدرسه، در پای روزنامه دیواری می‌ایستادند تا خبرهای تازه ترجمه‌های تازه و شعرهای تازه را بخوانند.

ابراز لطف‌ها و اظهارنظرهای پژمان هم، غالباً در پای همان روزنامه دیواری صورت می‌گرفت و در نتیجه، چون در جمع دوستان همکلاس بود، حال و هوای صمیمانه‌تری بین استاد و شاگردان فراهم می‌آورد.

درس‌های مدرسه بیشتر علمی و فنی بود، مثل الکتریسته، تلگراف مورس، فیزیک، شیمی، جبر، مثلثات، حساب، هندسه، حقوق و قوانین بین‌المللی تلگراف و پست، ... و در کنار این درس‌ها یک درس هم ادبیات فارسی (شامل قرائت و دیکته و انشاء) بود که پژمان آنرا تدریس می‌کرد.

یادم هست که هنگام امتحان فارسی، وقتی نوبت من شد، پژمان کتاب را بست و گفت:
شعری از خودتان بخوانید.

این سخن در آن زمان برای سراینده‌ای در سن و سال من غرورآفرین بود، یکبار هم پدرم، که با پژمان دوست و همکار اداری بود به او گفته بود با این همه درس فنی، برای فریدون نگرانم که نتواند از عهده ریاضیات این مدرسه برآید و پژمان گفته بود، نگران نباشید، او کارنامه‌اش را از فردوسی و حافظ و سعدی گرفته است. »



پژمان در میان سالی



پژمان در جوانی

صدالبته این سخن از سر تعارف و مهر و ظرافت‌های ادبی او بود. اما سخن امروز من، دربارهٔ پژمان بیشتر پیرامون رک گوئی و صراحتِ حیرت‌آور او دور می‌زند، نه تعارفاتِ مهرآمیزش.

در دو مجموعه شعر که به نام‌های «خاشاک» و «کوبره» از اشعار او در دست دارم، خواننده بیش از هر چیز از حقیقت گوئی و صداقتِ او لذت می‌برد، اگرچه این حقیقت، مثل همیشه تلخ باشد!

او آنچه را در لحظاتی خاص، در ضمیر ناخودآگاهش گذشته است، آگاهانه و به صورتی آشکار اعتراف می‌کند.

مثلاً در شعری به نام «حسرت و حسادت» که در آن از دوران خردسالی تا بزرگی خود یاد می‌کند (صفحه ۳۹ کتاب خاشاک) حرفی دارد که من از زبان کسی تاکنون نشنیده‌ام. اگرچه سخن بسیار تلخ است ولی صداقتش تحسین‌برانگیز است و اعترافش حیرت‌آور:

خویشتن را تا بزرگ آیم به چشم	با بزرگان هم‌نوا می‌خواستم
تا شوم با قدر و گردم ارجمند	ریش و تسبیح و عبا می‌خواستم
تا که بر جای پدر گیرم قرار	مرگ او را از خدا می‌خواستم!
انسدک‌انسدک از پس نه‌سالگی	آسمان داد آنچه را می‌خواستم

بی‌پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جانی ولی بر صدر نه!

پژمان نسبت به خود و شعر خود بی‌رحم بود. بی‌هیچ دلیلی خود را می‌کوبید و شعر خود را ناچیز می‌شمرد و شکسته‌نفسی را از حد می‌گذراند:

در غزل خانه‌برانداز (دیوان خاشاک ص ۲۸۵) بینی دارد که می‌گوید:

ای جان به عیش کوش که مانند اشک شوق

فزردا به پسای ماهرخی می فشامت

بعد زیر صفحه توضیح داده است که: «مضمون، از این شعر فرخی سیستانی ربوده شده!»:

ای دل من تو را بشارت باد

که تو را من به دوست خواهم داد!

در شعری دیگر اینگونه خود را ملامت می‌کند:

دلی خوش چو بناد سحر داشتم

سنگی مانده دور از خداوند خویش

به رفتار شیرین سرم گرم کرد

گرفتش به دندان و از پی دوید

زدی نیثی از فرصتی یافتی

دویدی سراسیمه دنبال من

به دنبال من از چه افتاده‌ای؟

به گردن من رشته بندگی

چه منت ز مولائی من ببری؟

سگ من چرائی سگ خویش باش

سحرگه به راهی گذر داشتم

به راهم سنگی کوچک آمد به پیش

دل من را به دم لاینه‌ای نزم کرد

بناگه یکی استخوان پاره دید

به پیش اندرم تیز بشافتی

دگر پاره با طعمه خویشین

بدو گفتم ای سگ، تو آزاده‌ای

تو ای برتر از من به ارزندگی

چو خود استخوان جوئی و خود خوری

برو جان من عزت‌اندیش باش

سرانجام، گشت از بد اختران نصیحت گر سگ، سگ دیگران!

و از اینگونه کم نیست در آثار او که خود را به شدت سرزنش می‌کند. در قطعه «کارمند» که به شارل

بودلر شاعر فرانسوی تقدیم کرده است می‌گوید:

سیمین‌تنی آرمیده سرمست

مانند قرشته در بر من

پنداری ازین سخن که آن ماه

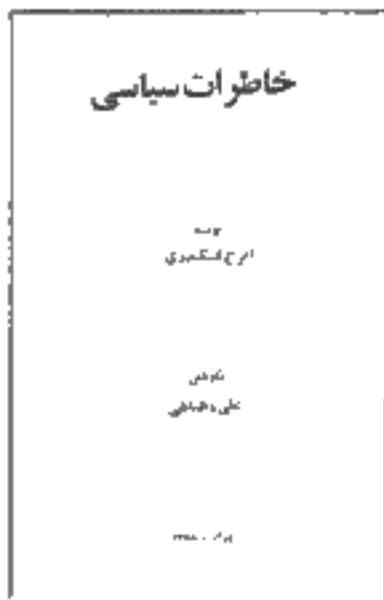
مفتون من است و منظر من؟

او روسپی است و کارش اینست

ای خاک زمانه بر سر من!

گر فاحشه زر گرفت و تن داد

من زو بترم ز شغل من داد



تا کم ذهنی ز من کشد بار
 من کیستم احمقی نگونبخت
 تن داده چو قلیان بهر ننگ
 چون روسیان به سیم پایست
 خونی به هراس بایدم خورد
 تا گنده دل تسهی نماند
 یا همچو منی به من نهد بسند
 ناموخته از خردوران پسند
 در ساخته چون جُقل به هر گند
 چو هیچکسان به هیچ خرسند
 جانی به عذاب بایدم کند
 از نان خورشی ندات آکند

مستخدم رتبه نهم من

اف بر من و رتبهام ... من

پژمان و نیما این دو همکلاس قدیمی مدرسه سن لویی در تهران، که اولی از بختیاری برخاسته بود در جنوب و دیگری از یوش برآمده بود، در شمال، هر دو در یک مدرسه، شاگرد نظام وفا (شاعر غزلسرا) بودند. ولی هر کدام در کار شعر راهی جداگانه در پیش گرفتند.

نیما علاوه بر شکستن قالب‌های عروضی، با نگاهی تازه به زندگی و اجتماع پایه‌های زمان یا زمانه با نسل جوان نوجو و تجددخواه و انقلابی که غالباً تمایلات چپ هم داشت و نبض بسیاری از مجلات و روزنامه‌ها را در دست گرفته بود همراهی و همگامی می‌کرد. موجی نیرومند که تشنه حرکت و دگرگونی بود، نیما را هم با خود می‌برد یا نیما هم با آن می‌رفت. شعرش در پیشروترین جنگ‌ها و مجلات ادبی و هنری چاپ می‌شد لاجرم، همیشه مطرح بود و هنوز هم،

بیش از هر شاعر دیگری مطرح هست.

اما پژمان، به شعر سنتی وفادار ماند قالب کلاسیک را نگهداشت، تحول در قالب را بیش از حد دویستی‌های به‌هم‌پیوسته یا چهارپاره رضایت نداد. محتوای شعرش، با آنکه غالباً مربوط به اوضاع زمانه بود اما قالب سخن و بافت کلام کهن بود و این قالب، تازه‌جوئی‌ها و ظرافت‌های استادانه او را در بیان بسیاری از ریزه‌کاری‌های ادبی کم آشکار می‌کرد. با چپ و چپ‌روی مخالف بود، با آن‌ها و با آن موج نیرومند مبارزه می‌کرد و مجلهٔ یغما را که مطلقاً به شعر سنتی و شیوهٔ قدما می‌پرداخت برای چاپ آثارش برگزیده بود و متأسفانه امروز هیچ‌کس، در هیچ جا، از او یاد نمی‌کند.

پژمان که روزی غزل معروفش با صدای خوانندهٔ گرامی منوچهر همایون‌پور، در شهر دست به دست می‌گشت و ورد زبان صاحب‌دلان بود، اینک در محاق فراموشی افتاده است.

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد	کس جای درین خانه ویرانه ندارد
دل را به کف هر که نهم باز پس آرد	کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت‌کش ما نیست	آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
دل خانهٔ عشق است خدا را به که گویم	کارآیسی از عشق کس این خانه ندارد
در انجمن عقل فروشان نهم پای	دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کسنی قصهٔ اسکندر و دارا	ده‌روزهٔ عمر، این‌همه افسانه ندارد

پژمان چندسالی پس از نیمهٔ درگذشت. در سالهای پایانی عمر، چندین بار عمل جراحی کرده بود. خودش هر بار می‌پنداشت که این بار دیگر جان سالم به‌در نخواهد برد.

در اردی‌بهشت ۱۳۴۳ که در بیمارستان جاوید بستری بود، قبل از رفتن به اتاق عمل غزلی جالب گفته بود که چند بیتش چنین است:

خاری ز گلستان جهان چیدم و رفتم	در دودِ دل سوخته پیچیدم و رفتم
نادیده و نشناخته چون اشک یتیمان	از دیده به نوک مژه غلتیدم و رفتم
نقش هنر مدعیان خواندم و دیدم،	و آئینه صاحب‌نظران دیدم و رفتم
با عشقِ زبان‌باز، سر عقل و خرد را	در مغلظه و سفسطه پیچیدم و رفتم
با کوشش بسیار ازین دفتر مغلوط	خواندم ورقی چند و نفهمیدم و رفتم
افسانه چه خوانم؟ چو یکی کرمک شبتاب	لختی به لجن‌زار درخشیدم و رفتم
یارب! تو مرا خواندی و خود راندی و من نیز	دامن ز جهان تو فراچیدم و رفتم
گفتی نخورد گندم و گفتی نخورم می	من هم چو پدر حرف تو نشنیدم و رفتم
بر مرگ من ای خلق بخندید که من نیز	در ماتم‌تان دیدم و خندیدم و رفتم

آخرین بار، آن بختیاری شجاع را که «نیمی از عمرش را بر پشت اسب و نیمی بر پشت میزه»

گذرانده بود، بسیار نحیف، اما همچنان غیور و دلیر در بیمارستان دیدم و به او قول دادم روز دیگر با تنی چند از شاگردانش بدیدارش بروم. رضا سیدحسینی را پیدا نکردم. روز دیگر به اتفاق مهندس حمیدزاده عضو هیأت مدیره شرکت مخابرات، که روزگاری او هم شاگرد پژمان بود رفتم و داستان بیماری پژمان را گفتم و از او خواستم که به اتفاق به عیادتش برویم.

پرونده‌های توده‌شده بر روی میز را نشان داد و گفت، می‌بینی چقدر کار هست، چطور است فردا برویم.

گفتم: ممکن است فردا خیلی دیر باشد. لحظه‌ای به من نگاه کرد. قلم را زمین گذاشت و برخاست.

ساعتی در کنار تخت پژمان نشستیم و با یاد خاطرات سالهای دور و نزدیک شاید لحظاتی دلپذیر برایش فراهم آوردیم.
... و فردا خیلی دیر بود.

هاشم رجب‌زاده:

— سفرنامه پولاک (ایران و ایرانیان) را خواندم و از سطر سطرش لذت بردم. در حدّ خود دائرةالمعارفی است از ایران دوره قاجار که دکتر باکوب ادوارد پولاک طبیب اتریشی ناصرالدین‌شاه پس از ۹ سال اقامتش در ایران (۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰) فراهم آورده و با ترجمه فاضلانه کیکاووس جهاننداری به فارسی برگردانده شده است (نشر خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۸). جامعه و مردم آنروزگار تا آنجا که از راه ادراک و مشاهده می‌توان یافت، در نوشته کمتر مسافر و ناظر خارجی با این همه دقت و جزء‌بینی و روشنی منعکس شده است. خواننده بی‌اختیار به این پزشک فرنگی آفرین می‌گوید که در کنار کار اصلی خود تحقیقی چنین جامع و سودمند، هرچند هم به کمک دستیاران، درباره سرزمین و مردم میزبان خود و رسم و راه زندگی آنها کرده و آینه‌ای از احوال آنروز ایران در برابر ما نهاده است. در پیش نویسندگان ایرانی آنروزگار این چیزها ارزش ثبت نداشت و در سفرنامه‌های سلطان صاحبقران هم جز نام املاک سر راه و صاحبان آنها و سخن از افتادن به ناهاره مطلبی دیگر کمتر یافته می‌شود.

— ماه گذشته کتاب سیاحت شرق یا زندگینامه آقانجفی قوچانی (درگذشته ۱۳۶۳ قمری در ۶۳ سالگی) به قلم خودش (چاپ ۱۳۶۷) را می‌خواندم، و شب‌ها تا دیروقت نمی‌توانستم آنرا از دست بگذارم. کمتر کتابی به این شیرینی و گیرایی خواننده‌ام، شاید برای اینکه مرا به دنیای کودکی می‌برد و حرف‌هایی را که از پدر و پیران صاحب‌دل خانواده به یاد دارم بازمی‌گفت. آقانجفی در این کتاب زندگی خود را از کودکی در روستا تا تحصیل در قوچان و سبزوار و طلبگی در مشهد و اصفهان و نجف تا بار آمدن و به اجتهاد رسیدن و بازگشتنش به زادوبوم داستانوار بازمی‌گوید و از سختی تحصیل و زندگی در غربت حکایت دارد. از چند جای کتاب که شرح جدل طلبگی و



تصورات عالم ملکوت است که بگذریم، این روایتی است از حقایق زندگی از زبان و قلم مردی که خامی و صفای عامی و بینش و بصیرت عارف را با هم دارد. سالهای تحصیل او در عتبات مصادف بوده است با جنبش مشروطه‌خواهی در ایران و جنگ جهانی اول، که نگاهی عبرت‌بین بر این قضایا دارد.

آقانجفی قوچانی کتابی دیگر هم، کوچکتر، به نام «سیاحت غرب یا سرنوشت ارواح بعد از مرگ» دارد که رمانی است از عالم برزخ نوشته‌ی مردی روحانی با دستمایه‌ی آیات و روایات.

مفتون امینی:

جناب دهباشی مدیرکوشا و کارآمد «کلک»

با سلام و اظهار خوشحالی از ادامه‌ی پربار نشریه‌تان. از بنده خواسته‌اید که بنویسم در ماه گذشته چه کتابهایی را خوانده‌ام، باید بگویم که از میان سه‌چهارتا کتاب مطالعه‌شده دو تا از آنها را پسندیده‌ام: یکی تاریخ فلسفه «از فیثته تا نیچه» اثر «کاپلستون» و ترجمه‌ی «داریوش آشوری» که به همکاری انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش از چاپ درآمده و دیگر، کتاب «انسان در شعر معاصر» اثر شاعر و پژوهشگر دانادل آقای «محمد مختاری» که وسیله‌ی انتشارات «توس» اخیراً پشت و پشترین کتابفروشیها آمده است.

درباره‌ی کتاب اول فکر می‌کنم که اسم نویسنده و نام مترجم و موضوع آن کافی باشد و با اینهمه اضافه می‌کنم که بهترین منبع برای شناخت سیر حکمت در آلمان قرن نوزده تا نیمه اول قرن بیستم احتمالاً همین مجلد از سری کتابهای فلسفی «فردریک کاپلستون» است. البته قبلاً آثار مشابهی از راسل و دورانت در همین زمینه توسط مترجمان شایسته به فلسفه‌خوانان فارسی‌زبان عرضه شده است نهایتاً غلبه‌ی «ذوق» در دورانت و چیرگی «غرض» در راسل مقداری از اعتبار کار

فهرست کلاس

تاریخ فلسفه

از فیثته تا نیچه

ترجمه و پیشگفتار



به سلال های غریب



انسان در شعر معاصر

مجموعه شعرهای معاصر

مجموعه شعرهای



آنها را کاسته است. - در این کتاب به خصوص، روی ریشه‌ها و شاخه‌های فلسفه بزرگانی چون کانت و هگل و نیچه تأمل‌ها و استقصاهای خوبی بعمل آمده و درباره هفت الی هشت فیلسوف معروف دیگر نیز از بهره‌دهی نزدیک به اشباع دریغ نشده است. - اگر اشکالی هست در عناوین و اصطلاحات بر ساخته آقای آشوریست که خوشبختانه در مصاحبه اخیر «کلک» خود ایشان در این باره توضیحات مفیدی داده‌اند و یک نکته نگفته را خود من تصدیق می‌دهم که پاره‌ای مقتضیات چه در گذشته چنانچه در کارهای ابن‌سینا و بیرونی و چه در اواخر، انسان که در نوشته‌های کسروی و فروید و دیگران کاربرد زبان نامأنوس را به گونه‌ای موجه نشان داده است یا قابل اغماض دانسته است و اما کتاب دیگر «انسان در شعر معاصر» متضمن بررسی عمیق و دقیق و حوصله‌مندانه‌ایست که آقای مختاری بعمل آورده‌اند و خوشبختانه برخلاف نثر نسبتاً پیچیده و پر عطفه سالیان پیش، با شیوایی و جزالت از عهده مفهوم‌رسانی‌ها و نتیجه‌گیری‌ها برآمده‌اند. می‌توانم بگویم که تنها مقدمه دوم کتاب تحت عنوان «درک حضور دیگری» که حدود ۱۴۰ صفحه از مجموع ۶۴۰ صفحه کتاب می‌باشد، خود، رساله مفید و مستقلی است. در متن هم جابجا و شخص به شخص سرنخ‌ها را خوب گرفته و تا آخر قضایا رفته است آلا اینکه پرداخت‌های سیاسی و اجتماعی قویتر و پرمایه‌تر از پردازش‌های «فلسفی - فرهنگی» است و این مبتلا به اغلب شخصیت‌های فکری و قلمی دنیائی بحق یا ناحق به اسم «جهان‌سوم» یا «جهان پیرامونی» و از این قبیلها می‌باشد.

پس از مطالعه کامل کتاب آدم خودش به تأملات و نتایج بیشتر یا حتی بهتری می‌رسد و این از مزایای هر کتاب خوبی است. - خوشبختانه طرز فصل‌بندی و نحوه چاپ کتاب طور است که مطالعه‌کننده را کسل و علاقه‌گسل نمی‌سازد و من فکر می‌کنم که خواندن نوشته‌هایی از این دست برای اطلاع نسل مقدم و تأمل نسل میانه و آگاهی نسل مؤخر از چند جهت مفید بلکه

ضروریست. ضمناً و مطابق معمول در ماه گذشته نیز دفترهای چاپ‌شده‌ای از شاعران جوان رسیده و آنها را، با علاقه مرور کرده‌ام و می‌توانم از کتاب آخر آقای صالحی بنام «دیر آمدی ریرا» و مجموعه جدید آقای عنقائی به اسم «نم سفالهای عتیق» نام ببرم. بنظر من هر دو کتاب داشتنی و خواندنی است و با اینکه شعرهای آقای عنقائی شیوانتر و تروتازتر می‌نماید ولی اینها از عناصر بسیار بایسته «تباری و دیاری» خالی هستند و سیدعلی صالحی در عین مبتکر بودن، متکی به سنت و سرزمین است و برخوردار از نوعی عمق و ملاحظت عارفانه ایرانی که اینهمه، انکشاف بیشتر شعر او را نوید می‌دهد. و آخر از همه اینکه من و آقای «جلالی» قصد مطالعه و معرفی «سودنبرگ» را داریم تا توفیق چه باشد...

عبده کوثری:

آقای دهباشی عزیز

با سلام. لطف کردید و از من خواستید به جای معرفی کتابهایی که اخیراً خوانده‌ام، کتابی را که در دست ترجمه دارم معرفی کنم. با سپاس از این لطف شما به معرفی کتابی می‌پردازم که در این سه چهارماهه هر روز با آن دمخور بوده‌ام و کار ترجمه‌اش یکی دوروزی است که تمام شده، اما بازخوانی آن هنوز مانده است. باری، گویا ماجرای من و ادبیات امریکای لاتین، خاصه آقای کارلوس فوئنتس، به این زودیها به پایان نمی‌رسد. من البته خودم از این بابت گله‌ای ندارم، چون برآستی در این ادبیات و خاصه در آثار فوئنتس هر بار جهانی نو، ادبیاتی نو و بسیار چیزهای نو کشف کرده‌ام و کشف می‌کنم. ترجمه اخیر من کتابی است از فوئنتس به نام «گرینگوی پیر» (The Old Gringo)، که در سال ۱۹۸۵ به اسپانیایی و در همان سال به انگلیسی منتشر شده. ترجمه انگلیسی حاصل همکاری نویسنده با خانم مارگرت سیرز پدن (Margaret Sayers Peden)، سرشناس‌ترین مترجم آثار فوئنتس است. شاید حق این می‌بود که زودتر از این به ترجمه گرینگوی پیر پردازم، یعنی چند سال پیش که این کتاب با دست‌نوشته مهرآمیزی از نویسنده - که به لطف دوستان ساکن امریکا از انتشار ترجمه فارسی آن‌ها باخبر شده بود - به دستم رسید، اما یکی دو کار دیگر، از جمله ترجمه اثر گرانقدر او در نقد، یعنی خودم با دیگران که به تازگی منتشر شده، از این کار بازم داشت. لیکن چون عزم کرده‌ام دست‌کم همه آثار عمده این نویسنده بزرگ را - تا حد امکان خود و اوضاع و احوال موجود - به فارسی برگردانم، شاید اندکی جابجایی در تقدم و تأخر چندان ایرادی نداشته باشد. باری، به کتاب پردازم.

امروز بیرس (Ambrose Bierce)، نویسنده کهن سال و سرشناس امریکایی، در هنگامه انقلاب مکزیک به این کشور غرق در خون و آتش سفر می‌کند و دیگر هیچ‌کس خبری از او نمی‌شنود. سرنوشت او بر همگان نامعلوم می‌ماند. فوئنتس از این واقعیت آغاز می‌کند و با تخیل خود سرنوشت این گرینگوی پیر را رقم می‌زند.



گرینگوی پیر از مرز می‌گذرد، اما از همان آغاز می‌دانیم که آنچه او را به این مهلکهٔ پرخوف و خطر کشانده شور انقلابی نیست، هرچند که در انقلاب درگیر می‌شود و دلیرانه‌تر از همه کس برای آن می‌جنگد از همان آغاز چنان رفتار می‌کند که همه کس درمی‌یابد او به مکزیک آمده تا بمیرد. اما مرگ حتی در سرزمینی که سالهاست به آن خو کرده، گویی چیزی نیست که چندان آسان به کف آید. گرینگوی پیر همهٔ مرزها را پشت سر نهاده، همهٔ گذشتهٔ دردناک خود را، شهرتش را و کتابهایش را و مردمش را، آنچه با خود دارد، یک جلد دن کیشوت، یک گلت ۴۴ و یکی دو کتاب خویش است. پاک و مجرد به جهانی دیگر آمده تا در آنجا بمیرد و تنها آرزویش این است که «خبازه‌ای خوش قیافه» باشد. گویی آنگاه که از رود گرانده می‌گذشته تنها نه از مرز دو کشور که از مرز درون خویش نیز گذشته است، اما خود او این را نوشته و بارها گفته که: «هر یک از ما مرزی پنهان درون خود داریم و گذشتن از این مرز دشوارترین کارهاست، چون هر یک امیدواریم که آنجا خودمان را تنها ببینیم اما درمی‌یابیم که آنجا بیش از هر وقت دیگر با دیگران همراهیم.» پس، حضور دیگران بی‌آنکه خود بخواهد پایش را به پیوندهایی نازه می‌کشانند. هریت وینسلو (Harriet Winslow)، معلمه‌ای جوان اهل ایالات متحد، که به تصادف پای در انقلاب نهاده، زنی تلخ و کام‌نایافته و تنزه‌طلب، ژنرال توماس آروبو (Thomas Arroyo)، روستایی انقلابی جوانی که در ارتش پانچو ویلا به ژنرالی رسیده و خشمگین از بیدادی که بر او و مردمش رفته، از سویی جان و دل با انقلاب دارد و از سویی دلخوش به آن است که حقانیت خود و مردمش را با مثنی اسناد پوسیده از عهد سلطهٔ اسپانیا به اثبات رساند. در آن هنگامهٔ زیر و زبر شدن هر چیز که هیچ‌کس به فردای خود امیدی ندارد، رابطه‌ای سه‌گانه ایشان را به هم می‌پیوندد: هریت و پیرمرد، پیرمرد و آروبو، آروبو و هریت. آروبو در پیرمرد هم پدری می‌بیند و هم رقیبی، هم دلیرترین جنگجو و هم بیگانه مردی که به آرزوها و دغریهای او تمسخر می‌زند. هریت در گرینگوی پیر هم

پدري را می بیند و هم هموطنی را که در آن غربت تلخ می تواند به او پشتگرم باشد، و هم - شاید بی آنکه خود بپذیرد - مردی را که هرچند سنی بر او گذشته هنوز توان دوست داشتن دارد و خود نیز، باری، دوست داشتنی است. و در آروبو هریت مردی جوان را می یابد که عشق را و لذت را به او می چشاند، با این یقین که این پیوند نمی تواند چندان دیر بپاید، چرا که این دو از دو جهان برآستی متفاوتند، این دو هنوز آماده نیستند از مرزهای برون و درون بگذرند، و از این روست که این رابطه سه گانه از هر سو با فاجعه ای تلخ آمیخته می شود. باری، فوئنتس این سه انسان را بر زمینه ای از آشوبهای انقلاب رودرروی هم می نهد و در کنار اینان انسانهایی را که هر یک سرگذشتی از آن خویش دارند.

این نمایی بسیار کلی از کتاب گرینگوی پیر، بود. در این مجال کوتاه نمی توانم به همه مضامینی چون تنهایی انسان، عصیان، پدرکشی و ... که در این کتاب مطرح شده بپردازم. اما این را باید بیفزایم که گرینگوی پیر، چنان که خود فوئنتس در مصاحبه ای (این مصاحبه با ترجمه من در کِلک شماره ۳۶ - ۳۵ چاپ شده است) گفته: پیش از هر چیز، حدیث تقابل دو فرهنگ است. دو فرهنگی که در فاصله ای نزدیک و در واقع در کنار هم می زیند اما تلقی شان از زندگی، عشق، انقلاب، حقانیت و حتی مرگ، یکسره متفاوت است. و همین دوگانگی دنیاهاست که سبب می شود، هر یک از آدمهای این کتاب با دنیایی که درون خود دارد، در کنار دیگران همچنان تنها و بیگانه بماند.

گرینگوی پیر در عین حال تصویری از انقلاب مکزیک نیز هست. انقلابی که به گفته فوئنتس «فرصت بزرگی بود برای یک کشور امریکای لاتین که بعد از تجربه استعمار و بعد از تجربه استقلال، عزم جزم کند تا پوسته غربی شدن را بشکافد و راست در چهره خود بنگرد... در این انقلاب مکزیک خود را می شناسد، مکزیکیهای ساکن شمال به جنوب می روند و بسیاری دیگر از شرق به غرب. انقلاب آشفتنگی سازنده ای پدید می آورد و هویت امروزی ما را به عرصه می کشاند.» (همان مصاحبه)

کتاب که چندان پر حجم هم نیست (۲۰۰ صفحه در متن انگلیسی و احتمالاً ۲۵۰ صفحه در متن فارسی)، همچون همه آثار فوئنتس رنگی بس شاعرانه دارد. زبان روایت از همان آغاز شعرگونه و آمیخته با تصاویری است که با شعر پهلوی می زند.

چنان که در آغاز گفتم، ترجمه کتاب تمام شده و امیدوارم انتشار آن که بر عهده انتشارات تیرازه است، در فصل پاییز تحقق پذیرد. و نیز امیدوارم که فرصت من و اوضاع و احوال چاپ و نشر کتاب در آینده نزدیک چنان باشد که به آرزوی چندساله خود، که همانا ترجمه شاهکار فوئنتس TERRA NOSTRA است، فارغ از برخی نگرانیهای موجود، جامه عمل بپوشم.

دهباشی عزیز!

اگر پاسخ را صرفاً به کتابهای خوانده شده در یک ماه محدود نکنیم، می‌خواهم بگویم که این اواخر جز کتابهایی که نام می‌برم، برخی از کتابهای سالهای قبل را هم برای بار دوم خوانده‌ام. ای کاش می‌توانستم برای کتابهایی چون ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان از ولادیمیر پراپ، قراهم آورده و ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای؛ هنری پنجم اثر ویلیام شکسپیر ترجمه احمد خزاعی؛ گل بر گستره ماه مجموعه شعر رضا براهنی؛ از دل به کاغذ مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه جواد مجابی؛ پژوهشی در مردم‌شناسی روستای قاسم‌آباد گیلان از دکتر اصغر عسکری خانقاه؛ زاده اضطراب جهان (۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی) ترجمه محمد مختاری؛ اعتراف‌ها مجموعه شعر اورنگ خضرابی و ... چندسطری بنویسم؛ اما فعلاً سه کتاب را به اختصار معرفی می‌کنم:

مجموعه رسائل مشهور به کتاب الانسان الكامل تصنیف عزیزالدین نسفی به تصحیح و مقدمه فرانسوی ماریژان موله

شبی از شبها که متنی عرفانی را مطالعه می‌کردم، دوستی از راه رسید و مرا به باد انتقاد گرفت که چرا چنین کتابی یا کتابهایی را می‌خوانی؟

بیش از دو دهه از آن روز سپری شده است. آن روزها رسم رایج روز مطالعه کتابهای سیاسی و اجتماعی بود، و من نیز با این قبیل کتابها بیگانه نبودم؛ اما از مطالعه متنی زیبا و دل‌انگیز لذتی دیگر احساس می‌کردم. هنوز هم گهگاه به متنهای مشهور نظم و نثر گذشته رو می‌آورم و در کلام دلنشین و شعرگونه ادیبان و عارفان از هیاهو و جنجال روز فاصله می‌گیرم.

خبر چاپ جدید «کتاب الانسان الكامل» عزیزالدین نسفی بار دیگر مرا به یاد این کتاب عزیز انداخت و چاپ نخستین کتاب را از قفسه بیرون آوردم و فصلهایی از آن را برای چندمین بار خواندم. هم اینجا بگویم که هر کس در مطالعه کتاب به دنبال گمشده خود می‌گردد. یک زبان‌شناس از دیدگاه خود به کتاب می‌نگرد و یک جامعه‌شناس از دیدگاه خود. یکی هم به دنبال ترکیب‌سازی و استعاره و تشبیه و ... است و می‌خواهد در نثر هم صنایع و بدایع را جستجو کند. بسیاری از نامداران اهل قلم از نظم و نثر پیشینیان تأثیر پذیرفته‌اند، هم از این رو نمی‌توان از کنار این قبیل متنها به آسانی گذشت.

برخی تصور می‌کنند که وقتی متنهای نظم و نثر گذشته را می‌خوانند لابد باید به هنگام نوشتن از شیوه نویسندگان آن متنها پیروی کنند. تقلید از آثار گذشتگان و کاربرد واژه‌های منسوخ نه تنها پسندیده نیست بلکه کسی که در این راه گام می‌گذارد هیچ‌گاه راه به دهی نمی‌برد. منظور این است که در این قبیل مطالعات از نوع نگرش، نحوه استفاده از واژه و حتی شیوه تصویرسازی



پیشینیان برای «نباشت ذهنی» خود سود جویم. بگذریم.
این هم نمونه‌ای از نثر کتاب «کتاب الانسان الکامل»:

بدان که بعضی از شعرا از افلاک و انجم شکایت می‌کنند، و می‌گویند که افلاک و انجم تربیت جاهلان می‌کنند و تربیت عالمان نمی‌کنند. این شکایت نه بجای خود است و نمی‌دانند که چه می‌گویند. اگر چنان بودی که افلاک و انجم را اختیار بودی که هر که را خواستندی تربیت کردند، و هر که را نخواستندی تربیت نکردندی، آن‌را که تربیت نکردندی جای شکایت بودی؛ اما افلاک و انجم را اختیار نیست. آفتاب چون ظاهر شود، بر همه کس یکسان تابد و اختیار ندارد که بر بعضی تابد و بر بعضی نتابد؛ اما بعضی را بسازد و بعضی را بسوزد، و این به اختیار آفتاب نیست. اما ما را اختیاری هست؛ اگر خواهیم، در آفتاب باشیم، و اگر نخواهیم در آفتاب نباشیم ...

نفثة المصدور انشای شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، توضیح و تصحیح دکتر
امیرحسن یزدگردی

این کتاب از نمونه‌های عالی نثر مصنوع و فنی است؛ مربوط به نیمه اول قرن هفتم. انگار که این قبیل نویسندگان با کاربرد فراوان تشبیه و استعاره و کنایه و ... می‌خواستند از برخی شاعران عقب نمانند و حتی گاهی گوی سبقت را از آنان بریابند!

مصحح در تصحیح این کتاب رنج فراوان برده است و با مقدمه و حواشی و تعلیقات مفصل کاری کرده است کارستان.

این هم نمونه‌ای از نثر «نفثة المصدور»:

آفتاب بود، که جهان تاریک را روشن کرد، پس به غروب محبوب شد. نی، سحاب بود، که خشکسالی فتنه زمین را سیراب گردانید، پس بساط درنوردید. شمع مجلیس سلطنت بود، برافروخت، پس بسوخت. گل بستان شاهی بود، بازخندید، پس بیژمرید. بخت خفته اهل اسلام بود، بیدار گشت، پس بهخفت. چرخ آشفته بود، بیارامید، پس برآشفتم. مسیح بود، جهان مرده را زنده گردانید، پس به افلاک رفت. کیخسرو بود، از چینیان انتقام کشید، و در مفاک رفت. چه می‌گویم؟! و از این تعسف چه می‌جویم؟! نور دیده سلطنت بود، چراغ‌وار آخر کار شعله‌ای برآورد، و بمرد.

گفت‌وگو در باغ، شاهرخ مسکوب

گفت‌وگو در باغ به ظاهر کتاب کوچکی است اما در واقع کتاب بزرگی است. بهانه گفت‌وگو ظاهراً تابلوهای نقاشی است که «باغ می‌کشد و به باغ فکر می‌کند و خیال باغش را به روی پرده می‌آورد؛ روی تابلوهای کوچک و بزرگ.» در این گفت‌وگو، نویسنده و نقاش، از باغهای عینی و باغهای ذهنی سخن به میان می‌آورند: از باغی در لاهیجان تا باغی در جان. از اندیشیدن به باغ که نقاش حتی در میدان کارزار و آدمی حتی در گورستان از آن غافل نیست و می‌خواهد با تصویر درختی و کاشتن بوته گلی مفهوم باغ را همواره دنبال کند.

اینچه برای من در این کتاب جالب بود، نوع نگاه نویسنده به موضوع بود. لازمه نگریشی از این دست تجربه و دانشی است که با بینش نویسنده می‌آمیزد و بر صفحه کاغذ ظاهر می‌شود. هستند کسانی که بسیار خوانده‌اند اما نمی‌دانند چگونه دانسته‌های خود را بیان کنند و هستند کسانی که خوب می‌بینند اما از بیان آنچه می‌بینند عاجزند. دیدگاه تحلیلی آسان به دست نمی‌آید، هم از این‌رو ذهن تحلیلی در این محدوده به ندرت به چشم می‌خورد. در اینجا اگر کسی به نکته‌ای دست یابد آن‌را با صدای بلند جار می‌زند و غافل است که آن نکته چه بسا یکی از زوایای مورد بحث است و هر بحث را زوایا بسیار است.

شاهرخ مسکوب با نوشتن «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» و «سوک سیاوش» به جماعت نسخه‌یاب و دعواکندگان نسخه‌های اصل و بدل هشدار داد که قدری هم به جهان بینی صاحب اثر بیندیشند و این‌همه، هرچند که تا حدودی لازم است، به موارد صوری، که نقش چندانی در تحلیل نهایی اثر ندارد، جنجال به پا نکنند.

شاید نثر نویسنده «گفت‌وگو در باغ» را، همچنان که دیگر کتابهایش را، برخی نپسندند. شاید کاربرد جمله‌های شاعرانه در «دیالوگ» چندان موجه نباشد. شاید... به هر حال این هم شیوه نگارش نویسنده‌ای است که زیبا می‌نویسد و طرفدارانی دارد و حتی کسانی از او تأثیر پذیرفته‌اند.

با نقل وصف «باغ علی‌زاده» در لاهیجان می‌گویم: ای کاش شاهرخ مسکوب در ایران بود؟

هرچند که با مطالعه سراسر کتاب، بویژه بخش پایانی، احساس می‌کنیم که او هر جا که باشد در ایران است:

باغ با شیپ ملایمی پشت به تپه و رو به جاده دراز کشیده بود، چند بَرج سپیدار باریک و بلند، نه‌چندان نزدیک به هم، به آسمان سرکشیده بودند و برگ‌های نقره‌ای ریز و نازکشان در بادی که همیشه از دریا می‌آمد، می‌لرزید. زمزمه‌ی دریا بوی تیز و گیس‌یُد و طعم نمک دارد، به طراوت آب و به پهنای آسمان است. رایحه‌ی مرطوبِ دریا از باغ می‌گذشت؛ در بال زدن‌هایش، سایه‌روشن برگ‌ها را زیر و رو می‌کرد و در دامن تپه نه‌نشین می‌شد. وقتی باد می‌وزد، نور روی برگ‌ها موج می‌زند و لرزشی نقره‌ای، مخلوطی از سبز و سفید دارد که گاه شبیه خُرده‌شیشه‌ی آب‌زده به چشم می‌آید. کف باغ از بوته‌های کوتاه و پرپشت بجای پوشیده بود، با برگ‌های سبز تیره و گوش‌تالود و پرخون، و یکپارچه سبز بود، به طوری که از فرط سبزی به سیاهی می‌زد؛ مثل وقتی که از ساحل، آبی کبود آب‌های دور را تماشا کنی.



غزاله علیزاده:

«مدح دیوانگی» عنوان کتاب «اراسموس» است که توسط دکتر محمدعلی مسعودانصاری به فارسی ترجمه شده و انتشارات ابن‌سینا در سال ۱۳۲۲ آنرا منتشر کرده است که در اینجا به آن می‌پردازم.

فرزانه فرزانه‌نگی خود را نهان می‌کند و اگرچه ممکن است با نگاشتن «متن دیوانگی» این جمله را برای ما عیان کند، اما در بند آگاهی و نا آگاهی دست و پا نمی‌زند؛ بازی دلپذیری ترتیب

می‌دهد که در طی آن، گام به گام، رسیدن به غایت عالی مقصود را احساس می‌کنیم و درست در
دمی که غزه به آنیم که همراه او به برگ برنده دست یافته‌ایم، برگ دیگری رو می‌کند که هرگز
فکرش را نمی‌کردیم و بعد آنچنان ورقهای بازی را ماهرانه به هم می‌ریزد که از ذات بازی نیز چیزی
به جای نمی‌گذارد. لیخندی بر روی لبان ما می‌نشیند که امکان آن از اختیار هر گونه تعقل و
اراده‌ی خارج است و در عین حال گواه بر وجود آزادانه‌ترین قلمرو عقلانی و آگاهانه‌ترین
اراده‌های ممکن است.

(۱۵۲۶ - ۱۴۶۶) روتردامی Erasmus - Defiderius فرزانه‌ی ست که استیلای
افکارش بر اذهان نسلهای پس از خود دوام یافته. رنسانس در بیست‌ساله میان ۱۵۰۰ و ۱۵۲۰ در
اوج خود است: کثرت بی‌نظیر آثار علمی و ادبی.

اراسموس در سال ۱۵۱۷ می‌نویسد: «ای خدایان جاودان! چه دنیایی را در آستانه طلوع
شاهدم! چرا یارای آنم نیست که دیگر باره جوان شوم؟»

اراسموس پیش‌بینی می‌کرد که با پدید آمدن «عصر طلایی» سه نعمت عظیم به بشریت
اعطاء خواهد شد: تقوای مسیحی، والاترین نوع دانش، و آرامش جاودانی.

چند سال بعد، اراسموس دلشکسته، در نامه‌ی که در ۱۵۲۶ برای لوتر نوشته از «آشفستگی
غیرقابل علاج همه چیز» می‌نالد و می‌نویسد: «علت آن همانا طبع استیلاناپذیر شماست.»

آری، آفت از آسمان به درون سبب هبوط نمی‌کند!

نفس اصلاح کلیسا که به نهضت پروتستان انجامید به هیچ روی پیشرو و مترقی نبود: «لوتر
این میخ را فقط با کوبیدن میخ دیگری بیرون کشید.» (اراسموس)

جیوردانو برونو، که از آنرو که می‌دانست مرگ پیکی ست مطمئن، به زنده در آتش سوختن
تن داد، مانند اراسموس احساس می‌کرد که انکار اختیار انسان، تصدیق «فساد قوانین و دین»
است؛ این است که از سر شماست می‌نویسد: با کوشش برای خردمند کردن مردم به بسیاری از
مردم آسیب رسانده‌اند و آنان را بیش از پیش وحشی کرده‌اند.

اراسموس، آن مصلح پیر که حاضر نشد در نهضت اصلاح کلیسا شرکت کند، مفهوم اصالت
تعقل را از معنای قرون وسطایی آن به معنای معاصر آن پیش برد: «رسیدن به حد شکاکیت عقل.»
امید داشت که این تناقض همچنان امکان‌پذیر باشد آنچه اراسموس روشن ضمیر و معتدل، با
حیثیت دانش خود انجام می‌دهد متزلزل کردن تمام احکام جزمی ست به نام متن انجیل. اما اگر
قرنهای هفدهم و هجدهم به ورطه عقل‌گرایی میالقه‌آمیزی درغلتید که در پی آن خرد به صورت
جزم و مطلق دیگری درآمد، گناه آن بسوی اراسموس بر نمی‌گردد، زیرا عقل‌گرایی تنها به تقلید
روشهای او اکتفا کرد. اما سرشت آموزشهای او را یکسره از یاد برد. این سلحشور نیک مسیحی
خواهان بازگشت مسیحیت به خلوص اولیه آن بود.

اراسموس از آن مایه طنز و طیب درونی برخوردار بود که به یمن آن بتواند تواناییهای

عقلانی خود را به بازی بگیرد.

در مشهورترین نوشته خود «مدح دیوانگی» که نا به امروز خواننده دارد می نویسد: «تنها همان امیال غیرعقلانی و دیوانه‌اند که چرخهای جهان را به گردش درمی آورند.»

گفته‌اند اراسموس نوعی شیطان صدچهره بود، قادر به داشتن همه گونه بیانات شگفت. اما این تنها دلیل افسون شدن همعصرانش نسبت به او نبود.

آنچه اراسموس همواره هوادار آن بود بردباری و تفاهم بود.

آن مرد کوچک لاغراندام با لبان نازک و چشمهای آبی نیم‌بسته که «هولباین» نقاش، جاودانه نقش کرده است، ایمان داشت که در منازعات دینی، تنها زبان است که می باید به صورت حربه به کار آید نه چیز دیگر.

زمانی که مقامات کلیسا منصب کاردینالی را به او پیشنهاد کردند، به آرامی آن را رد کرد و راه آزادگی خود را تا به انتها رفت.

اراسموس نخواست قهرمان باشد، زیرا ذهن آزاده، بیش از آنچه به قهرمانی و پهلوانی اعتقاد داشته باشد، به قواعد نبرد احترام می گذارد:

«از اینکه من علناً بر عقیده‌یی تأکید دارم که می تواند مورد اختلاف مابین دو تن باشد نباید کسی در شگفت شود، تا چه رسد به اینکه یکی از اعتقادات او را در مظان شک قرار دهم و خاصه آنکه با او به بحث شدید پردازم، آن هم تنها به خاطر علاقه بسیار به جستجوی حقیقت.»

(از رساله «اراده آزاده» اراسموس)

اراسموس وطنی نداشت. مأمن اراسموس تنها و برگردان، بارها خانه «توماس مور» بود. در کنار رود تایمز. در این خانه بود که اراسموس کتاب «مدح دیوانگی» را نوشت. به روزگاری که رفتار موقرانه رسم روز بود، این دو رسول فرهنگ، سبکبال به شوخی و طنز، از دنیای سنگین گرداگرد خود یاد می کردند.

اراسموس در اینباره می نویسد: «علو روح او تا بدانجاست که در برابر رویدادهای ممانعت‌ناپذیر چندان شادمان و خرسند می ماند که گویی خجسته‌ترین چیز ممکن روی داده است.»

این دو دوست با وجود آنکه به مسیحیتی پاک و محدود به اصول اخلاقی آن معتقد بودند از تشکیل فرقه‌یی درون دستگاه مسیحیت سر باز زدند، زیرا دژ اندیشه قرون وسطایی را ویران نمی خواستند. همدردی اولیه اراسموس نسبت به لوتر تبدیل به خصومتی آشکار شد و «توماس مور» که نمی خواست قدمی بر خلاف اصول دنیای قدیم مسیحیت بردارد که بر طبق آن اقتدار روحانی و قدرت دنیوی نباید در یک شخص جمع آید، با وجود بارش الطاف شاهانه بر سرش، سر خود را بر باد داد.

آن خوی نیک که در میان ایشان بود و در فضای خلاق آن اراسموس «مدح دیوانگی» را

نوشت، با شهادت توماس مور - که تا آخرین دم آنرا با خود داشت - اراسموس را ترک گفت. هنگامیکه «توماس مور» را به پای سکوی اعدام می‌بردند، با دیدن سکوی لرزان، گفت: «حضرت نایب! از شما استدعا دارم مراقب باشید که من سالم به آن بالا برسم و برای پایین آمدن اجازه بدهید خودم بفلتم!»

اراسموس هنگامیکه خبر اعدام «مور» را شنید نالید: «این منم که مرده‌ام.»
دنیا دیگر دنیای اراسموس نبود، دنیای ایمان نبود: «خوشا به سعادت تو که آن نیرو را دارا بودی که در پای ایمانت سر بیازی!»
و زمانیکه لحن ظریف طنز او در غوغای کرکننده فضای اروپا غریب بود دست به دعا برداشت: «خداوندا مرا هر چه زودتر بسوی خود فراخوان تا این جهان دیوانه را ترک گویم.»

اراسموس در هفتادسالگی دوباره خانه بدوش شد. می‌خواست پیکر خسته‌اش در خاک سرزمینی که از آن آمده بود آرام گیرد. اما سرگردانی بر خاک اروپا سرنوشت او بود. میانه راه در «بال» ماند. یکی دو دوستی در آنجا داشت. و شوق نوشتن، برترین دلیل برای ماندن؛ نوشتن، نه برای شهرت، نه برای پول، که تنها به خاطر آن عیش مدام که راز و رمز بی‌پایان معنویت و آموختن است. از مرگ و جاودانگی گذشته بود، به آن کوتاهترین و رازآمیزترین دوران هستی پا نهاده بود. و درست در زمانی که دیگر هیچ چیز این جهان جذابیتی برایش نداشت، زمانی که کاتولیکها گوش به او نمی‌سپردند و پروتستانها مسخره‌اش می‌کردند، در قلب زمستانی سرد نامه‌یی به دستش رسید:

«همه آنچه انجام می‌دهم، همه آنچه هستم، همه را به شما مدیونم. اگر دینی را که به گردن دارم تصدیق نکنم ناسپاس‌ترین مردم روزگارم. ای گرامی‌ترین پدر و ای افتخار سرزمینی که شما را زاده است، ای قهرمان هنرها و ای سلحشور شکست‌ناپذیر راه حقیقت، بر شما درود باد و باز هم درود!»

نویسنده این نامه که می‌رفت با قدردانی از میراث اراسموس یکی از بزرگترین رمانهای اروپا «گارگانتوا» و «پانتاگروئل» را خلق کند «فرانسوا رابله» بود. آن خوی نیک طنز که با رفتن «توماس مور» از اراسموس رخت پرسته بود، در واپسین روزها و شبهایی که «فرشته آرامش و صلح» کنار بسترش ایستاده بود دوباره بازگشت. دوستانی را که در کنار بستر مراقب او بودند با زبان ادیبانه لاتین، که دیگر داشت در اروپا فراموش می‌شد بذله‌گویانه تسلی‌دهندگان ایوب می‌خواند. در آخرین دم، به ناگاه، نخستین کلماتی را که به زبان مادری «تویتنونی» آموخته بود بر زبان راند «Live God!» (خدای مهربان) و آرامشی را که می‌خواست در کمال صلح بدست آورد.

اراسموس که تا پیش از نوشتن «مدح دیوانگی» استغراق در جذب و شور قدسی را نیازموده بود، با آفرینش این اثر نشان داد که از عقل‌گرایی بیش از حد خود آگاه است و به زیرکانه‌ترین شیوه

ممکن، به خلاقیت خود توانایی بخشید.

در آغاز «مدح دیوانگی» «بانوی دیوانگی» که بر تن جامهٔ استادی دانشگاه دارد و بر سر کلاه دلقکی به همراه دو ندیمه‌اش «چاپلوسی» و «خودپسندی» از کرسی خطابه بالا می‌رود و مداحی از خود را آغاز می‌کند؛ او که خود را انگیزهٔ همهٔ اعمال انسانی می‌داند با فصاحت «الهیة اغواگری» اعلام می‌کند که فضیلت‌های نیک این جهان؛ روشن‌اندیشی، درستی بینش، صراحت و صداقت را تنها برای تلخ کردن زندگی انسان اختراع کرده‌اند و از آنجا که بانوی بی‌ست بافضیلت، در ستایش افتخار و شکوه خود گفته «سوفوکل» را نقل می‌کند: زندگی، تنها در بی‌خردی، تجربه‌بی‌ست لذت‌بخش! بانوی دیوانگی در اثبات استدلال‌های خود جماعتی کثیر از شهود را فرامی‌خواند که در نمایشی مضحک هر یک به شیوهٔ خود از برابریش رژه می‌روند.

نیم قرن بعد، «سروانتس» بانوی دیوانگی را در هیئت شهسوار افسرده‌سیما، نه بر سکوی خطابه که بر زین «رُسی نانت» می‌نشانند تا این‌بار جهان را به رویای اصلاح سان ببیند. اراسموس از دیوانگی در مقام ذات دنیا که بر پیکر آن ردایی از راز و رمز پوشانده، تمثیلی قدسی برآورده که کلید حکیمانهٔ دریافت راستین «دن کیشوت» است و نیز سنگ بنای ادراک حماقت دیوانسالاری داستان‌های کافکا، که همان اندازه که ما را به برکت طنز درونی عود می‌بخشد مهره‌های پشت را از هراس می‌لرزاند.

شهریور هفتاد و دو

احمد رضا احمدی:

□ شاید هدف غایی شعر تغییر سرشت جهان است. سرشتی که آرام، آرام می‌خواهد برگهای پاییزی را به آواز بیاورد و نوازنده‌ی کور را که در باران می‌نوازد صاحب چتری از آسمان کند و به ما شکیبایی بیاموزد. مجموعه‌ی «آواز ارغوانی بیشه» از صفورا نیری می‌خواهد به ما شکیبایی بیاموزد. در این ماه که من این کتاب را خواندم روزهای من چنان در اندوه افراط بود که امید جادو می‌شد و گم می‌شد. شعر ناب برای خواننده یک شرایط ابدی می‌سازد و انسان ملزم است در این شرایط ابدی بماند. شعرهای صفورا نیری در یک انفجار آرام ابدی است. با شکیبایی و فروتنی ما را به ضیافت فرامی‌خواند:

صبح است

دارید تم‌کمک

با برگهای سبز خود از خواب

بیدار می‌شوید.

با اولین سلام
چونان دو بال نازک پروان
یا چون دو کفه صدقی کوچک
هر برگ نیم خواب شما
باز می شود.
اینگونه
صبح پاک و زلال ما
آغاز می شود.

این شعر شروع کتاب آواز ارغوانی بیشه صفورا نیری است که با پاکی و زلال آغاز می شود.

احمد رضا احمدی

۱۲ شهریور ۱۳۷۲



هم آگاه، همراه با برترین انتشارات جهان تقدیم می کند:

عطر

اثر: پاتریک سوسکیند. ترجمه: دکتر مهدی سمسار

سرگذشت یک جنایتکار

ماجرای زندگی ژان بایستت گرونوی که اگر اسم او بر خلاف اسم جنایتکاران
تابغه دیگری از نوع مارکی دوساد، سن ژوست، فوشه، بناپارت و غیره امروز به کلی
از یادها رفته است، نه از این جهت است که گرونوی در غرور، در دشمنی با نوع بشر، در
بدسرشتی و ناپاکی و در یک کلمه، در کفر و گناه چیزی از آن بدکاران نامدار کم
داشت؛ نه بلکه فقط به این دلیل است که پهنه نبوغ و...

پخش کیوان. ۶۴۶۴۵۷۷

نبردگاه آینده

گفتگو با ساموئل هانتینگتون

ترجمه حمید عضدانلو

به عقیده ساموئل هانتینگتون - استاد علوم سیاسی دانشگاه هاروارد - در آتیه نزدیکی برخوردارهای فرهنگی جایگزین ستیز ایدئولوژیک خواهد شد.

- شما در فصلنامه آمریکائی Foreign Affairs پیش‌بینی کردید که برخوردارهای آینده برخوردار بین تمدنها خواهد بود نه ملتها. چرا؟

علیرغم اینکه به طور آشکار حکومت متشکل از یک ملت به عنوان یک ماهیت مهم در صحنه جهانی باقی خواهد ماند، ما در حال خارج شدن از دوره‌ای هستیم که در آن چنین حکومتی مرکزیت داشته باشد. مردم به طور روزافزونی به یافتن هویت خود در چارچوبهای وسیعتری تمایل دارند. تصور آلمانها از خود بیشتر اروپائی است تا آلمانی. به هر حال این همان چیزی است که در سراسر جهان در حال تکوین است.

- حالا چرا؟

در دوران جنگ سرد هم ایالات متحده آمریکا و هم اتحاد جماهیر شوروی خود را در چارچوب ایدئولوژی‌های خود تعریف می‌کردند. اکنون با به پایان رسیدن ستیز ایدئولوژیک، بنظر می‌رسد که به آخر آن دوره از روابط بین‌المللی - که غرب بر آن عرصه تسلط داشت - نیز رسیده‌ایم. برخوردار تمدنها به طور فزاینده‌ای مرکزیت خواهد یافت. غرب و اسلام، اسلام و تمدنهای بودائی در هند، رویارویی اسلام با تمدن ارندکس اسلاو و روسیه، و تمدنهای چین و ژاپن؛ نهادهای اصلی تعیین‌کننده روابط بین‌المللی خواهند بود.

— تعریف شما از تمدن چیست؟

یک تمدن گسترده‌ترین سطح هویت فرهنگی انسان است. در سطحی بسیار وسیع تمدنها به وسیله مذهب تعریف می‌شوند. این تعریف نسبت به دیگر تعاریف کلیت بیشتری دارد. یک شخص می‌تواند نیمه‌فرانسوی و نیمه‌عرب باشد، ولی مشکل می‌تواند نیمه‌کاتولیک و نیمه‌مسلمان بود. مذهب در سرتاسر جهان در حال احیا شدن است. نگاه کنید به رویدادهای هندوستان با ستیزه‌جویی هندوها، و یا بنیادگرایی در مسیحیت.

— شما ادعا کردید که مواجهه آینده غرب با دنیای اسلام خواهد بود. چرا؟

جدا از مسیحیت، اسلام سخت‌گیرترین دین جهان است. اول اینکه بین مذهب و سیاست آن جدائی وجود ندارد. نیز این احساس وجود دارد که دنیای اسلام به وسیله غرب فرسوده و استثمار شده، و اینکه شکلی از رنسانس در حال تکوین است. برخورد به اشکال مختلف صورت خواهد گرفت. این بدان معنا نیست که این برخورد را جنگ عظیم سری جهانی اسلام و غرب تلقی نمود.

— بنظر شما در کجای دنیای اسلام چنین مواجهه‌ای رخ خواهد داد؟

تا حدودی در بوگسلاوی سابق و در امتداد مرزهای بین دنیای مسلمان و مردم غیرمسلمان. هم‌اکنون مهم‌ترین خطی که اروپا را تقسیم می‌کند خطی است که به واسطه آن مسیحیت غربی پایان می‌پذیرد و مسیحیت ارتدکس و اسلام آغاز می‌گردد. این خطی است که اهمیت آن در دوران جنگ سرد منکوب شده بود و در چندصد سال گذشته تغییر چندانی نکرده است. این نمونه از برخورد به سراسر شاخ آفریقا بین مسلمانان شمال و مردم مسیحی و غیرمسلمان جنوب نیز کشیده خواهد شد.

— دیگر خطوط خطرناک گسل فرهنگی در کجا قرار دارند؟

یکی در قفقاز، در جنگ در حال پیشرفت بین ارمنه و آذری‌هاست که در آن هم ترکیه و هم روسیه درگیر شده‌اند. در آسیا، که کشمکش هندوها و مسلمانان هند می‌تواند پاکستان را نیز درگیر نماید. سپس ارتباط بین مردم ترکی آسیای مرکزی، روسها، و چینی‌هاست.

— شما صحبت زیادی درباره آفریقا نمی‌کنید. آیا چیزی بنام تمدن آفریقا وجود دارد.

من در حال حاضر نمی‌گویم که چنین تمدنی وجود داشته. ممکن است تمدنی در حال تکوین باشد. ولی بنا به تصور من هنوز قطعاتی جدا از هم است.

— فرضیه شما چه تأثیری در امنیت غرب می‌گذارد؟

این مسئله نسبتاً قابل توجهی است که تمام کشورهای غربی، از جمله روسیه بوریس یلتسین، در حال کاهش نیروی نظامی خود هستند. و در این خلال دوئینهای آسیایی و در حقیقت همه کشورهای اسلامی خاورمیانه در حال افزایش نیروی نظامی خود هستند. وابستگی کنفوسیوسی — اسلامی از یک طرف بین چین و کره شمالی و از طرف دیگر بین حکومتهای خاورمیانه مثل ایران، عراق، سوریه و لیبی وجود دارد. اصولاً این وابستگی نظامی است، به

طوری که حکومت‌های کنفوسیوسی تدارک اسلحه و تکنولوژی آن‌را می‌بینند.

— آیا غرب در خلع سلاح خود زیاده‌روی می‌کند؟

بعید نیست. زمان آن رسیده که غرب این حرکت خود را کند نماید.

— از این‌رو، این حالت پیچیده‌تر و بغرنج‌تر از جنگ سرد است.

جنگ سرد نسبتاً ساده بود. روسها یقیناً عقده‌مردن نداشتند. در چارچوب برداشت ما از

عقلانیت، روسها عاقل بودند. اینکه مردم دیگر تمدن‌ها به همان‌گونه فکر می‌کنند یا نه هنوز

روشن نیست. رهبران عرب مانند ناصر و صدام حسین می‌توانند تحقیر شکست نظامی را تحمل

کرده در قدرت بمانند. چنین چیزی در جوامع غربی اتفاق نمی‌افتد.

— پندار «غرب در برابر سایرین» دیگر یک پندار رودرو نیست.

در درازمدت غرب باید پیام‌وزد تا در دنیائی زندگی کند که تأثیر مقاومت‌ناپذیری که در

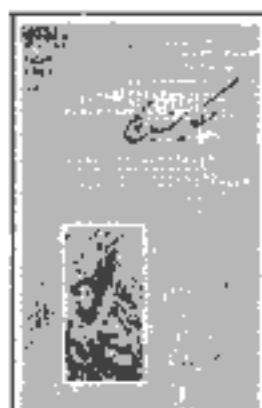
۲۰۰ تا ۳۰۰ سال گذشته داشته را، دیگر نمی‌تواند اعمال کند. نیز باید پیام‌وزد که خود را با دیگر

تمدن‌ها وفق دهد.

حکایت بلوچ

دکتر زند مقدم

(دو جلد)



بخش: موسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

خیابان دکتر بهشتی شرقی ساختمان ۶۴

تلفن: ۸۵۹۵۱۴-۸۴۵۱۸۲

شرکت سیتہ تلفن: ۷۵۰۲۹۰۲-۷۵۰۲۹۹۳

باغی درد دل کویر

باغی در کویر دل

گفتگو در باغ

شاهرخ مسکوب

۹۶ ص - ۱۳۰۰ ریال

انتشارات باغ آینه - ۱۳۷۱

باغ، باغ، باغ ...

باغ اسطوره، باغ حماسه، باغ تاریخ ...

باغ خیال، باغ غرور، باغ آگاهی ...

باغی که «جمشید» کرد در «ایرانویج» تا آفرینش «هرمز» را از پتیارگی زمستان دیو آفریده
بپاید. باغی که «فریدون فرخ» کرد در پای دماوند سرفراز تا «اژی دهاک» پتیاره‌ی اهریمنی را در
چاهسار آن به بند کشد. باغی که «پور دستان» به خون جگر گوشه آبیاری کرد تا «انیران» ناکام شود و
«ایران» برجای بماند. باغی که «سیاوش» کرد در سنگلاخ توران تا بذر زندگی «کیخسرو» جاودانه
را در آن بیفشانند. باغی که «کیخسرو» رهایی بخش کرد برجای «بهمن دژ» جاودان تا دژ خوبی و
خودکامگی از ایران زمین رخت بریندد و آزادی و مردمی جایگزین آن شود. باغی که «زرتشت»
کرد با سروهای سبز «اندیشه» و گفتار و کردار نیک «بر کرانه‌ی چشمه‌سار» گاهان. باغی که
«فردوسی» کرد در فراختای فرهنگ و خرد و آزادی. باغی که «ابوریحان» فروغ کهنکشان دانش را بر
آن تاباند. باغی که «پور سینا» تناور درخت اندیشه را در خاک آن پرورد. باغی که «ناصر خسرو»
گلهای دانش و آزادی را در آن شکوفان کرد. باغی که «نظامی» هفت گنبد سپهر را در آن آذین بست.
باغی که «سعدی» سرود همیشه خویش مهر را در آن سر داد. باغی که «مولوی» در پرتو «شمس»
فروزان در آن دست افشان و پای کوبان شد. باغی که «حافظ» در آن «گل برافشانند» و «می در ساغر
انداخت» تا «سقف فلک را بشکافد» و «طرحی نو در اندازد» و «عالمی و آدمی از نو بسازد». باغی
که «نیمای» ی بیداردل در آن «نازک آرائی» تن ساقی گلی «را» به جان کشت. و «به جان آب داد». باغی که

و بامداد در آن «آینه‌یی در برابر آینه» ی مهربان خویش نهاد تا از «ابدیتی بسازد». باغ «امید» که با همه‌ی خزان زدگی، زیباییست، باغ گل سرخ همیشه بهار «فروغ» ...

باغ، باغ، باغ ...

باغ منش و گویش و کنش هزاران ایرانی ی دل آگاه و رنج‌بردار از دشتهای هموار اسطوره و افسانه تا سنگلاخ پرفراز و نشیب تاریخ و از پهنه‌ی مبین و زیستگاه نیاکان تا دورترین کرانه‌های سرزمینهای آنیران ...

باغی که هزاران فرهیخته و هنرمند نامدار یا گمنام، پلکانها، دروازه‌ها، سرستونها، تالارها، سنگ‌نگاره‌ها، سنگ‌نوشته‌ها، سردرها، رواقها، طاقنماها، شبستانها، محرابها، گنبدها، مناره‌ها، گلدسته‌ها، کتابخانه‌ها، دستنوشته‌ها، قلمدانها، مینیاتورها و قالبهای آن را با گوهر اندیشه و هنر و با شور دل و جان آراسته‌اند.

چنین باغ سرسبز نورباران همیشه بهاری (انگاره و باز نمود همه‌ی باغهای تن و جان، باغهای صورت و خیال ما) ست که نویسنده‌ی «گفت‌وگو در باغ» در سایه سار رامش بخش درختان برومند آن، به گفت‌وگویی درونی نشسته است.

«شاهرخ مسکوب» نویسنده و پژوهنده و ترجمان هوشیار و چیره دست روزگار ما که از چند دهه‌ی پیش تا کنون، پژوهشها و تحلیلها و دریافتهای یگانه و ارجمندی در همه‌ی پهنه‌های فرهنگ ایرانی، از اسطوره و حماسه گرفته تا ادب عرفانی و شعر غنایی ی کهن و ادب امروز، از خواننده‌ایم، یکی از فرهیختگان انگشت‌شماری ست که برخوردش با همه‌ی دستاوردهای اندیشه و فرهنگ و هنر و ادب ایران و جهان، برخوردی ریشگی و بنیادی ست. او - به تعبیر «مولوی» - پای بند «نگرش بیرون و قال» نمانده و به «بینش درون و حال» رسیده است. رویکرد وی همواره به جانِ جان و گوهر والای فرهنگ آدمی ست.

«مسکوب» درین دفتر کوچک‌نمای گرانمایه، با خویشتن به گفت‌وگو نشسته است. کارمایه‌ی نوشتارش - به گفته‌ی خود او - : «صحبت درونی و درازی است با خود که به صورت گفت‌وشنودی خیالی و آزاد، میان یک نویسنده و یک نقاش درآمده»^۱

«دایی فرهاد» (که ازو با حرف «ف» یاد می‌شود) نقاشی انگاشته شده که: «چند سال است که دارد باغ می‌کشد؛ دارد به باغ فکر می‌کند و خیالی باغش را به روی پرده می‌آورد؛ روی تابلوهای کوچک و بزرگ ...»^۲ و نویسنده (که درین گفت‌وگو، حرف «ش» نمودار نام اوست) به دیدن تابلوهای «دایی فرهاد» رفته است. فرهاد، اما نقاش منظره پردازی نیست که باغهای زیبا و آراسته و بسامان و چشم‌نواز بکشد یا به باغ و یژه و جداگانه‌یی گوشه‌ی چشم و تعلق خاطر ی داشته باشد. او مینیاتورسازی نیست که باغی از روی «خیالی باغ» بکشد؛ سروی یا بید مجنون ی بر لب جویی و «پیرمردی زولیده با گردن کج، دست دراز و نگاه پرتوقع به دختر یا پسری ایستاده در کنار با بدنی پریچ و تاب و تنگی به دست، یعنی شاعر و ساقی»^۳

«ش» می‌گوید کارهای او (یعنی «ف») «هیچ‌کدام نقش باغ با طرح و ساخت معین،

باغچه‌بندی و درخت و شاخ و برگ و پرندۀ با آهنما و بچپر، پیچک و گل سرخ رونده، بید مجنون و فواره نبود. بیشتر خیالی از باغ بود در رنگ و وارنگ چند خط... باغی در ذهن با خط بلند افق در بالای تابلو، نزدیک آسمان و آسمانی کوتاه و باریک و دشت باز جلو. تابلوها را یکی یکی می‌دیدم؛ همه یکجور بودند و با این همه، هر کدام باغی دیگر...^۲

«ش» آنگاه برداشت و دریافت خود از نقاشیهای «ف» را با ایجاز هر چه تمامتر به وصف درمی‌آورد. درین وصفها (همچنان که در بسیاری دیگر از وصفها درین دفتر) زبان و بیان و باز نمود خیال، هیچ دست کمی از شعر ناب ندارد:

«... آسمان کوتاه است و نوری از جایی نمی‌یابد و با این همه، روشنی خاکستری و سردی، باغ و هم‌انگیز را دربر گرفته؛ مثل مینی در صحرا یا ملالی در روح. آسمان تهدیدآمیز، تیره، بارانی و زمین سیاه است...»^۳

«... باغ خالی از آدم است؛ هیچکس! آدم در باغ نیست؛ باغ در آدم است. تصویری در ذهن که با چشم درون دیده می‌شود. زمینه، سبز لیمویی است و ردیف درختان پر پشت در هم دویده. از سر کوه نور تاریکی^۴ سر می‌کشد و کوه سیاه است و سیاهی ضخیم و بُر است. دل کوه بدجوری گرفته!»^۵

در پی دیدار نویسنده و نقاش و توصیف کوتاهی از نقاشیها، گفت‌وگوی آن دو آغاز می‌شود که گرچه بهانه‌ی آن، کارهای «ف» و چگونگی نقش و نمای «باغ» یا «خیال باغ» در آنهاست، در دیدگاهی گسترده‌تر هنر نقاشی ایران و دستاوردهای دیگر نقاشان را دربر می‌گیرد و بویژه در توصیف ساختار «مینیا توره» یکی از دقیق‌ترین و هوشمندانه‌ترین تحلیلها را عرضه می‌دارد. اما بحث درین راستا نمی‌ماند و پیوسته به چشم‌اندازهای دورتری می‌رسد و هر چه بیشتر رنگ اندیشه‌ی ژرف فلسفی و هستی‌شناختی می‌یابد، بی‌آن‌که به فلسفه باغی و قلمبه‌گویی بکشد و از حساسیت و شور و عاطفه‌ی آدمی دور شود و یا زبان مفروضه‌ی فیلسوفانه جای زبان نرم و رنگین و خیال‌انگیز شعر را بگیرد:

«ش: باغ کودکی تو شبهای تنهایی دارد.

ف: شب و روز نداشت؛ چون در گذشته‌ی من - در یکی از منزلهای سر راه - جا مانده و به اندازه‌ی چندین سال دور شده.

ش: از این دید، باغ همیشه از ما دور است؛ با این‌که در ماست، در دسترس ما نیست. باغ در بهار گل می‌کند؛ وقتی آدم به خزان برسد، مهلت باغ سر آمده.

ف: اشکال کار این است که همیشه وقتی فعل گذشت، آدم یاد بهار می‌افتد.

ش: برای این‌که در جوانی، باغ در حال شدن و شکفتن است. باغ در تن است و تن جای آگاهی نیست. وقتی در روح جوانه می‌زند که کار تن دارد ساخته می‌شود. آگاهی وقتی می‌آید که باغ رفته است. فقط آگاهی به باغ، یاد آن، در خاطره می‌ماند.

ف: پس، این آگاهی باید با حسرت گذشتن و از دست دادن توأم باشد.

ش: و آرزوی مُحال بازماندن گم‌شده‌ای که در ما حضور دارد. دستها از آن خالی و

چشمها از آن پُر است. برای همین، آرزویش رها نمی‌کند.

ف: مخصوصاً برای ما مردم خشکی زده...^۸

نویسنده هیچ‌یک از خاستگاهها و سرچشمه‌های فرهنگ ایرانی و یا آنچه را در گذشت روزگاران از فرهنگهای دیگر بدین فرهنگ راه یافته و با آن همخانه شده است، از چشم دور نمی‌دارد. از «باغ جمشید» (وَرَجْمَكْرَد) گرفته تا «باغ جان زرتشت» در گاهان پرشور و نورباران او و از آنجا تا نقاشیهایی که: «زمینی فرمند و مینوی را تصویر می‌کند؛ کوه در کوه، همه البرز بلند و قلّه‌های مقدّس، آشیان «سیمرغ» و «زال» و زندان «ضحاک ماردوش»، سرزمینی در آسمان، جایگاه ایزد آب و سرچشمه‌ی آنها و رودها و درختی و دلِ دریای فراع، درمان‌بخشی همه‌ی دردها و دارنده‌ی تخمه‌ی همه‌ی رویدنیها و از جمله سرو بهشتی «زرتشت»، درخت همیشه‌سبز، همیشه‌جوان، بهار جاوید و ایمن از آسیب روزگار. و خوشه‌های انگور که «آنرا خدای از قبَلِ شادی آفرید»^۹

در راستای همین نگرش، وصفی دارد از مینیاتور نمایشگر «معراج» پیامبر اسلام یا به تعبیر وی «گلزار نور»: «فرشته‌ها با بالهای باز طلایی و نارنجی، سبز و آبی، سفید و بنفش، زعفرانی و ارغوانی، بر زمینی آسمان نیلی و ستاره‌نشان شب، «پیغمبر» را که سوار براق به آسمانهای بالا عروج می‌کند، دربر گرفته‌اند. در سپهر شبانه، با ابرهای پاره‌پاره و درهم‌دوخته، هاله‌ی ماه تمام، روشنی آبی‌گونه‌ای دارد. «پیغمبر» که از افق ماه گذشته، ردایی سبز بر تن دارد و براق با چهره‌ای زنانه و تاجی بر سر، سُبک و آسان، افلاک را پشت سر می‌گذارد. گرداگرد «پیغمبر» و جبریل را نوری شعله‌ور و زّین گرفته و قندیلهایی همین‌گونه از آسمان بی‌سقف آویزان است. مینیاتور در حقیقت گلزار نور است در شب شفاف و روشن»^{۱۰}

نویسنده بخشی از «غزل غزلهای سلیمان» را می‌آورد و می‌گوید که باغ آرمانی «سلیمان»، بیش از آنکه «باغ جان» یا «مأوای روح» باشد، «باغ تن» و توصیف دلداریست بسان زیباترین باغ جهان. آنگاه در سیر و سلوک خود به باغ یگانگی «مولانا» و «شمس» می‌رسد: «باغ عجیبی است با آتش شعله‌ور عشق، جوشیدن سرمست می و خروشیدن چنگ و زخمه‌های دست نوازنده‌ای که همه‌ی زخمه‌ها از اوست و رقصیدنی بی‌خوشتن زیر این گنبد گردنده و آوارگی در پرتو نور «شمس» و روشنی روی «یوسف کنعان» و دیدار خوب آن‌که همه دیده‌ها از اوست و عشقی که از بالا و پست در چشمه‌های جان می‌جوشد و آرزوی باغ سبز و بی‌منتها با گلها و میوه‌هایی که در وَهْم نمی‌گنجد و سروی همبوی قامت یار در گلزار دل»^{۱۱}

«مسکوب» این دو گونه «باغ» را با یکدیگر می‌سنجد و در برداشتی ظریف، می‌گوید، «سلیمان جانش در باغ تن و «مولانا» تنش در باغ جان است»^{۱۲}

نویسنده که به فرهنگ ایران به مثابه‌ی یک گل - بی‌غفلت از هیچ‌یک از جزءهای آن - می‌نگرد، در سرزمینهای رؤیاگونه‌ی اسطوره و حماسه و یا شهرهای غبارگرفته‌ی تاریخ و کوچه‌باغهای ادب کهن و نهانگاههای خانقاه و خرابات جا خوش نمی‌کند و زندگی پرآشوب و

توقان زده‌ی امروز را از دیده دور نمی‌دارد:

«ش: در آنها (پیشینیان) واقعیت و آرزو و کویر و باغ، طبیعت و خیال، پیری و جوانی، آزادی رؤیا و مرزهای ضرورت، درهم آمیخته و یکپارچه شده‌اند. گاه حتا مرگ و زندگی در آنها ...»

ف: درست بر خلاف ما که آدمهای دیگری هستیم در عالمی دیگر، که انگار از میان به‌دو نیم شده‌ایم.

ش: آرزو عمل و رؤیا و واقعیت‌مان چنان از هم دور افتاده‌اند که همدیگر را نمی‌شناسند. از باغ جان پرت افتاده‌ایم.

ف: از باغ تن هم برکنده شده‌ایم.

ش: خود «باغ» هم، آنجا که مأوای تن ماست - خواه طبیعت و خواه اجتماع - در خود گسیخته و ویران است.

ف: و تازه ما در «گسیخته‌ی ویران» دیگران^{۱۳} افتاده‌ایم.^{۱۴}

آنگاه با اشاره‌ی به تابلو مشهور «پیکاسو» به نام «گرنیکا»، آنرا نموداری از پراکنندگی و تکه‌پارگی هستی انسان امروز می‌بیند و درین میان، آزمون تلخ «آوارگی» و «غربت» را - که دردناک‌ترین جنبه‌ی زندگی انسان کنونی (و از جمله بسیاری از ایرانیان) است - به بحث می‌گذارد:

«ف: پس طبیعی است که باغ سبز خاطره‌ی من، خزان زده روی پرده بیاید؛ مخصوصاً که در غربت، همان باغ سوخته را نیز از دست داده‌ام.

ش: می‌دانم. اساساً آدم امروز از زمین و آسمان، از درون و بیرون، تهدید می‌شود و در جایی تکیه‌گاهی ندارد. هرکسی در خودش تنهاست. کسی با خودش هم نیست تا چه رسد با دیگران ...»^{۱۵}

«ف: ... در چنین دنیایی، ما که از خانه و کاشانه‌ی خودمان بیرون افتاده‌ایم، در خاک دیگران بی‌باغ‌تریم. این حسرت خانه و خاک دامنگیر است و وقتی که گرفت، دیگرها نمی‌کند ...»^{۱۶}

«... ما در گرماگرم زندگی از مکان خودمان بیرون افتاده‌ایم و در سرگردانی، چهاراسبه می‌تازیم ...»^{۱۷}

«مسکوب» برای پرهیز از کلی‌گویی و ویژه نکردن بحث به زندگی فرهیختگان و روشنفکران به غربت رانده و به‌منظور نمایش گوشه‌یی از زندگی محنت‌بار ساده‌ترین آوارگان و غریبان، به سراغ دو تن از آنان می‌رود و وصفی دردانگیز و عبرت‌آموز از چگونگی‌ی گذرانِ خفت‌آمیز آن از ریشه‌برکنندگان و از «باغ» خود دورماندگان، به‌خواننده عرضه می‌دارد که در نوع خود نمونه است.

«وازگن» قهرمان پیشین مشت‌زنی ایران که در ده سال قهرمانی خود، دو مدال طلا و چهار مدال نقره برای ایران آورده بوده و در ایران شغل تراشکاری و زندگی آبرومندی داشته،

اکنون که کارش به غربت کشیده، از غم نان و برای زیست حقیر روزمزه، ناگزیر شده است در شرایطی نابهنجار و در جایی پرت و دورافتاده، انباردار یک فروشگاه شود و گاه که فیلس به یاد هندوستان می‌افتد، مُشتش را حواله‌ی حریفی خیالی در خیالی‌ی هوا می‌کند! دوستش «حاج آقامحمود جلیلونده»، قهرمان پیشین زیبایی اندام ایران نیز که در میهن، دارنده و راننده‌ی تریلی بوده، اکنون که بنا بر ضرورتی به غربت افتاده، ناچارست سر پیری در کنار دست داماد خود (که او هم مهندس ماشین‌ست؛ اما حالا کاشی می‌چسباند!) به‌عملگی و بتدکشی کاشیکاریها بپردازد! او که در کابوسهای شبانه‌اش در جاده‌های سراسر ایران، رانندگی می‌کند و گاه در پی بگومگو یا کمک‌راندند، سراسیمه و فریادکشان از خواب می‌پرد، برای آرام کردن تن بی‌تاب در شبهای سیاه غربت، به‌زهرابه‌های تپاه‌کننده پناه می‌برد.

نویسنده فاجعه‌ی زندگی‌ی این دو انسان را - که هزاران همانند دارد - با هوشیاری و دردمندی تحلیل می‌کند و می‌نویسد:

«وقتی که مأوایت را از دست بدهی، نمی‌دانی روی چه ایستاده‌ای و در کجایی. منظورم جای جغرافیایی نیست؛ جای آدم است در برابر چیزها، دنیای اطراف، آدمهای دیگر با اعتقادات و رفتار و چگونگی بودنشان. آدم، نهالی بیرون از فصل و بی‌هنگام است؛ در زمان خودش نیست؛ خزان است در میانه‌ی بهار یا برعکس. در چشم تو که با نور دیگری دیدن را یاد گرفته و آزموده‌ای، آنچه می‌بینی، اگر دگرگونه و عجیب نباشد، دست‌کم غریب است و با کُنه‌ی ضمیر تو از یک سرچشمه نیست. آن وقت برای خودت واقعیت دیگری اختراع می‌کنی و با آن به‌سر می‌بری؛ یک محیط یا فضای مصنوعی، ولی سازگار با حال و هوای روح خودت که چون ساختگی و تصنعی است، به‌هر بادی فرومی‌ریزد و روح ترا هم مثل دود، آشوب و پراکنده می‌کند.»^{۱۸}

«مسکوب» در تجزیه و تحلیل فاجعه، ازین هم فراتر می‌رود و شکاف هولناک میان اکنون و گذشته‌ی آدمیزاد جدامانده از اصل را می‌کاود و به‌دریافتهای دهشت‌باری می‌رسد:

«ف: گمان می‌کنم در تو اتفاق عجیبی افتاده، زلزله‌ای شده و شکاف هولناکی میان تو و گذشته‌ات باز کرده؛ شکاف عبورناپذیر با گذشته‌ای که نابود شده؛ به‌طوری که وقتی ازت می‌پرسم فاصله‌ی تهران و قزوین چند کیلومتر است، بدون توجه می‌گویی صد و سی کیلومتر بود. یادت می‌آید؟ مثل این‌که چون تو از جای خودت پرت شده‌ای، زمان و مکان هم به‌هم ریخته‌اند؛ یا نه، بهترست بگویم دستی نقشه‌ی جغرافیای ذهن تو را مچاله و پاره کرده. اما در عین حال، این گذشته‌ی نابودشده، با چنان شدنی در تو حضور دارد که زمانی حالت را درهم پیچیده. گاه آدم به‌یاد سایه‌ای می‌افتد که فقط در گورستان گذشته پرسه می‌زند و کابوس تماشا می‌کند.»^{۱۹}

اما یادآید لحظه‌های زندگی‌ی پیش از برکنندگی از «باغ» خود در ذهن و ضمیر آدمیزاد آواره، همواره به کابوسهای سیاه شبانه نمی‌کشد و گاه، راه به‌روزهای روشن در دامنه‌ی البرز سرفراز می‌برد؛ آن‌جا که:



جلیل دوستخواه
و شاهرخ مسکوب
- شهریور ۱۳۷۲

... نورش را از فرط روشنی می توان لمس کرد و کوهش از فرط سنگبارگی
و همناک تر، باشکوه تر و کوه تر از کوه است. مثل تاج سفید «البرز» در آبی بی انتها...»^{۲۰}
در شور و شیرینی دمه‌های این خیال فریبنده است که انسان گرفتار غربت، همچون
پرنده‌یی در قفس، خواب پرواز آزاد و دلخواه می بیند:

«... در بیابان هموار و روز روشن باز، فاصله‌ها از میان می رود و من هر وقت که
بخواهم، به هر جا که بخواهم می روم و باغم را هر جور که بخواهم می سازم؛ شبها
می خوابانمش تا صبح با تکان نسیم بیدارش کنم. گلهایی را که دوست دارم، در باغچه‌هایم
سبز می کنم و پرنده‌های غریب مهاجر را روی شاخه‌های چنارهای کهن و تناور می نشانم.
در سایه‌ی درختهایم قدم می زنم. دیوارهایم را حواری می کشم و باغ را تا ریشه‌ی کوه، تا
دامنه، می کشانم و بالا می روم...»^{۲۱}

دریغ که خیال رهایی و آزادی، دمی بیش نمی باید و پرسشی جانکاه چون ماری زهرآگین
بر ریشه‌های روان انسان بی «باغ» مانده‌ی حسرت به دل نیش می زند و رهرو چالاک کوه و بیابان را
از چکاده‌های روشن و برفپوش به پستی تاریک و نمور دگانی و کناره‌ی نکبت بار چاهکی در
ژرفای غربت فرود می آورد:

«... گاه از خودم می پرسم: کجا هستم؟ روی سره‌ی کوههای بختیاری که تا چشم کار
می کند، تا آن طرف آسمان، کوه در کوه است: «سنگدکوه»، «سپاه کوه»، «بلند پهای کومرنگ» و
سرچشمه‌های نژابند رود... با در پستی دگانی، در کنار چاه حیاط خلوتی نارویک با

دیوارهای بلند؟ می‌گویی با خودم چه کار کنم؛ روحم را به کدام دیواری فرار بدهم؟»^{۲۲}

اما به‌رغم همه‌ی این تلخکامیها و شوربختیها، واپسین برگهای این دفتر ارجمنند، به‌وصف گونه‌یی کشف درونی و بازیافتن گم‌شده‌یی رازآمیز و رسیدن آدمی به‌حالی بیان‌ناشدنی و به «باغی» جدا از همه‌ی «باغ»ها که پناهگاه راستین است، ویژگی یافته است و این، همان «باغ» همیشه‌بهار و جاودانه‌ی فرهنگ ماست:

«ف: هر کسی در ته دلش یک باغی دارد که پناهگاه اوست. هیچ‌کس از آنجا خبر ندارد؛ کلیدش فقط در دست صاحبش است. آنجا، آدم هر تصور مسموعی که دلش می‌خواهد می‌کند. عشقهای مُحال، هر آرزوی ناممکن و هر خواب و خیال خوش، هر چیز نشدنی، آنجا شدنی است؛ یک بهشت... یا شاید جهنم... خودمانی و صمیمی که هر کس برای خودش دارد. این باغ اندرونی چه‌بسا از دید باغبانش هم پنهان است؛ اما یک‌روزی و یک‌جوری آنرا کشف می‌کند.

ش: یا باغ در او باز می‌شود. مثل جوشیدن آب در چشمه، یا پیدایش تصویر در آینه.
ف: گاه انگیزه یا تجربه‌ای نفسانی، درهای آنرا باز می‌کند؛ سفر، زمان، مرگ، درد یا لذت، درخت و پرواز یک پرنده...

ش: یا دشمنی و دوستی، «مولانا» و «شمس»، شوق بی‌تاب دیدارِ جام جهان‌بین، نور و روشنی چشمِ دل در «زرتشت»...»^{۲۳}

نویسنده آنگاه با بیانی سخت حسی و تصویری، از آزمون «عشق» که می‌تواند روان آدمی را به فراخنای گشایش و رهایی رهنمون شود، سخن می‌گوید و در واپسین سطرهای «گفت‌وگو»، بایستگی پایداری هر کس در مقام «باغبان» و داشتن هوای «باغ» خود در برابر «کویر» را یادآور می‌شود:

«ش: به هر حال، اگر نخواهی بمانی باید هوای باغت را داشته باشی. شاخ و برگش را هوس کنی و ریشه‌ها را... هرچند دیده نشوند... آبیاری کنی؛ [باغ هم] مثل پرنده، مثل آدمی‌زاد است، پیری و بیماری دارد، توفان و تگرگ دارد، هزار آفت دارد.
ف: مخصوصاً اگر کنار کویر باشد.

ش: در کویر، باغ دیگری هست که نه تنها پناهی نیست و بُنه‌گاهی ندارد؛ بلکه بیننده را از مأوای خودش بیرون می‌کشد و تشنه و از دست‌رفته، زیر تیغ آفتاب، متلاشی می‌کند. نزدیک افق، در آینه‌ی موج آفتاب، ساقه‌ی کشیده‌ی درختها در کنار قلعه یا کاروانسرا و چند خانه و جوی و برکه‌ی آب زلال، از فرط روشنی، شیب‌وار دیده می‌شوند؛ صورتی از وهم و گرما و تشنگی، در آرزوی آب و آبادانی و پناه سایه که هر چه نزدیکتر شوی، دورتر می‌شود.

ف: باغ دل کویر؛ سواب!

ش: یا باغی که در کویر دل سبز می‌شود؛ بهشت»^{۲۴}

«گفت وگو در باغ» از آن کتابهایی نیست که خواننده بتواند از آغاز تا انجام آنرا در پیگیری رویدادهای داستان بخواند یا با دقتی پژوهشی و رویکردی دانشجویانه برسد و بپژوهد و در هنگامهای ضرورت، یادداشتهایی بر کناره‌ی برگهای آن بنویسد و آنگاه کنارش بگذارد تا مگر نیازی پیش آید و برای نگاهی به بخشی یا بخشهایی از آن، دوباره بر دستش گیرد. نه، ازین دفتر سرشار از آگاهی و شور و تپش زندگی نمی‌توان دل برکنند و خواندن آنرا پایان یافته انگاشت. باید آنرا بارها و بارها خواند و با جزء به جزء آن دمساز شد و در آن دم زد و به شور آمد تا بتوان هر بار بیش از بار پیش به «باغ» راه یافت و از «باغ» سرشار شد.

درونمایه‌ی این دفتر، اگرچه به‌دیدار ساده می‌نماید و نویسنده‌ی فرهیخته و وارسته‌ی آن ادعای هیچ کشف و کرامتی ندارد، به تعبیر پیشینیان «سهلِ مُمتنع» است و در عرصه‌ی شناخت و هستی‌نگری و ژرفکاوی در هزارتوی جان آدمی از پشتوانه‌ی کوششی والا بهره می‌گیرد و نگرش و بینشی ممتاز را در گستره‌ی اندیشه و فرهنگ و هنر به‌نمایش می‌گذارد.

خواندن «گفت وگو در باغ» برای نگارنده‌ی این گفتار، یادآور خاطره‌ی خواندن رساله‌های بلندآوازه‌ی «افلاطون» ست با آن فضای فلسفی دلپذیر گفت‌ووشنودهای «سقراطی» که در چند دهه‌ی پیش از این، مدت‌زمانی سرگرمی دلپذیر هرروزه‌ی او بوده؛ با این تفاوت که درین دفتر، به‌جای نگرشها و تأملهای فلسفی و فرهنگی‌ی روزگار باستان و آن‌هم از ذهن و زبان فیلسوف و اندیشه‌وری یونانی، با بینش و برداشت فرهنگی و هنری‌ی فرزانه‌ی امروزی و ایرانی سروکار داریم. به‌دیگرسخن، میان فضای آن رساله‌ها و جوّ این نوشتار، نه‌تنها بیش از دوهزاره فاصله‌ی زمانی هست، بلکه دیگرونی‌ی مکانی و فرهنگی آن از یونان به ایران و آن‌هم از دیدگاه نویسنده‌ی تیزبینی که جهان امروز را نیک می‌شناسد و چندین دهه آزمون پرفراز و نشیب را در پویه‌ی فرهنگی خود پشت سر گذاشته و در تنگنای «ایران» (به معنی بسته و محدود رایج در نگرش قومی) گرفتار نمانده است، بدان ویژگی‌ی چشم‌گیری می‌بخشد.

گفتنی بسیارست و مرا یارایی‌ی گشتن نه. («من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست!») پس، سخن را کوتاه می‌کنم و می‌گویم:

آفرین بر فرزانه‌ی چون «شاهرخ مسکوب» که درین روزگار «کویر» شدن «باغ» ها، با اندیشه و هنری والا و پویا و زبان و بیانی توانا و گویا، درهای همه‌ی «باغ» های فرهنگ و زندگی و مهر و فروغ را به‌روی مردم تشنه‌کام و سوخته‌جان عصر فریبا و سرابها گشوده است... و بشارت‌باد گنجور زبان فارسی (قیمتی دُرّ لفظ ذری) و اندیشه و فرهنگ ایرانی را به پدیداری‌ی گوهری گرانبایه که بر تارک زمانه‌ی ما خواهد درخشید.

بیست و دوم تیرماه ۱۳۷۲

۱. شاه‌رخ مسکوب: درآمدی بر بخشی از «گفت‌وگو در باغ»، ایران‌نامه ۴:۹، پاییز ۱۳۷۰، ص ۵۳۳.
۲. گفت‌وگو در باغ، ص ۷.
۳. همان، ۱۵.
۴. همان، ۷.
۵. همان، ۹.
۶. باریکی (۹).
۷. همان، ۱۱.
۸. همان، ۱۶ - ۱۷.
۹. همان، ۴۱.
۱۰. همان، ۴۰ - ۴۱.
۱۱. همان، ۵۲.
۱۲. همان، ۵۶.
۱۳. نویسنده درین جا رویکردی دارد به زندگی و روزگار ایرانیان آواره از مین و ناگزیر از گذران در سرزمینهای
آنیرانی، ویژه در چهارده سال اخیر که خود نیز در شمار آنهاست.
۱۴. همان ۵۶.
۱۵. همان ۵۸.
۱۶. همان ۵۹ - ۶۰.
۱۷. همان ۶۲.
۱۸. همان ۷۲ - ۷۳.
۱۹. همان ۸۰.
۲۰. همان ۸۲ - ۸۳.
۲۱. همان ۸۳.
۲۲. همان ۸۳.
۲۳. همان ۸۷ - ۸۸.
۲۴. همان ۹۱ - ۹۲.

گوشه‌گیر بورگ لارن

علیه دانشمندان دروغین

دانشمندان دروغین یا علمای کاذب Les Demi-Savants عنوان مجموعه داستانهای کوتاهی است از آرنولد ون جنپ Arnold Van Gennep، مردم‌شناس گوشه‌گیر فرانسه، در شهر کوچک بورگ لارن Bourg-la-Reine در جنوب پاریس.

ون جنپ در ۱۸۷۳ در لودویزبورگ Ludwigsburg در کشور پادشاهی وورتمبرگ Württemberg به دنیا آمد. در دانشگاه سوربن پاریس به آموختن علوم قوم‌نگاری، جامعه‌شناسی، دینهای تطبیقی و زبانهای شرقی پرداخت، و از همین دانشگاه درجهٔ دکترا گرفت. کار آموزش را با آموزگاری زبان فرانسه در سچن توچوا Czentochowa در لهستان آغاز کرد. چهار سال در لهستان ماند. پس از بازگشت به پاریس در وزارت کشاورزی به کار ترجمه پرداخت. نویسندگی را با نوشتن مجموعه‌ای تک‌نگاری و مقاله و نقدنویسی شروع کرد. از ۱۹۰۸ میلادی به بعد تقریباً از راه نویسندگی و ترجمه زندگی می‌گذراند.

تنها پایگاه دانشگاهی او استادی کرسی قوم‌نگاری در دانشگاه نیوشاتل در سوئیس بود. سه سال، از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵، صاحب این کرسی بود. پس از پیوستن به ارتش برای آموزگاری به مدرسهٔ لیسے Lycée نیس فرستاده شد. پس از آن وزارت امور خارجه فرانسه او را به همکاری فراخواند. در ۱۹۲۲ به دعوت دانشگاههای ایالات متحد آمریکا و کانادا برای ایراد سخنرانیهای به کشورهای آمریکا و کانادا سفر کرد. در بازگشت به فرانسه شغلی نداشت که از راه آن امرار معاش بکند. پس از چندی به جنوب فرانسه رفت و با مرغداری سرگرم شد. شش ماه پس از آن،

مرغداری را رها کرد و به بورگ لارن رفت و تا آخر عمر در آنجا عزلت گزید.
زندگی را در این شهر با گوشه نشینی و ترجمه و کار برای ناشران فرانسوی، و بیش از همه
پرداختن به پژوهش در شناخت فلکلر، به عنوان یک زمینه مهم تحقیقاتی، گذراند. سرانجام در
سال ۱۹۵۷ در ۸۴ سالگی در گوشه تنهایی خود با تهیدستی درگذشت.



ون جنپ، گوشه گیر روستای ملکه «The hermit of Bourg-la-Reine» یکی از
برجستگان دانش در رشته مردم شناسی و فلکلر است. دهها تک نگاری و چندصد مقاله در زمینه
قوم نگاری و فلکلر از او بازمانده است. رساله مناسک گذار (Les Rites de Passage) (۱۹۰۸)
برجسته ترین تک نگاشت تحقیقی و عالمانه او در زمینه مردم شناسی و تحلیل مقوله مهمی در
زندگی اجتماعی - فرهنگی مردم در جامعه های ابتدائی و سنتی است.

در رساله مناسک گذار ون جنپ انگاره های شعایر معمول میان مردم را که با انتقال و گذار
انسان و بعضی پدیده های طبیعی از وضع و حالتی به وضع و حالتی دیگر همراه است همچون
یک رفتار فرهنگی - اجتماعی زیر نام «مناسک گذار» بررسی کرده و یک ساخت و قالب عقلی و
تحلیلی از آن به دست داده است. در مناسک گذار سه مرحله تشخیص داده و آنها را به ترتیب
مرحله «جدا شدن» Separation، مرحله «جدایی گزینی» segregation یا «گذر» Transition،
و مرحله «پیوستن» Incorporation نام نهاده است.

این مراحل سه گانه در بیشتر صور مناسک گذار در میان مردم جامعه ها، به خصوص
جامعه های ابتدائی و سنتی مشهود است. لیکن در مناسک و آیینهایی که با واقعه هایی مانند
بلوغ، ازدواج، آبستنی و مرگ انسان همراه است، چشم گیرتر می نماید. سه مرحله گذار در هر یک
از این گونه مناسک نیز از توسعه و رشد یکسان یا ارزش و اهمیت برابر برخوردار نیست. مثلاً در
تشریفات تدفین، مرحله نخست یعنی آداب و مناسک «جدا شدن» مرده از محیط و جمع زندگان؛
و در مراسم ازدواج، مرحله سوم یعنی آداب و مناسک «پیوستن» فرد به گروه و قضا و مکان جدید
برجستگی و اهمیت دارد. در صورتی که در واقعه آبستنی و بلوغ و نامزدی، یا مراسم ورود و
تشرّف به فرقه یا طریقت و جامعه ای سرّی معمولاً نقش و کارکرد مرحله دوم، یعنی مناسک
«جدایی گزینی» یا «گذر» از اعتبار و اهمیت فراوانی برخوردار است.^۱



ون جنپ کتاب دانشمندان دروغین را در ۱۹۱۱ میلادی، سه سال پس از انتشار رساله
مناسک گذار، در سن ۳۸ سالگی چاپ و منتشر کرد. دانشمندان دروغین مجموعه ای از ۱۰
داستان شوخگین و طنزآمیز درباره شخصیت و اندیشه و کار و روش دانشمندانمانی است که در
عرصه فعالیت های علمی حضور و سیطره دارند. ون جنپ در این داستانهای طنزگونه و جذاب با
بصیرتی غیر معمول زمانه به ذهن انسانها نگرسته و جنبه های نابهنجار و ناجور و سخیف
خصلت انسانی را توصیف کرده و از هوچی الدوله های عرصه فضل و دانش قهرمانانی کودن و

گول و خودخواه و مفرور برای قصه‌هایش ساخته است.

ون جنپ انگیزه خود را در طراحی و نوشتن این داستانها بیان نمی‌کند. در مقدمه‌ای که بر این داستانها نوشته است به خوانندگانی که نام قهرمانان داستانهای او را با دانشمندان و اشخاصی که می‌شناسند تطبیق دهند و آنان را جایگزین یکدیگر کنند هشدار می‌دهد و آنرا کار و پنداری خطا می‌داند. لیکن با در نظر گرفتن این هشدار، به قول رودنی نیدم Rodney Needham، مترجم انگلیسی این کتاب^۲، نمی‌توان باور کرد که ون جنپ در ساخت و پرداخت این داستانها و شخصیت‌سازی قهرمانان کسان خاصی را در ذهن و نظر نداشته بوده است. علی‌ای حال، وقتی که این مجموعه داستان چاپ و منتشر شد، گروه بزرگی از دانشمندان و پژوهشگران در محیطهای دانشگاهی و فرهنگی از ون جنپ سخت رنجیدند. بعضی از این گروه حتی معتقد بودند که ون جنپ در نوشتن داستانها آنان را در نظر داشته و دست انداخته است. همین دشمنی جمعی را علیه ون جنپ برانگیخت و موجب اعتراض و انتقاد و حمله آنان به او شد.

۲۵ سال پیش از ون جنپ، آندریو لانگ Andrew Lang، مردم‌شناس انگلیسی (۱۸۴۴-۱۹۱۲)، در نوشتن داستانهایی با چنین محتوی و مضامین هجوآمیز و طنزگونه، همراهِ با آثار علمی و جدی خود در زمینه دینهای تطبیقی و فلکلر، پیشگام دانشمندان دیگر در علوم اجتماعی بوده است. داستانهای کتاب دانشمندان دروغین را می‌توان از جنبه‌های مختلف با داستانهای کتاب او با نام در فردوس دروغین In the Wrong Paradise (۱۸۸۶) سنجید. مضامین و جزئیات بعضی داستانهای این دو کتاب با یکدیگر کم‌وبیش مشابه‌اند. تفاوتی هم که میان شیوه اندیشه و سبک نگارش ون جنپ در آثار علمی و تحقیقی‌اش و داستانهای دانشمندان دروغین هست در آثار علمی لانگ و داستانهای دروغین نیز دیده می‌شود. برتراند راسل Bertrand Russell نیز مجموعه داستانهای، نظیر داستانهای ون جنپ، نوشته و در زمره کارهای علمی و فلسفی خود چاپ و منتشر کرده است. رودنی نیدم شماری از داستانهای این مجموعه را با داستانهای اشخاص برجسته Nightmares of Eminent Persons (۱۹۵۴)، نوشته راسل مقایسه و ارزیابی کرده و آنها را همسنگ یکدیگر دانسته است.

دانشمندان دروغین مجموعه‌ای از ده داستان است. هر داستان عنوانی دارد و مضمون هر داستان در پی آن آمده است. عناوین و مضامین اینهاست:

- ۱ - شیرخوری کوچک: زیباشناسی تطبیقی ۲ - زبان شماره ۲۲: روشهای زبان‌شناختی
- ۳ - هیئت میلفان: آسیب‌شناس باوجدان ۴ - دوشیزه‌زائی انسانی: مخاطرات آزمایش
- ۵ - پرسشنامه: پرسشهای قوم‌نگارانه ۶ - مبحث تحقیقی: فلکلر بی‌پایان ۷ - م الف ک ل:
- هجورگرائی تام ۸ - تظاهر دروغین: مردم‌سنجی خطرناک ۹ - همکاران خوب: نقد ادبی علمی
- ۱۰ - مرد اندیشمند: روح ترکیب.

هر یک از داستانها زمینه ویژه‌ای از دانشها و روش پژوهشی علمی دانشمندان دروغین را با

نگاهی تیز و شوخ وصف و بیان می‌کند. خواننده، چه استاد دانشگاهی و چه دانشجو و پژوهشگر، می‌تواند درس‌هایی آموزنده از این داستانها بیاموزد. این کتاب تا سال ۱۹۶۷ در جامعه بریتانیا ناشناخته مانده بود. کتابخانه بزرگ و مهم بادلین نیز تا آن تاریخ حتی نسخه‌ای از متن فرانسه کتاب را جزو کتابهایش نداشت. در این سال دکتر رودنی نیدم، مردم‌شناس انگلیسی و استاد مردم‌شناسی اجتماعی در دانشگاه آکسفورد، با معرفی و سفارش پروفیسور اونس - پریچارد E. E. Evans-Pritchard، کتاب دانشمندان دروغین را زیر این عنوان The Semi-Scholars به انگلیسی برگرداند و مقدمه‌ای نیز در معرفی شخصیت علمی برجسته ون‌جنپ و زندگی و آثار او، به‌خصوص شرح و تحلیل داستانهای این مجموعه، بر آن افزود.

با همه برجستگی علمی و شهرت جهانی‌ای که ون‌جنپ داشت و به بسیاری از دانشگاههای جهان از جمله بروکسل، اوتریخت، ژنو، آکسفورد، لندن، هاروارد، میشیگان، برکلی و گرنل برای ایراد سخنرانیهای علمی دعوت شده بود، لیکن از فضای آموزشی و پژوهشی دانشگاهی و صحنه فرهنگستان پاریس دور بود، یا به گفته اونس - پریچارد، کنار گذاشته و دور نگهداشته شده بود. در زمانی که ون‌جنپ نتیجه پژوهشهای خود را می‌نوشت و چاپ می‌کرد، امیل دورکهایم Emile Durkheim (۱۸۵۸ - ۱۹۱۷)، پدر جامعه‌شناسی نوین، و پیروانش داشتند مکتب و سنتی جدید را در آموزش و تحقیق جامعه‌شناسی و مسائل اجتماعی در دانشگاه سوربن بنیاد می‌نهادند. دورکهایم و همراهانش بی‌شک با ون‌جنپ و افکار و نظریات او آشنا بودند و باید او را دعوت می‌کردند تا در کنارشان سهم خود را در پی‌ریزی پایه‌های علوم جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی ادا می‌کرد. لیکن دورکهایم و همپالکیهایش این کار را نکردند و شخصیت علمی ون‌جنپ را نادیده گرفتند.

کنار نگهداشتن ون‌جنپ از محیط دانشگاهی پاریس و به بازی نگرفتن او در همکاری در زمینه کارهای آموزشی و پژوهشی، به نظر رودنی نیدم، یکی از تاریکترین وجوه زندگی ون‌جنپ بشمار می‌رود. او معتقد است که این بی‌مهری و بی‌اعتنائی معمائی است که روشن شدن آن برای تاریخ علم و عقاید بسیار اهمیت خواهد داشت. بی‌تردید گوشه‌نشینی اندیشمند بزرگی چون ون‌جنپ به میل و رغبت خود او، و از طبع و خصلت زاهدمنشانه او پرنخاسته بوده است. این گوشه‌نشینی و تن‌دردادن به تهیدستی نتیجه همین بی‌مهریهای معاصران و نادیده انگاشتن پایگاه و شایستگیهای علمی او و بها ندادن به آثار او از سوی علمای اجتماعی و دانشوران هم‌زمان او در فرانسه بوده است. مترجم دانشمندان دروغین معتقد است که دور و کنار نگهداشتن مردی با این منزلت علمی والا از عرصه دانشگاه، خواهی‌نخواهی یک رسوائی آکادمیکی برای دانشگاهیان و دانشگاههای فرانسه در آن عصر بوده است.

دیرزمانی است که علمای اجتماعی، بویژه مردم‌شناسان به یک شناخت کامل از شخصیت علمی و سنخ تفکرات و بینشهای اجتماعی ون‌جنپ رسیده‌اند. امثال این مرد دانشی در جهان ما بسیار فراوان نیستند. از این‌رو نمی‌توان، به قول نیدم، از اثرات ذوق و استعداد بارور یا درسهای



Arnold van Gennep

1873-1957

آموزنده زندگی او چشم پوشید. کتاب دانشمندان دروغین یک معرفی مناسب و دلپذیر از ون جنپ و کار او است. کتاب منظری غیرعادی و غریب از شخصیت دانشی ون جنپ ارائه می دهد و شرحی تلویحی درباره برخی از اوصاف زندگی و خط مشی او بیان می دارد. داستانها آکنده از درسهایی است که کمتر مدرسان دانشگاهی یا دانشجویان می توانند ادعا کنند که به آموختن این آموزه ها نیازی ندارند. خرد و بینش تند نهفته در قصه های این کتاب نیز بر علاقه بنیادی ون جنپ به پیشرفت زیاد فهم و درک حکایت و تأکید دارد.^۱

یادداشت ها:

- ۱- برای آگاهی بیشتر درباره مناسب گذار و آئین تشرف نگاه کنید به «پدیدارشناسی مناسب تشرف»، نوشته علی بلوکباشی در مجله نشر دانش، سال ۱۱، شماره ۵، مرداد و شهریور ۱۳۷۰.
- ۲- ترجمه انگلیسی این کتاب در ۱۹۶۷ برای نخستین بار در بریتانیا چاپ و منتشر شد. در نوشتن بیشتر مطالب این مقاله از اطلاعاتی که مترجم انگلیسی کتاب، دکتر رودنی نیدم، در مقدمه درباره زندگی و آثار ون جنپ داده استفاده شده است.
- ۳- در شماره های آینده کالک، مقدمه کوتاه ون جنپ بر دانشمندان دروغین، و چند قصه از این کتاب به عنوان نمونه برای آگاهی خوانندگان مشتاق به قصه هایی از یک مردم شناس چاپ و منتشر خواهد شد.

تاریخ جامع بندر انزلی

تاریخ جامع بندرانزلی
تحقیق و تألیف عزیز طویلی
جلد اول ۱۰۲۶ ص
جلد دوم ۱۱۹۴ ص
ناشر مؤلف

۱۶۲

شهر زیبای ما بندرانزلی، به همت پژوهنده گرامی آقای عزیز طویلی، اخیراً شناسنامه دار شده است. جامع و پروپیمان و خاطره انگیز. ایشان با مشاهده مستقیم، جمع آوری اطلاعات از سالخوردهگان، تهیه پرسشنامه و انجام مصاحبه و همچنین مشاهده غیر مستقیم، اسناد چاپ شده، کتابها و روزنامه‌ها و همچنین دستنوشته‌ها و نسخه‌های خطی و عکسها و مدارک دیگر، توانسته است کتابی بزرگ درباره این شهر کوچک فراهم کند که تاکنون دو جلد آن در دو هزار صفحه منتشر شده است و آنچنانکه نویسنده در مقدمه نوشته است، اگر عمر و امکانات یاری کند، دامنه آن به هفت جلد خواهد رسید. ان شاء الله.

درباره شهرهای مختلف کشورمان کتاب نوشتن و برای آن شناسنامه مصور تهیه کردن، کار و خدمتی جالب و با ارزش و ماندنی است که هم برای اهالی آن شهرها و هم برای پژوهندگان جامعه و مردم شناس قابل توجه و اهمیت است. این کار در کشور ما سابقه‌ای طولانی دارد و شهرهایی مثل تهران، قم، تبریز، یزد، اردبیل، کرمان، آشتیان، اصفهان و ... در طول تاریخ این اقبال را داشته‌اند که به یاری محققان و فرزندان خلف خویش، تاریخ و جغرافیا و چگونگی گذران

مردمان خود را به ثبت برسانند و حفظ کنند، اما شهر کوچکی مثل بندرانزلی گمان نمی‌رفت به این زودبها صاحب چنین کتابی، آنهم با چنین حجمی شود.

من آقای عزیز طویلی را نمی‌شناختم، به لطف خواهر بزرگ و بزرگوارم که ساکن انزلی است چند ماهی پیش این کتابها به دستم رسید و با خوشحالی تمام تا آنها را نخواندم به زمین نگذاشتمشان. نویسنده در جلد اول، پس از پیشگفتار از گیلان و سرزمین دلاوران سخن می‌گوید و سپس از زبان گیلکی، دریای خزر، پیدایش انزلی، چراغ پستان یا شهر گم‌شده دیار ما، قدمت انزلی، نام انزلی، پیدایش آبادانی در انزلی و خانه‌سازی و اقلیتهای مذهبی و نقاط دیدنی و آثار تاریخی و مطالب دیگر سخن می‌گوید.

بنا به این نوشته‌ها، انزلی به صورت شبه‌جزیره از ابتدای بلوار تحتانی و شرقی شروع و تا کپورچال، ۲۰ کیلومتری، بصورت باریکه‌ای همچون سدّی بین مرداب و دریا قرار گرفته است. زمینهای انزلی در حدود ۱۵۰۰۰ سال پیش سر از آب بیرون آورده است اما قدیمترین سند ذکرشده آن در تاریخ به ۷۵۰ سال پیش می‌رسد.

اطلاعاتی که آقای طویلی بر اساس مصاحبه با سالخوردهگان شهر از «چراغ پستان»، آبادی گم‌شده انزلی در صفحات ۲۰۳ تا ۲۲۳ می‌دهد، خواندنی و با ارزش و به اصطلاح دست‌اول است. از دیگر مطالب شیرین و خواندنی جلد اول کتاب، مطالبی است که در صفحات ۲۴۳ تا ۲۷۸ درباره‌ی وجه تسمیه «انزلی» آمده است و همچنین ذکر انزلی در منابع گوناگون. از این جمله است این رباعی که فرهاد میرزا در سفرنامه خود در راه لنکران به بندرانزلی چنین سروده:

گر منزل ما به انزلی خواهد شد

رب انزلی، ورد جلی خواهد شد.

این نعمت اگر ز حق مرا گشت نصیب

از یاری شیر حق، علی خواهد شد.

آقای عزیز طویلی در جلد دوم کتاب تاریخ جامع بندر انزلی به تاریخچه نهادها و مؤسسات و پیشه‌های مردم انزلی از قدیمترین زمان تاکنون می‌پردازد از جمله تاریخچه معارف، مطبوعات، قرائتخانه، کتاب و کتابفروشی، چاپخانه، بلدیه، نظمیّه، شیر و خورشید، برق، پست، راه، شیلات، ماهیگیران، دام و دام‌بافی، کرجی‌رانی، کشتی‌سازی، حصیربافی، کارگاه‌ها، کالاه، صیادان، شکارچیان، تجار و غیره.

تنها مطلبی که در این کتاب به دلم نشست و برابم دردآور بود و پیشنهاد و اظهار آن را از یک انزلیچی اصیل بعید و جای تأسف می‌دانم بیماری تغییر نام است و پیشنهاد این‌که نام زیبا و خاطره‌انگیز انزلی، که مدتی کنار گذاشته شده بود و به زندگی پنهان خود ادامه می‌داد، این‌بار تبدیل شود به بندر کادوسی یا کادوسیان (ص ۲۷۸ جلد اول).

گرچه می‌شد مطالب این دو جلد را اندکی فشرده‌تر آورد اما زحمات نویسنده واقعاً

Les Chants d'Omar Khayam

SADEGH HEDAYAT

Traduit du persan par M.F.Farzaneh et Jean Malaplate

Edition: José Corti 1993

85F

مقدمهٔ صادق هدایت بر «ترانه‌های خیام» در واقع یک مقالهٔ تحقیقی است که هدایت آنرا در سن بیست‌سالگی، به مناسبت نمایشگاه درویش، نقاش و مینیاتوربست ایرانی نوشته است. به دنبال این کار هدایت جستجو دربارهٔ ارائه یک مجموعه از رباعیات خیام را آغاز می‌کند. هدایت از نسخهٔ «بودلن» آکسفورد به عنوان قدیمی‌ترین نسخه و «چهارمقاله» به عنوان قدیمی‌ترین منبع دربارهٔ خیام یاد می‌کند. اخیراً در پاریس ترجمه‌ای از کتاب «رباعیات خیام» با ترجمه‌ایی از م. ف. فرزانه و ژان مالاپلات (Jean Malaplate) منتشر شده است. «ترانه‌های خیام» از آخرین آثار منتشرشدهٔ انتشاراتی «ژوزه کرتی» است که پیش از این «یوف کور»، «زنده‌بگور» را از هدایت منتشر کرده بود.



مترجم رباعیات، ژان مالاپلات نیز علیرغم مشکلاتی که بر سر راه ترجمه فرانسوی اشعار خیام داشته تلاش کرده است که رباعیات خیام را به شکل وزن‌داری با زبان فرانسه تطبیق بدهد و بنا بر آنچه که مدعی است تأکیدش بر روی زیبایی ترجمه فرانسوی رباعیات همچون تلاش «فیتزجرالد» بوده است.

در یادداشت ژان مالاپلات از جمله آمده است که «ترانه‌های خیام» در واقع نتیجه تحقیق و نظریه نویسنده جوانی در قرن بیستم درباره خیام است ولی حکم قطعی درباره خیام نیست. به عبارت دیگر «ترانه‌های خیام» به‌واقع معرفی خیام و رباعیات اوست به روایت هدایت بیست‌ساله.

صادق هدایت با انتخاب ۱۴۳ رباعی از خیام و مضمون‌بندی آنها، تلاش کرده تصویر جدیدی از خیام بدست دهد و مترجمان فرانسوی کتاب کوشش کرده‌اند این مطلب را به فرانسه‌زبانان انتقال دهند.



لوی استروس

وزیبائی شناسی هنر



کلود لوی استروس، مردم‌شناس و ساختارگرای برجسته قرن بیستم، به سال ۱۹۰۸ میلادی در بروکسل متولد شد. پدر و مادر وی فرانسوی بودند. تحصیلاتش را در رشته فلسفه در دانشگاه سوربن فرانسه به پایان رساند. در سال ۱۹۳۵ به برزیل رفت و تا سال ۱۹۳۸ به تدریس جامعه‌شناسی در دانشگاه ساوئائولو پرداخت. پس از بازگشت به فرانسه، مدیریت موزه مردم را به عهده گرفت. از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۸۲ در کالج فرانسه، آزمایشگاه مردم‌شناسی اجتماعی را اداره کرد. وی از سال ۱۹۷۳ عضو آکادمی فرانسه است. استروس را نماینده ساختارگرایی در فرانسه می‌دانند. مقاله زیر که معرفی تازه‌ترین کتاب وی نگریستن، خواندن، گوش دادن است از مجله نوول اسپرواتور برگزیده و ترجمه شده است.

«Regarder, Ecouter, Lire»

Claude Lévi-Strauss

Plon, 192 pages, 120 Francs

هنگامی که از استروس انگیزه نگارش کتابی در باب هنر را جویا می‌شوند، وی چنین پاسخ می‌دهد: «این کتاب یک هوس است، دیگر از اسطوره‌شناسی خسته شده بودم و باید روحم را با

اما بی‌تردید این هوس ثمره تلاش و آزمونی طولانی است. بیش از چهل سال است که استروس عقایدش را در باب هنر یادداشت می‌کند با این امید که سرانجام روزی به کار آیند. پس از انتشار کتاب «histoire de lynx» استروس^۱ که دیگر نمی‌دانست چه باید بکند (این عین کلمات خود اوست)، به تنظیم این یادداشتها که در طی سالها جمع‌آوری کرده بود، همت گمارد. وی سه‌چهارم این یادداشتها را کنار گذاشت («گاهی، خودم هم نمی‌فهمیدم چه می‌خواستم بگویم») و سپس شروع به خواندن بقیه آنها کرد.

درونمایه اصلی این کتاب به ویژه از دو هنرمند به نامهای پوسن^۲ و رامو^۳ متأثر است. استروس به طور مرتب به کتابخانه انستیتو و کتابخانه مازارین می‌رفت و درباره ادبیات قرن هفده و هجده مطالعه می‌کرد تا بداند در آن دوره، درباره این دو هنرمند برجسته چه می‌گفته‌اند. استروس می‌گوید آنچه برای من جالب است، چگونه نگاه کردن به نقاشی و چگونه گوش دادن به موسیقی است. این اثر مشتمل بر فصلهای کوتاهی است که مکمل یکدیگرند. بنابراین درمی‌یابیم چرا هنگامی که از استروس می‌پرسند آیا این کتاب را باید «اعترافات» وی بدانیم، او ترجیح می‌دهد که «مقالات» مونتینی را به خاطر بیاورد، هرچند که می‌گوید این سنجش در مقیاس بسیار کوچکی انجام می‌گیرد.

در بیست و چهار مقاله‌ای که در این کتاب آمده، از موضوعهای گوناگونی صحبت شده است: شرح تابلوهای پوسن، رامو و بحث بر روی دو نسخه (Castor et pollux)، رابطه بین صداها و رنگها در شعر رمبو «Sonnet des voyelles»، نظریه زیبایی‌شناختی دیده‌رو، نوشته‌هایی در باب اپرای میشل لیری. استروس آثار ادبی و شاعرانه لیری را می‌ستاید، اما از آنچه درباره اپرای او نوشته است، می‌توان دریافت که چرا وی دیگر در نمایش‌های اپرا شرکت نمی‌کند: بی‌احترامی کارگردانان نسبت به اثر برای وی تحمل‌ناپذیر است. وی می‌گوید تنها مسأله‌ای که یک کارگردان باید به آن پردازد، این است که بداند در ذهن آهنگساز چه می‌گذرد و سعی کند تا حد امکان، همان را با ظرافت و وفاداری بازآفرینی کند.

یکی از فصلهای کتاب استروس، به خاطراتش اختصاص دارد: در سال ۱۹۴۱ استروس برای فرار از شکنجه و آزار ضدیهودیان در مارسی سوار بر کشتی می‌شود. پس از یک سفر دریایی طولانی به نیویورک می‌رسد. در نخستین روزهای سفر، رفتار نجیب‌زاده‌ای که همیشه به تنهایی گردش می‌کرده، نظر وی را جلب می‌کند. در ایستگاه کازابلانکا، هنگام کنترل پاسپورتها، نام آندره برتون^۴ را می‌شنود. آن دو به مجرد اینکه به کشتی بازمی‌گردند مکالمه‌ای را در باب هنر آغاز می‌کنند. استروس نقدی درباره نظریه‌هایی که در «بیانیه سوزرئالیستها» آمده، می‌نویسد. و برتون

متقابلاً جواب وی را می دهد. استروس در این کتاب حسن نیت برتون را می ستاید زیرا در آن زمان برتون در اوج شهرت و افتخار و استروس کاملاً گمنام بود. در کتاب جدید وی شرح این مکالمه گنجانده شده است. استروس به محض اینکه به نیویورک می رسد، به جمع سوررئالیستهای تبعیدی می پیوندد که در آن زمان ندان نامداری چون ایوانگگی^۵، ماکس ارنست^۶، و آندره ماسون^۷ حضور داشتند.

استروس هیچگاه تأثیر روشنفکرانه‌ای را که این دوره در وی به جای گذاشته، پنهان نمی کند. هرچند او باید بعدها از هرآنچه به آوانگارد هنری شباهت دارد، دوری گزیند و با گذشته و جوانی اش که در طی آن برای هر چیز نویی شور و هیجان داشت، وداع گوید. آیا استروس نبود که درباره پیکاسو، مطالبی را در مجله Documents، در سال ۱۹۳۰ نوشت؟ آیا او نبود که در سال ۱۹۳۳، از «سفر به انتهای شب» لویی فردینان سلین در ستون «دانشجوی سوسیالیست» تمجید کرد؟ وی از سلین در برابر حملات محافل چپ حمایت کرد و نظریه‌ای را که هنر و ادبیات مدرن را به شیوه خود انقلابی می داند - بدون ارتباط با کسانی که در سیاست انقلابی هستند - به رسمیت شناخت.

امروزه، استروس دیگر از این ملاحظات بدور است. وی که اکنون ۸۴ سال دارد، بیشتر به سوی گذشته بازگشته است. «فان درویدن» و نقاشی فلاندری را گرامی می شمارد، اگر پوسن را دوست دارد، به این جهت است که این نقاشی «می خواسته به گذشته بازگردد»، و اما او کلمات سخت و خشنی برای اینکه نقاشی معاصر را به باد انتقاد بگیرد، نمی یابد.

بی تردید، علاقه وی به هنر، بیش از تحول ذوقی وی، خط سیر زندگی شخصی و روشنفکرانه وی را معین کرده است. هنگام نوجوانی، برای خرید تابلو به عتیقه‌فروشی‌ها می رفت، اما امروز به علت افزایش بهای تابلوها، چنین کاری برایش امکان پذیر نیست. وی به نمایشگاهها می رود اما چیزی نمی خورد و فقط به نگاه کردن اکتفا می کند. آنچه او برای بدست آوردن آنها تلاش می کند مهرهای ژاپنی هستند که حدود ۳۰۰ عدد از آنها را جمع آوری کرده است و همچنین جواهرات قدیمی که به همسرش هدیه می کند.

استروس با مطالعه احوال جوامع کهن، در پی فهم قوانینی بود که بر روح انسان فرمانروایی می کنند. و امروز باز هم به همین مسأله می پردازد: هنگامی که «می بینیم»، «می شنویم» و «می خوانیم» در ذهنمان چه می گذرد؟

کتاب با دو فصل که به اسطوره‌شناسی قبایل هندیهای آمریکایی اختصاص داده شده، پایان می پذیرد. وی با این کتاب نه فقط با مطالعات اسطوره‌شناسی وداع می گوید بلکه مردم‌شناسی را

نیز ترک می‌کند. استروس بدون هیچگونه نازاحتی می‌گوید: «من با اسطوره‌شناسی وداع کرده‌ام. شاید یک یا دو مقاله دربارهٔ بعضی از جزئیات جالب توجه آن بنویسم، اما هرگز کتاب نمی‌نویسم.»

با این همه، او هنوز کاملاً از هندیهای آمریکایی اش جدا نشده است. وی در حال تهیه آلبوم عکسی است که از بین سه هزار کلیشه‌ای که از برزیل در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ فراهم کرده، انتخاب نموده است. وی حدود شصت عدد از آنها را در کتاب «گرمسیر اندوهگین» آورده است. این بار، صد و بیست عدد از آنها را همراه با شرحی که سی صفحه را دربر می‌گیرد، در دست انتشار دارد.



1. Claude Lévi-Strauss.

۲. Nicolas Poussin، نقاش فرانسوی، نمایندهٔ کلاسیسم (۱۶۶۵ - ۱۵۹۴).

۳. Jean-philippe Rameau، آهنگساز فرانسوی (۱۷۶۴ - ۱۶۸۳).

۴. André Breton، نویسندهٔ فرانسوی، یکی از بنیانگذاران سوررئالیست، (۱۹۶۶ - ۱۸۹۶).

۵. Yves-Tanguy، نقاش سوررئالیست فرانسوی تبار آمریکایی (۱۹۵۵ - ۱۹۰۰).

۶. Max-Ernst، نقاش سوررئالیست آلمانی تبار فرانسوی (۱۹۷۶ - ۱۸۹۱).

۷. André-Masson، نقاش فرانسوی، متولد ۱۸۹۶، یکی از پیشگامان سوررئالیست.



OLD PERSIAN

GRAMMAR TEXTS LEXICON

BY

ROLAND G. KENT

*Professor Emeritus of Indo-European Linguistics
University of Pennsylvania*

آثار نو یافته

از موسیقی ایران

یکی از جنبه‌های جالب و هیجان‌آور داستانهای فولکلوریک، ادبی و فرهنگی ایرانی حضور کشف‌های ناخواسته و وقایع پیش‌بینی نشده و خارج از قرار عادی است. داستان «سفرهای سه شاهزادهٔ سراندیب» یکی از این داستانها است که سراسر وقایع و حوادث پیش‌بینی نشده است. جالب اینجاست که این داستان موجب شده است که کلمهٔ «سراندیب» به واژگانی تبدیل گردد که در فرهنگهای انگلیسی چون اکسفورد و یا دیگر فرهنگها به معنای «کشفهای خوشایند ناخواسته و از روی شانس» فهرست شود.^۱ نگارنده در سفری تحقیقاتی / دانشگاهی که به انگلستان داشت به یکی از این «سراندیب»ها برخورد نمود که در ادامه این مقال گزارشی از آن ارائه می‌گردد. این سراندیب پیدا کردن مجموعه‌ای از موسیقی اصیل ایرانی بود که توسط بزرگانی مثل میرزا حسین قلی، میرزا عبدالله، نایب‌اسدالله، میرزا اسدالله‌خان، درویش‌خان، قلی‌خان شاهی، میرزا علی اکبرخان، باقرخان، صفدرخان، و میرزا غلامرضا نواخته و توسط بزرگانی چون میرزا سیداحمدخان، علیخان نایب‌السلطنه، قربان‌خان و میرزا محمدخان خوانده شده است.

سرنخ اولیه توسط آقای دکتر داریوش صفوت، استاد موسیقی دانشگاه تهران، داده شد که فرمودند موسیقی گذشته ما ضبط شده است و باید رد پای آنرا پیدا نمود. من نه موسیقی‌دان هستم و نه از اربابان این رشته و حرفه و هنر، اما به سبب پایبندی و گیرش‌های فرهنگی ایران و عشق به وطن، وظیفه خویش را یافتن و احتمالاً احیاء این میراث مهم قرار دادم. از طرفی در کتاب بسیار مهم خاطرات و خطرات مرحوم مخبرالسلطنه هدایت، که خود موسیقی‌شناس

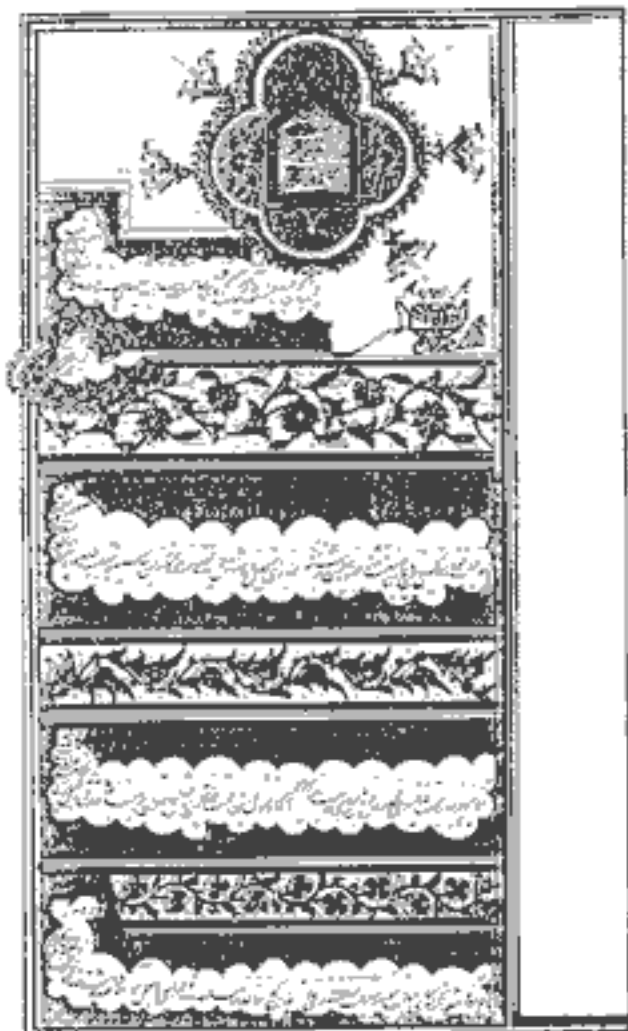
فرهیخته‌ای بود، مطلب زیر را خوانده بودم: «تا اواسط دوره پهلوی اهل طرب طایفه‌ای ممتاز بودند. محترمین در مجالس، تقلید اهل تحقیق نمی‌کردند... امروز به یمن تمدن متفمن، همه رقاص شده‌اند... موسیقی امروز ما به تقلید رفته است، روی قیل و قال بی‌حالی، چنانکه مطبوع عوام است.»^۱ پرسشی که در این روند برایم طرح شد، این بود که ثمره کار اهل تحقیق و بدور از قیل و قال چه بوده است؟ در پی پاسخ به این پرسش بود که مشتاقانه و دل‌نگران موزه‌ها و آرشیوهای متعدد را در انگلستان درنوردیدم و پرسان‌پرسان به جویندگی پرداختم. بالاخره هم مطلوب را یافتم، یعنی آنچه را که به مصداق یکی از گوشه‌های موسیقی ایرانی باید «گنج سوخته» نامیدش. از مسئول خواستم یکی از صفحه‌های یکروبه و سنگی را برایم در دستگاه بنوازد و وقتی صدای ضبط‌شده سال ۱۳۲۳ ه. ق / ۱۲۸۵ ه. ش، یعنی، نود و پنج سال پیش را برایم نواخت بی‌اختیار اشک شوق سر دادم. معلوم شد، این اشک شوق بسیار به موقع بوده است، زیرا مسئول نامبرده وقتی شور و حال را دید با حوصله تمام هرآنچه سند و مدرک موجود داشت در اختیارم گذارد. این «گنج سوخته» مرا بر آن داشت که قدری در باب سرگذشت موسیقی ایرانی در کتابخانه عظیم و معتبر بادلین در دانشگاه اکسفورد به پژوهش پردازم.

گویا ضبط صدا و حتی موسیقی در ایران به چندین سال قبل از این مرحله، یعنی در سال ۱۳۲۳، باز می‌گردد.^۲ مثلاً، ناصرالدین‌شاه در سفرنامه خویش در ذیل وقایع دوشنبه نهم ذی‌القعدة الحرام معادل ۱۳۰۶ / هشتم ژوئیه ۱۸۸۹ اینطور می‌نویسد: «... فنوگراف را وسط مجلس حاضر نمود، معلوم شد این نوع فنوگراف غیر از فنوگرافی است که در تهران ما داریم. هم سهل‌تر و هم صدا را بهتر پس می‌دهد.»^۳ اما آنچه من «گنج سوخته» می‌خوانم به ضبط در سال ۱۳۲۳ هجری قمری مربوط می‌شود. این مرحله از ضبط صدا در ایران با درخواست شخصی به نام ماکسیم پیک از مظفرالدین‌شاه برای اجازه کسب فرمان ضبط و فروش گرامافون آغاز می‌شود. او ضمن ارائه یکی از جدیدترین گرامافونهای آنروز در درخواست خود (نسخه‌ای از متن انگلیسی که مطلب زیر از آن ترجمه شده گراور شده است) می‌نویسد: «به زودی دو مکانیک متخصص و لوازم ضروری برای ضبط آواهای ایرانی در گرامافون وارد خواهند شد. به همین دلیل، از خاکپای مبارک استدعا دارم که قبل از ورود این دو مکانیک، اعلیحضرت همایونی فرمان ملوکانه‌ای صادر فرمایند مبنی بر این که جامعه موسیقی‌دانان و بندگان ملوکانه آواز، زیر نظر جناب ناصرالسلطنه در یکی از دو مکان مدرسه نظام یا جای دیگر گرد هم آیند تا صدای خوش به جهت شادی اعلیحضرت ضبط گردد.» البته در نهایت هم قصد اصلی خود را بیان می‌دارد: «شرکت گرامافون مفتخر خواهد بود اگر حق انحصاری فروش و پخش گرامافون در کشور اعلیحضرت به این مؤسسه واگذار شود.» در واقع دلیل اصلی برای ضبط صداها و موسیقی ایران نه علاقه به فرهنگ ایران که فروش دستگاه‌هایشان بوده است. و این کار تجاری موجب خیری شده است و آن ضبط صداها و موسیقی‌های آن زمان است.

در پاسخ به این درخواست است که مظفرالدین شاه فرمانی صادر می‌کند و اجازه انحصاری را به شرکت واگذار می‌نماید. اصل فرمان بسیار بزرگ و زیبا است. نگارنده آن را در موزه مشاهده نمود. اما گویا از آنجا که شرکت مایل بوده است که به مشتری‌های خود در ایران ثابت نماید که فرمان شاهی پشتیبان کارشان است، عکس کوچکی از آن تهیه کرده و با هر دستگامی که می‌فروخته‌اند یکی همراه می‌نموده‌اند. فتوکپی این عکس از فرمان گراور شده است. البته قبلاً در نشریات داخلی از این فرمان صحبت به میان آمده است. اما کمتر به سرگذشت آن توجه رفته است.^۵ متن فرمان به شرح زیر است: «چون انجمن ضبط اصوات در آمریکا گرامافونهای بسیار ممتاز خودشان را با ماشین‌های پسندیده از لحاظ نظر انور شاهانه گذرانده و مراتب مراقبات خود را در تکمیل و ترویج این صنعت مشهود حضور میمون داشته بودند [۴] لہذا برای تسهیل فروش و حمایت مخصوصه ملوکانه از این سوسیتہ بموجب صدور این فرمان مبارک سوسیتہ آنونیم مزبور را به سمت فورنیری مخصوص خودمان مباحی و سربلند فرمودیم [۴] که از شمول این مرحمت ملوکانه بین الامثال و لاقران سربلند بوده در ترقی و تکمیل این صنعت مراقبات کافیہ بعمل آورد [۴] مقرر آن‌که اولیای دولت علیہ در پیشرفت مقاصد حفہ و ترقی و توسعه این کارخانه لازمه مساعدت و همراهی به عمل آورده و در عہدہ شناسند [۴] فی شہر ذی القعدہ الحرام ۱۳۲۳».

البته این فرمان پس از آن حاصل می‌شود که ماکسیم پیک صدای مظفرالدین شاه را ضبط می‌نماید و قدرت دستگاه جدید را برای او به نمایش می‌گذارد. نقل است که پنج صفحه در دربار پر شد که از این پنج صفحه دو عدد در حمل به خارج برای تکثیر از میان رفت و سه صفحه دیگر به شماره‌های زیر تهیه گردید که همه ۱۷/۵ سانتیمتری و یک طرفه است: G-C-2-11000؛ G-C-2-11001 و G-C-2-11002.^۶ از آنجا که از شاه خواسته شده که این صفحات را امضاء کند، برجسب‌های این صفحه‌ها به صورت چارگوش است تا برجسب دایره‌شکل روی صفحه، امضاء مظفرالدین شاه را نپوشاند. همانگونه که گراور برجسب نشان می‌دهد، بر روی آن نوشته زیر نقش بسته است: «فرمایشات بندگان مستطاب اعلیحضرت قدرقدر اقدس شاهنشاهی مظفرالدین شاه خلدالله ملکہ و سلطنتہ می‌باشد کہ مورخہ شانزدهم ژانویہ ۱۹۰۶ در گرامافون بہ ظہور پیوست.»

پس از اخذ این فرمان و راضی کردن مظفرالدین شاه، توماس پیک وارد مرحله ضبط می‌گردد. در گزارش مفصلی که در پرونده موجود بود آمده است که ابتدا از مسیو لومر، معلم موسیقی دارالفنون، درخواست کمک و همکاری به عمل آمد ولی بجایی نرسید. توماس پیک سپس وارد تماس مستقیم با هنرمندان شد.^۷ در مجموع، آنطور که فهرست نشان می‌دهد ۲۱۳ عنوان صفحه پر شده است که شامل ساز تنها، ارکستر، آواز و جالبتر از همه مقدار زیادی تک‌گویی و تاتر است.^۸ متأسفانه نزدیک به نیمی از آنها از بین رفته است و موجود نیست. اما از بقیه آنها بر اساس مشورت با اهل فن بیش از شصت صفحه را ضبط و برای تکثیر به ایران آورده‌ام.



گراور برجسب

GRAMOPHONE CONCERT RECORD

Fabriqué par La G2 The Gramophone and Typewriter Ltd et Sociétés Filiales.

Gramophone par

SA MAJESTÉ IMPÉRIALE MOUZAFEREDIN CHAH

TÉHÉRAN, 16 Janvier 1906.

فرمایشات بندگان مستطاب اعلیحضرت قدر قدر
 اقدس شاهنشاهی مظفرالدین شاه خلد الله ملكه
 و سلطنته میباشد که مورد خه شانزدهم ماه ژانویه ۱۹۰۶
 در گراسوفون بظهور پیوست

G. C. 2-11002

خوشبختانه با همت دوستان در مؤسسه انتشارات احیاء کتاب توانستیم مجوز خاص این موسیقی را از وزارت ارشاد اخذ نماییم که بزودی با عنوان «گنج سوخته» به صورت پژوهشی در موسیقی عهد قاجار در اختیار علاقمندان قرار خواهد گرفت. مجموعه تدارک دیده شده شامل کتابی خواهد بود که اطلاعات مفصل درباره این دوره از ضبط موسیقی را در اختیار قرار خواهد داد. ضمناً مجموعه آثار ضبط شده در چند نوار که همه آثار معرفی خواهند گردید ارائه می شود.

یادداشتها و منابع:

۱. در یک کتاب تحقیقی مهم، سرگذشت این داستانها و نحوه وارد شدن آنها به غرب از سال ۱۵۵۷ آمده است. نگاه کنید به:
Theodore G. Remer (ed.), *Serendipity and the Three Princes, from the Peregrinaggio*. (Norman: The University of Oklahoma Press, 1965).
۲. مهدیقلی خان مخبرالسلطنه هدایت. *خاطرات و خطرات*. (تهران: زوار، چاپ دوم، ۱۳۶۱)، صص ۴۱ - ۴۲.
۳. در این خصوص نگاه کنید به اثر مهم زیر: ساسان سپنتا. *تاریخ تحول ضبط موسیقی در ایران*. (اسفهان: انتشارات نیما، ۱۳۶۶).
۴. ناصرالدین شاه قاجار. *سفرنامه*. (تهران: چاپ سنگی، ۱۳۰۸ ه. ق)، ص ۱۹۶.
۵. تحقیقات نگارنده موارد زیر را شناسایی نموده است: «مظفرالدین شاه و کارخانه ضبط صوت»، اطلاعات ماهانه. جلد سوم (۱۳۲۹) شماره ۶، صص ۳۸ - ۳۹؛ «مظفرالدین شاه»، اسناد تاریخی [فرمان مربوط به گرامافون]، وحید. جلد اول (۱۳۲۲). شماره ۱۱، ص ۹۸؛ «مظفرالدین شاه، فرمانی درباره ترویج و تسهیل فروش گرامافون»، بررسیهای تاریخی. جلد ششم (۱۳۵۰)، شماره ۲، صص ۲۳۵ - ۲۴۰.
۶. گزارش مربوط به ضبط صدای مظفرالدین شاه که نسخه ای از آن در نزد نگارنده موجود است.
۷. گزارش مفصل توماس پیک که در کتاب همراه با مجموعه چاپ خواهد شد.
۸. در کاتالوگی که تاریخ ۱۹۰۸ را دارد فهرست کارهای ضبط شده آمده است. ترجمه این کاتالوگ نیز در کتاب همراه مجموعه چاپ خواهد شد.

۷

...

با کلمه از آن

جمشید بهنام



کارنامه

دکتر جمشید بهنام

۱۷۶

تحصیلات: لیسانس حقوق از دانشگاه تهران ۱۳۳۲

دکترای دولتی اقتصاد از دانشگاه پاریس ۱۳۵۸

دیپلم جامعه‌شناسی از مدرسه مطالعات عالی دانشگاه پاریس ۱۳۵۷

مشاغل: استاد دانشگاه تهران

رئیس دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

رئیس دانشگاه فارابی

استاد دانشگاه سوربن (پاریس پنجم) سالهای ۷۲ - ۱۹۷۱ و ۱۹۸۴ - ۱۹۸۱

کارمند بین‌المللی در سازمان یونسکو (پاریس)

مشاور شورای جهانی علوم اجتماعی (پاریس)

برخی از آثار به زبان فارسی:

کتابها: ۱ - مقالات تحت عنوان «جامعه‌شناسی شهری، روستایی و خانوادگی» در مجله سخن،

سالهای ۳۹ - ۱۳۳۸

۲ - مقدمه بر جامعه‌شناسی ایران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۸. (چاپ‌های متعددی از این کتاب

منتشر شده است)

۳ - مقدمه بر علم جمعیت، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ (ترجمه کتاب آلفرد سووی)

۴ - جمعیت‌شناسی عمومی: جمعیت، ترکیب و حرکات آن، (جلد اول)، انتشارات دانشگاه



جامعه‌شناسی فقر

(جهان سوم و جهان چهارم)

نوشته زان لابن

نوشته
جمشید بهرام



ساختهای خانواده

و خویشاوندی در ایران

۱۳۴۶

نوشته
جمشید بهرام

تهران، ۱۳۴۱

۵ - جمعیت‌شناسی عمومی: جمعیت، رفاه، و توسعه اقتصادی، (جلد دوم)، انتشارات دانشگاه

تهران، ۱۳۴۶

۶ - ساخت‌های خانواده و خویشاوندی در ایران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۰ (چاپ‌های

متعدد)

۷ - جامعه‌شناسی فقر (جهان سوم و جهان چهارم) ترجمه از زان لابن، انتشارات خوارزمی،

۱۳۵۹

مقالات:

مقالات متعدد در مجله سخن، راهنمای کتاب، فرهنگ و زندگی، ایران‌نامه و از جمله:

- غرب، کدام غرب؟: مجله فرهنگ و زندگی، شماره ۱ دی‌ماه ۱۳۴۸

- درباره تجدید ایران (۱): مجله ایران‌نامه، شماره ۳ تابستان ۱۳۶۹

- درباره تجدید ایران (۲): مجله ایران‌نامه، شماره ۴ پائیز ۱۳۶۸

- منزلگاهی در راه تجدید ایران: اسلامبول: مجله ایران‌نامه، شماره ۲ بهار ۱۳۷۲

مقدمه

مقدمه بر کتاب اهل هوا، غلامحسین ساعدی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵

1 - «Population» in
The Cambridge history of Iran
Volume I. Edited by W. B. Fisher
Cambridge University Press, 1968

2 - Cultural Policy in Iran
UNESCO, Paris 1973

این کتاب به زبان‌های اسپانیولی و فرانسه نیز منتشر شده است.

3 - La population de l'Iran
Nations - Unies (CICRED) Paris 1974

4 - Familles musulmanes et Modernité
Published, Paris, 1986.

5 - Devenir de la Famille
UNESCO / Published Paris, 1993

۲ - برخی از مقالات:

- Familles nucléaires et groupement de Parenté en Iran. In Diogene, No 76, 1971,
UNESCO

- Ages et Culture in Cultures, UNESCO, No 3. 1982

- The Muslim Family and the Modern World in Current Anthropology December
1985

- Vieillesse et Marginalisation: in Revue Tunisienne des Sciences Sociales. No. 109

- L'Avie Culturelle moyen-Orientale ... in Trimestre du monde, Paris 2 ème
trimestre 1991.

- Révolution française et modernisation de l'Iran in Cahiers d'études sur la
Méditerranée et le monde Turco-iranien. No 12, 1991 Paris.

- و نیز گزارش‌های مطالعات متعددی که از طرف سازمان یونسکو منتشر شده است.

علوم اجتماعی

دردنیای امروز

گفتگو با دکتر جمشید بهنام

این شماره از «کلیک اندیشه» را به بررسی و تحلیل وضعیت و موقعیت علوم اجتماعی در جهان امروز اختصاص داده‌ایم. آنچه می‌خوانید گزیده‌ای است از چهار ساعت گفتگو با جمشید بهنام در روز پنج‌شنبه ۲۰ خرداد ۱۳۷۲.

درباره جمشید بهنام و آثارش گفتنی بسیار است. بخشی از شرح فعالیتها و آثار منتشر شده وی و آنچه را که باید درباره عقاید وی بدانیم در صفحات گفتگو با وی خواهیم خواند.

امیدوارم در فرصت‌هایی که در آینده دست خواهد داد بیشتر و مفصل‌تر درباره آراء و عقاید جمشید بهنام مطالبی منتشر کنیم.

رامین جهاننگلو: با تشکر از دکتر بهنام که در این گفتگو شرکت کردند تا بتوانیم نگاهی داشته باشیم به وضعیت علوم اجتماعی در دنیای امروز، خصوصاً بعد از تحولات اخیر که در دنیا پیش آمده است. اولین سؤالی که داشتم این است که به نظر من سقوط دیوار برلن و پیروزی نظام سرمایه‌داری غربی در دنیای امروز ما را در برابر یک وضعیت جهانی جدیدی

قرار داده است که تقسیم‌بندی قدیمی جوامع انسانی بر پایه محورهای شرق و غرب را تبدیل به مرزبندی سیاسی و اقتصادی جدیدی میان شمال و جنوب کرده است. شاید بتوان گفت که ویژگی عمده این سالهای پایانی قرن بیستم مسایل و سؤالهای جدیدی است که محتاج به جوابهای جدیدی هستند.

تحولات دورانساز سیاسی امروز و انقلاب سوم صنعتی و جابجایی قدرتها در زمینه روابط بین‌الملل به نظر من مستلزم نگاه جدیدی هستند که باید به رابطه انسانهای امروز با جامعه خود توجه کنند. به نظر شما آیا روشهای کلاسیکی که تا به امروز جامعه‌شناسان در زمینه جامعه‌شناسی برای توضیح و تحقیق درباره جوامع به کار گرفته‌اند، قابلیت اپیستمولوژیک و می‌توانیم بگوییم علمی توضیح واقعه‌های جدید جوامع امروز دنیا را دارند یا باید برویم به سوی یک متودولوژی جدید در زمینه علوم اجتماعی؟

جمشید بهنام: برای آنکه بتوان به این سؤال خیلی مفصل شما جواب داد باید به دو نکته توجه داشت: یکی آنکه باید مسائل حاد و پراهمیت دنیای کنونی را شناخت و تجزیه و تحلیل کرد و دیگر آنکه با آشنائی کامل با تحول امروزی علوم اجتماعی، توانائی این علوم را در پیدا کردن راه‌حل برای آن مسائل اساسی ارزیابی نمود. بیگمان هدف علوم اجتماعی همواره جستجوی راه‌حل نیست بلکه این علوم روش‌ها و ابزارهایی هستند برای شناخت و تجزیه و تحلیل مسائل.

شما بصورت سمبولیک و برای نشان دادن تغییر اوضاع جهان به سقوط دیوار برلین اشاره کردید ولی باید بیاد داشت که قبل از آنها اتفاقات مهم دیگری در جهان روی داده بود که من بعنوان مثال از آنچه که به انقلاب ماه مه ۱۹۶۸ معروف شد یاد می‌کنم. پی‌آمدهای این رویداد مهم در سالهای ۷۰ و ۸۰ در اروپا و امریکا ظاهر شد هرچند که بظاهر این انقلاب فکری دچار شکست شده بود. اتفاق دیگر که شما هم به آن اشاره کردید مسأله جهان سوم و تحولات آنست که خصوصاً از ۱۹۵۰ به بعد مطرح شد و نیز شکست عملی سیاست‌های توسعه اقتصادی در این سرزمین‌ها و امروز نیز دوگانگی عظیم بین دنیای صنعتی و غیرصنعتی که به آن نام مسخره مسأله «شمال و جنوب» را داده‌اند.

برخی از مسائل کنونی دنیای امروز میان سرزمین‌های عقب‌مانده و پیشرفته از لحاظ اقتصادی مشترک است و بعضی خاص یکی از این دو دسته از کشورها. برخی قدیم هستند و برخی جدید و نیز بعضی مسائل قدیمی که با دیدی تازه مطرح شده‌اند. به بعضی از این مسائل در کشورهای صنعتی اشاره می‌کنیم:

مثلاً فقر همواره و در همه‌جای دنیا کم و بیش وجود داشته و دارد ولی امروز با آن به طرز تفکر تازه‌ای برخورد می‌شود، بعنوان یک موضوع جهانی مورد بحث و مطالعه است و از سوی دیگر رابطه غنی و فقیر در درون کشورهای پیشرفته شکل تازه‌ای گرفته و اصطلاح «جهان چهارم» Quart monde معروف این نوع فقر در کشورهای صنعتی است.

مهاجرت نیز با ابعاد عظیم خود مسأله‌ساز شده است هم برای کشورهای فرستنده آسیائی و آفریقائی و هم برای کشورهای گیرنده خصوصاً کشورهای اروپای غربی که حضور میلیون‌ها کارگر خارجی دیگر بار نژادپرستی و ملیت‌گرایی افراطی و خشونت را باین جوامع کشانده است. بقولی این مهاجرپذیری بیکاری را نیز در این کشورها دامن زده است و خیل بیکاران که امروزه تا حدود ۱۰ درصد از جمعیت فعال را در برخی از کشورهای غربی تشکیل می‌دهند دولت‌ها را جداً نگران کرده است.

وجود مهاجرین خارجی و نیز جمعیت‌های بیکار و فقیر در پیرامون شهرهای بزرگ شکل تازه‌ای بمسأله قدیمی مهاجرت بسوی شهرها و ایجاد شهرهای اقماری داده است که بصورت شهرهای حومه‌ای در کشورهای اروپائی (با همه مسائل فرهنگی و اجتماعی آن) و یا زاغه‌نشینی در کشورهای امریکای جنوبی و آسیا و افریقا درآمده است.

محیط زیست و حمایت از آن یکی از مباحث اصلی اجتماعی و سیاسی کنونی در کشورهای اروپائی است که عملاً از حدّ حمایت از طبیعت فراتر رفته و بصورت بحث و دفاع از روابط میان انسان و طبیعت، انسانها با یکدیگر و انسان‌ها و دولت‌ها ظاهر شده.

به این فهرست باید با کمال تعجب موضوع آموزش و پرورش را اضافه کرد که هنوز هم بعد از یکی دو قرن تجربه در غرب حلّ نشده است. در اینکه نوع مدرسه باید مذهبی باشد یا غیرمذهبی، خصوصی یا عمومی و همچنین رابطه مدرسه با وسایل ارتباط جمعی و خانواده، موضوع آموزش و پرورش بقدری مهمّ است که وقتی راجع به آن صحبت می‌شود چندصد هزار نفر در شهری مثل پاریس به خیابان می‌آیند و تظاهرات می‌کنند.

خانواده موضوع دیگری است که هرچند ظاهراً به آن اهمیت زیاد داده نمی‌شود ولی عملاً و تلویحاً یکی از مباحث دائمی وسایل ارتباط جمعی و جامعه‌شناسان است. شکل خانواده هسته‌ای (یعنی پدر و مادر و دو فرزند) در حال متلاشی شدن است و انواع دیگری از خانواده مانند همزیستی یکی از والدین با بچه‌ها *Famille monoparentale* رو به ازدیاد است. طلاق دائماً رو به افزایش است و ازدواج رسمی رو به کاهش و در عوض همزیستی و هم‌مکانی زن و مرد (حتماً برای مدت بسیار طولانی) رواج زیادی پیدا کرده است. در این میان دو مطلب اصلی یکی آزادی و برابری روزافزون زن در جامعه است و دیگر توجه به کودک به عنوان یک موجود زنده که باید از طرف جامعه حمایت شود و فقط متعلق به خانواده نیست. قوانین ملی و نیز منشور جهانی سازمان ملل درباره کودک که در سال پیش اعلام شد اهمیت این موضوع را نشان می‌دهند. سالخورده‌گی جمعیت‌ها و افزایش تعداد سالخوردگان (با توجه به افزایش امید به زندگی که مثلاً در فرانسه ۷۲ سال برای مردها و ۸۲ سال برای زنها است) نه تنها بعنوان مسأله خانواده‌ها بلکه بعنوان یکی از مسائل مهم اجتماعی مطرح است و خصوصاً هزینه‌گزافی که جوامع باید برای بازنشستگان خود که زیاد عمر می‌کنند بپردازند. مسأله سالخورده‌گی ما را به یکی از جنبه‌های «تنهایی» فرد در جامعه غرب می‌کشاند (جنبه دیگر آن وجود تعداد زیاد مجردین زن و مرد در

سنین مختلف است) که روزافزون است و خانواده قادر نیست این افراد تنها را به درون خود بکشاند. آثار این تنهایی آدم‌ها در همه زمینه‌های اجتماعی و روانی ظاهر است و سیستم‌های ارزشی تازه‌ای بوجود آورده است.

بدنبال مسائل مربوط به زن و خانواده باید به امکانات کنونی باروری از طریق پزشکی نیز اشاره کنم. در سالهای اخیر پیشرفت علم و تکنیک‌های آزمایشگاهی اجازه داده است که ده‌ها هزار نوزاد از طرق پزشکی خاص به دنیا بیایند و قانونگذاران در پی تدوین قوانین تازه در این زمینه هستند و جامعه‌شناسان و روانشناسان آثار وجود این کودکان را در زندگی زوج‌ها و گروه خویشاوندی مطالعه می‌کنند. بدون شک در آینده این مسأله ابعاد بزرگتری پیدا خواهد کرد و به جوامع غیر غربی نیز سرایت خواهد نمود. مسأله فقط این باروری یا کمک طرق جدید پزشکی نیست بلکه موضوع پیوند اعضا نیز مطرح شده و نیز موضوع ژنها و برنامه‌ریزی ژنتیک که خود داستان دیگری است و امروزه رشته جدیدی بنام بیواتیک Bioéthique یعنی مسائل اخلاقی مربوط به تغییرات بیولوژیک بوجود آمده است.

این پیشرفت‌های علمی و فنی در طب و بیولوژی موضوع تندرستی و سلامتی انسان را بصورت جدیدی مطرح کرده است. اگر در گذشته فقط طرق مبارزه با بیماری مطرح بود و سپس پیش‌بینی بیماری، امروز به مسأله تندرستی و سالخوردگی و مرگ بشکلی دیگر نگاه می‌شود. انسان تا چه حد می‌تواند بر جسم و روان خود تسلط داشته باشد. این تسلطی که انسان غربی بر خیلی از عوامل طبیعت پیدا کرده است تا به کجا می‌تواند در مورد خود او به جلو برود مسأله تندرستی با خوب زندگی کردن توأم می‌شود و طبیعتاً در پی آن موضوع مرگ، در غرب همواره مرگ مورد بحث بوده و بیم خاصی از آن وجود داشته است که در تمدن‌های دیگر کمتر به چشم می‌خورد. اما امروز بحث در اینست که تا چه حدی انسان می‌تواند بر مرگ خود تسلط داشته باشد آیا می‌تواند تصمیم بگیرد که بعد از مرحله‌ای دیگر پزشکان او را در زنده ماندن کمک نکنند؟ آیا می‌تواند راجع به بخشیدن اعضا بدن خود بعد از مرگ تصمیم بگیرد؟ رابطه مرگ یک فرد با گروه خویشاوندی و با دولت چگونه باید باشد؟

جهانبگلو: بخشی از مسایلی که شما مطرح کردید جهانی است و طبیعتاً شامل جوامعی مثل ایران هم می‌شود. از جمله مسأله آموزش و پرورش، مسأله ایدز، و یا تحقیقاتی که در زمینه ژنتیک می‌شود و یا اصولاً توجهات و تحقیقاتی که در زمینه علوم اجتماعی شده است. ولی برخی از اینها فقط در چهارچوب فرهنگ غرب معنا پیدا می‌کند.

جمشید بهنام: البته من سعی کردم این دو را کمی از هم جدا کنم. امروز دیگر نمی‌شود در جهانی بودن مسائل تردید کرد، دیگر نمی‌توانیم در انزوا و جدا از دیگران زندگی کنیم ولی باید در نظر داشته باشیم که جهانی شدن و با دنیای معاصر زندگی کردن لزوماً به معنای غربی شدن نیست. ما امروز با جهان روبرو هستیم و غرب دیگر در اروپا و امریکا خلاصه نمی‌شود. تکنولوژی و علم جدید در سرزمین‌های دیگری نیز در حال تکوین و تحول است.



جهانبگلو: خوب یکی از مسایل یا زاویه‌هایی که جامعه‌شناسی همیشه به لحاظ متودولوژیک در مورد آن کار می‌کرد رابطه فرد و جامعه بود و فرد را به عنوان یک عامل اجتماعی در نظر می‌گرفت. این مسئله بیشتر در غرب شکل گرفت و تکوین پیدا کرد. ولی در جوامعی مثل جوامع شرقی، جوامع جهان‌سومی و یا جوامعی مثل ایران، فرد آن عملکردی که در غرب داشته است ندارد. یعنی آن تقسیم‌بندی که کسی مثل لویی دمون بین جامعه‌های فردگرا و جامعه‌های مطلق‌گرا می‌کند، به نظر شما علوم اجتماعی می‌توانند به طور یکسان درباره این دو جامعه بحث کنند؟

جمشید بهنام: بدیهی است که خیر اما از طرف دیگر باید در نظر داشت که در درون علوم اجتماعی نیز تحولاتی روی داده است. یعنی از یک طرف انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی بعنوان دو علم جداگانه که دو نوع جامعه غربی و غیر غربی را مطالعه می‌کردند دیگر وجود ندارند و هر دو آنها بعنوان ابزار تجزیه و تحلیل همه جوامع بکار می‌روند و از سوی دیگر در تئوریهای علوم اجتماعی بازگشتی بسوی فرد بچشم می‌خورد. در گذشته (خصوصاً قرن نوزدهم) جامعه مطرح بود و مارکس و دورکیم و گنت نمایندگان این طرز تفکر بودند و اعتقاد داشتند که افراد تحت تأثیر جامعه کلی هستند و ناگزیر از قبول و با تحمل آن جامعه بودند. اگر هم تضادهایی در درون این جوامع دیده می‌شد نتیجه یک نوع جبر تاریخی بود. اما امروز فرد بعنوان «بازبرگ اجتماعی» نقش مهمی دارد.

جهانبگلو: یعنی امروزه بیشتر در زمینه جامعه‌شناسی «وبری» تحقیق می‌شود تا در قلمرو جامعه‌شناسی مارکسیستی.

جمشید بهنام: بله - فرد بعنوان بازیگر اجتماعی مطرح می‌شود. آثار آلن تورن در فرانسه و برخی دیگر از جامعه‌شناسان به اهمیت فرد در جامعه توجه دارند. وبر دیگر بار اهمیت پیدا کرده و بعنوان «جامعه‌شناس تجدد» معرفی می‌شود. وبر را دانشجویان می‌خوانند هرچند که دیگر زمان آن تئوریهای عمومی که همه باید قبولشان داشته باشند سپری شده است و در زمینه‌های مختلف مطالعات و نظرات خاصی ارائه می‌شود. همین باعث شده که رشته‌های جدیدی در علوم اجتماعی پیدا شوند و به زبان دیگر جامعه‌شناسی شاخه‌های تازه‌ای پیدا کند. مثلاً یکی از این شاخه‌های تازه «جامعه‌شناسی زندگی روزمره» *Sociologie de la vie quotidienne* است. یکی از جامعه‌شناسان فرانسوی در ماه گذشته کتابی منتشر کرده است درباره «باغهای عمومی» و جامعه‌شناسی این نوع باغ‌ها را مطالعه کرده: چه کسانی به این باغ‌ها رفت‌وآمد می‌کنند، از چه گروه‌هایی، در چه سنی، چه رفتارهایی دارند، رابطه آدم‌ها با یکدیگر چگونه است و موضوعاتی مانند آن - مطالعه این زندگی روزمره قادر است به بسیاری از پرسش‌های تازه جواب دهد. مثال دیگر در زمینه جامعه‌شناسی سیاسی است که شاخه‌ای از آن بعنوان «جامعه‌شناسی انتخابات عمومی» پیشرفت بسیار زیادی کرده است.

جهانبگلو: مکتب جامعه‌شناسی تاریخی نیز مورد توجه است.

جمشید بهنام: بله. «جامعه‌شناسی تاریخی» دیگر بار مورد توجه قرار گرفته با این تفاوت که در گذشته بیشتر جریانهای بزرگ تاریخی را مطالعه می‌کرد و زمینه تئوریهای عمومی جامعه‌شناسی بود حال آنکه امروز به نهادهای خاصی نظر دارد مثلاً خانواده و یا زندگی دهقانی و مانند آن. باز هم باید بگوئیم که بدون آنکه علوم اجتماعی از تئوریهای عمومی بی‌نیاز باشد امروز به شاخه‌های خیلی عملی تری تقسیم شده است. آخرین نظریه عمومی که هنوز آثاری از آن باقی است مکتب ساختگرایی است *Structuralisme* که بمدت ۲۰ تا ۲۵ سال نقش بسیار مهمی در غرب بازی کرد. کلود لوی اشتراوس *Claude Levi-Strauss* با الهام از آثار زبان‌شناسی سوسور *Saussure* این نظریه را در انسان‌شناسی پایه‌ریزی کرد اما اندک‌اندک این نظریه از انسان‌شناسی فراتر رفت و فلسفه و علوم دیگر را دربر گرفت و کسانی چون میشل فوکو *Michel Foucault*، لاکان *Lacan* و بارت *Barthes* به آن گرویدند. پس از چندی این موج عظیم فروکش کرد و ساختگرایی در همان حیطه انسان‌شناسی باقی ماند. لوی اشتراوس می‌گوید که هیچگاه نخواسته یک تئوری عمومی ارائه دهد بلکه مرادش آن بود که وقایع را همزمان مطالعه کند و نه در طول زمان. قصد لوی اشتراوس پیروی از مکاتب معتقد به تحول نیست. او می‌خواهد روابط ساختاری را مطالعه کند و قصد مقایسه هم نیست چون مطالب را مانند یک موزائیک در کنار هم نمی‌بیند بلکه فقط روابط درونی میان آنها را جستجو می‌کند. یکی از کسانی که در برابر این مکتب روش تازه‌ای اتخاذ کرد استاد من ژرژ بالاندیه *Georges Balandier* بود که می‌توان او را

پایه گذار جامعه‌شناسی دینامیک معرفی کرد. بالاندیه تضادی را که جامعه‌شناسی بعد از جنگ میان جوامع سنتی و جوامع جدید ایجاد کرده بود نفی کرد و اعلام نمود که نمی‌توان این جوامع را در دو قطب مختلف در برابر هم قرار داد. جوامع سنتی دائماً در حال حرکت و تغییرند و قادر به نوآوری‌های درونی. باید آنها را شناخت و از این دینامیسم درونی برای آینده مدد گرفت. بالاندیه بر اساس مطالعاتش در آفریقا حرفهای تازه‌ای زد از یک‌سوی با روش‌های جامعه‌شناسی درباره جوامع سنتی مطالعه کرد (در حالیکه تا آن زمان فقط مردم‌شناسان به مطالعه این جوامع می‌پرداختند) و از سوی دیگر باعث شد که مکتب ساختارگرایی بیشتر به صورت سکونی معرفی شود و «جامعه‌شناسی وابستگی» Sociologie de la dependance بالاندیه به‌عنوان جامعه‌شناسی دینامیک.

جهانبگلو: چیزی که به نظر من می‌رسد این است که در اوایل بیشتر مکاتب جامعه‌شناختی از دل فلسفه بیرون آمده بودند و بیشتر جامعه‌شناسهای بزرگ مثل وبر فیلسوف هم بودند، بعد ما دورانی داشتیم که جامعه‌شناسی خیلی تخصصی شد و از فلسفه دور شد. حالا امروز دوباره وقتی کتابهای جامعه‌شناسی را ورق می‌زنم می‌بینم که کسانی مثل ریمون آرون Raymond Aron، آلن تورن Alain Touraine یا ریمون بودون Boudon و دیگران و حتی بالاندیه بازگشتی به فلسفه و تئوریهای فلسفی کرده‌اند و دوباره برای پیشبرد علم خودشان فلسفه را به کار گرفته‌اند. من برای اولین بار از ادگار مورن Edgar Morin مقاله‌ای دیدم درباره «جامعه‌شناسی جامعه‌شناسی» که در واقع در آن به دنبال کشف یا تحقیق اپیستمولوژیک درباره آن پارادایمی است که جامعه‌شناسی دارد با آن جامعه را نگاه می‌کند و می‌خواهد درباره علمیت آن صحبت کند.

جمشید بهنام: جامعه‌شناسی اروپایی همیشه برزمنه فلسفه پایه گذاری شده و بهمین جهت هم تفاوت‌هایی با جامعه‌شناسی امریکائی داشته است. جامعه‌شناسی آلمان و فرانسه دو نمونه بارز این ادعا هستند. حتی بعد از جنگ دوم هم ژرژ گوروویچ و ریمون آرون جنبه فلسفی خود را حفظ کردند. امروز هم بوردیو و آن کسان دیگری که نام بردید به آثار خود جنبه فلسفی می‌دهند. اما در امریکا غیر از مکتب فونکسیونالیسم که گاه به مقولات فلسفی نیز اشارتی داشت بیشتر جامعه‌شناسی تجربی مطرح بود که بشکل جامعه‌سنجی و جامعه‌نگاری درآمد در اروپای کنونی فلسفه جای خود را حفظ کرده است مثلاً دانشمندان چون آدورنو Adorno، و هابرماس Habermass که از بزرگان مکتب فرانکفورت هستند گاه به عنوان فیلسوف و گاه به عنوان جامعه‌شناس معرفی می‌شوند. ادگار مورن با این کتاب آخرش زمین وطن Terre patrie حرفهای تازه‌تری می‌زند. او عقب آن چیزی است که می‌شود گفت غیر ممکن impossible. می‌گوید ممکنها را که می‌شود پیش‌بینی کرد ولی شاید بشود در مورد غیر ممکنها هم این کار را کرد. برای اینکه دنیا بیشتر بر اساس غیر ممکنها پیش رفته است. اتفاقاتی که غیر ممکن می‌دانستند ولی در نتیجه جمع

عواملی آن غیر ممکن اتفاق افتاده است. بنابراین اصلاً باید فکر غیرممکنها را کرد چون ممکنها که همیشه قادر نیستند مسایل را حل کنند.

جهانبگلو: این نشان می‌دهد کشفیات جدیدی که در زمینه علم و فلسفه علم شده است، مثلاً، تئوری عدم قطعیت و ردّ جبرگرایی در زمینه علمی، این مسئله در جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی هم تأثیر گذاشته است. برای اینکه در حال حاضر آن مکاتبی که با دید جبرگرا به جامعه نگاه می‌کردند، مثلاً، مکتب مارکسیسم از نظر دیدگاه علوم اجتماعی کاملاً کنار گذاشته شده‌اند. و ما امروز با پارادایمهای جدیدی به جامعه نگاه می‌کنیم.

به نظر شما خصوصیات این فاعل اجتماعی که امروزه در موردش صحبت می‌کنند چیست؟ این فاعل اجتماعی یا آن فاعل اجتماعی که مارکس در مورد آن صحبت می‌کرده است چه تفاوتی دارد؟

جمشید بهنام: فکر می‌کنم که فرد آزادی بیشتری در عمل دارد. در تئوریهای قدیمی تر فاعل اجتماعی تحت تسلط عوامل دیگر قرار دارد مثلاً سحر و جادو در دوره‌های قدیمی تر و یا اعتقاد به جبر در تئوریهای تازه‌تر اما امروز هیچ مکتبی نیست که اصولش مورد سؤال نباشد. مکتب کاپیتالیزم با تئوری اقتصادی جدید خود که نئولیبرالیسم باشد هم دچار اشکالات فراوان است. جهانبگلو: فکر می‌کنید این مسئله چه نتیجه‌ای در زمینه فلسفه سیاسی و اصولاً سیاست داشته است؟ برای اینکه این فاعل اجتماعی جدید که در حال حاضر از آن صحبت می‌کنیم، از نظر خود جامعه‌شناسها نوعی وضعیت است که به آن فردگرایی دموکراتیک *individualisme démocratique* می‌گویند.

جمشید بهنام: بله. این فاعلی است که در دموکراسیهای جدید دارد عمل می‌کند.

جهانبگلو: یعنی این فاعل، مثلاً، در توتالیتاریسم به وجود نیامده است.

جمشید بهنام: نخیر. در سیستمهای قبلیه‌ای هم نمی‌تواند باشد. آن جاهایی که به اصطلاح تشکیلات اجتماعی اجازه این آزادی را می‌دهند می‌تواند خودی نشان دهد. ولی امروز می‌گویند که این بازیگر اجتماعی در همه زمینه‌ها وجود دارد. یعنی یک کارمند دولت، یک مصرف‌کننده معمولی، یک معلم و تمام گروههای مختلف اجتماعی الآن به طور آگاهانه عمل می‌کنند. در قدیم چنین چیزی نبود.

جهانبگلو: و این خودبخود مسئله دموکراسی را به عنوان یکی از مسایل مهم علوم اجتماعی مطرح می‌کند.

جمشید بهنام: بحث دموکراسی از زمان افلاطون تا به امروز از مباحث دائمی علوم اجتماعی است اما چیزی که بتازگی مطرح شده برابری انسانها و آزادی آنها بشکل مسأله حقوق بشر و حقوق انسانی است که البته جامعه‌شناسی نیز به آن توجه کرده است. مثلاً این روزها چند دادرسی مهم در فرانسه در جریان است درباره کسانی که با نازیها در زمان جنگ همکاری کرده‌اند و بحث در اینستکه این آدم‌ها را باید به چه عنوانی متهم کرد؟ بعنوان آدمکش عادی، یا کسانی که بر

علیه انسانیت و حق آزادی انسانها عمل کرده‌اند؟ این مسأله بسیار مهمی است و هنوز قوانین کافی در این زمینه وجود ندارد.

جهانبگلو: اجازه بدهید که برگردیم به مسایلی که امروز روشنفکران ایرانی را زیاد بخود مشغول داشته است مثلاً موضوع تجدد و مدرنیته.

جمشید بهنام: بعقیده من متأسفانه مفاهیم تجدد و غرب‌گرایی و جهانی شدن مسائل دنیای کنونی، به اندازه کافی از طرف روشنفکران و محققین ایرانی شکافته نشده و هر کس تعبیر و تفسیری از آنها داده است مطابق با عقاید سیاسی و طرز تفکر خود. تجدد بمعنای غرب‌گرایی نیست و این مفهوم را ۷۰ سال پیش نویسندگان و محققان ما بدرستی در نوشته‌های خود بکار برده‌اند (رجوع کنید مثلاً به مجله ایرانشهر یا کاوه) ولی بخاطر نوشته‌های برخی نویسندگان معاصر، امروز بسیاری کسانیکه تجدد و غرب‌گرایی و غرب‌زدگی و چند ده مفهوم دیگر را مترادفاً بکار می‌برند و همه این مفاهیم را در برابر میراث ملی و شعائر ایرانی قرار می‌دهند. چه کسی گفته است که تجدد بمعنای از دست دادن هویت فرهنگی و تقلید کورکورانه از دیگران است. مگر کشورهای اروپائی که به اصطلاح متجدد هستند هویت فرهنگی و ارزشهای اخلاقی خود را از دست داده‌اند؟

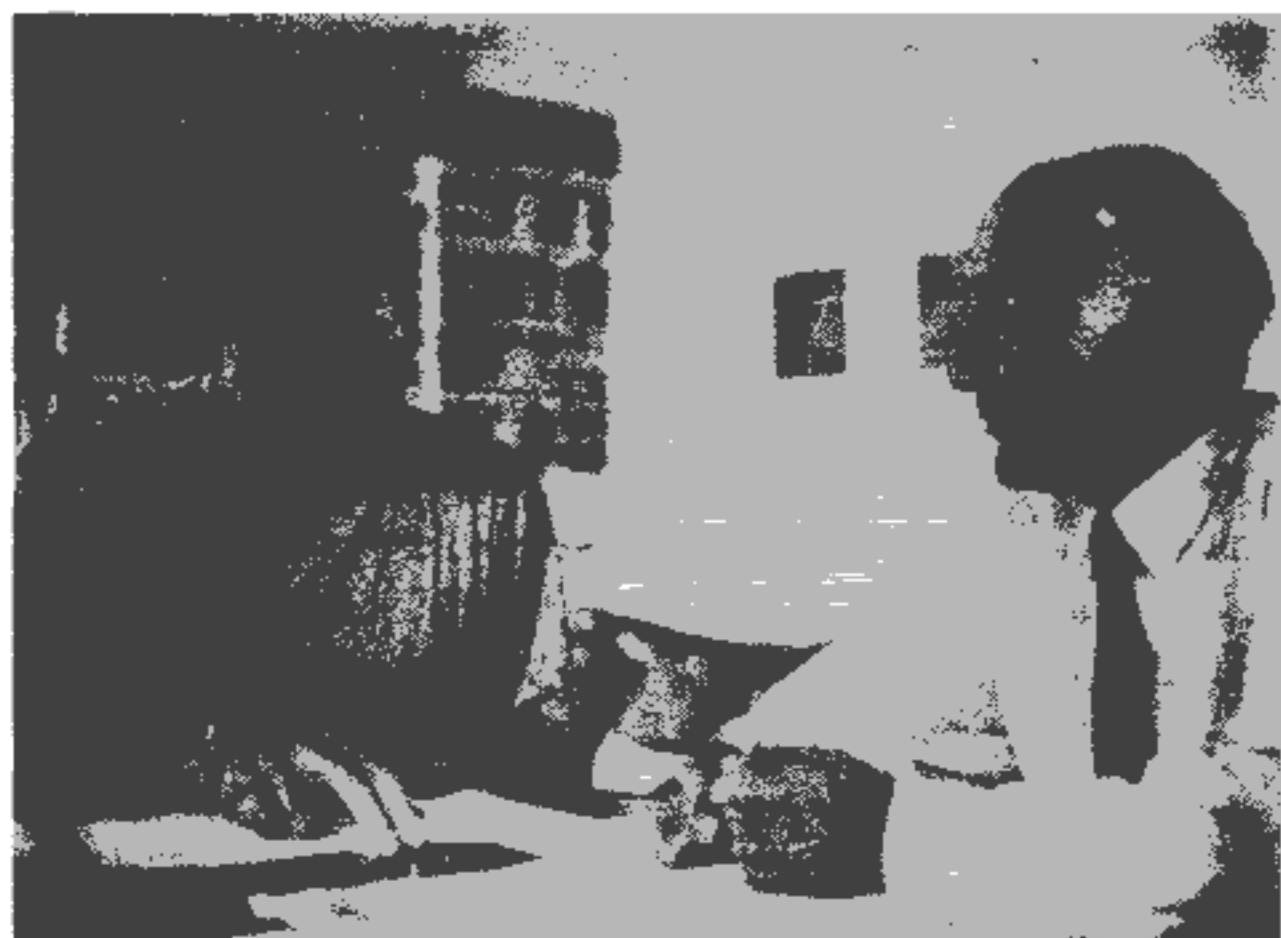
ما غرب‌گرایی و حتی غرب‌زدگی را با تجدد مترادف می‌آوریم. تجدد امروزه بمعنای جهانی شدن است با حفظ هویت فرهنگی. غرب دیگر تنها مُدل نیست، تنها عامل پیشرفت و تجدد هم نیست. ماشین امروز در اروپا و آمریکا و ژاپن و چین و هند ساخته می‌شود و حاصل تحول میراث بشری است. تجدد و سنت را هم نمی‌توان در برابر هم قرار داد از بسیاری از سنت‌ها می‌توان در راه تجدد مدد گرفت البته برخی از سنت‌ها هم دیگر قابل قبول نیستند. امروز جهانی بودن و غربی شدن با هم فرق دارند. باید با جهان معاصر پیش رفت.

جهانبگلو: البته از لحاظ تاریخی اندیشه تجدد در غرب بوجود آمده است.

جمشید بهنام: تجدد را دو جور می‌شود معنا کرد: یکی آن چیزی که در چهار قرن اخیر، همانطور که شما گفتید، در غرب اتفاق افتاد که نتایج آن هم دموکراسی و خردگرایی بود. و دیگری هر نوع دینامیزی است که با استفاده از عوامل درونی و آنچه از تمدنهای دیگر آمده است ایجاد می‌شود.

جهانبگلو: به عبارت دیگر، مُدرنیته خود عنصر اصلی سنجش و تغییر اندیشه مُدرن بوده است.

جمشید بهنام: بله. ولی می‌دانیم که فقط عوامل داخلی کافی نیست. در بسیاری از موارد برای تغییر باید از عوامل برونی هم استفاده شود. مقصود این نیست که عوامل برونی فقط از غرب می‌آید. الآن این عوامل برونی را ما از خیلی از فرهنگهای دیگر هم می‌توانیم بگیریم. در حال حاضر مسأله گفتگوی فرهنگ‌ها بسیار اهمیت دارد اما در ایران علاقه زیادی به آن نشان داده نمی‌شود از فرهنگ‌های مختلف خیلی چیزها می‌شود فراگرفت از جمله اینکه در برابر فرهنگ



ملّی، فقط فرهنگ غرب فرار نگرفته است بلکه می‌توان با مجموعه‌ای از فرهنگ‌ها دادوستد داشت. اما جهانی شدن هم بمعنای از دست دادن هویت نیست بلکه منظور بهره بردن از عوامل مشترکی است که فرهنگ معاصر جهان را تشکیل می‌دهند. از دست دادن هویت فرهنگی امر ساده‌ای نیست و همه ملت‌های جهان نیز هویت خود را دارا هستند. ایرانی هم هیچگاه از این بابت بیسی بخود راه نداده بود تا اینکه در این بیست سی سال اخیر متأسفانه تحت تأثیر سخنان بی‌مایه برخی از نویسندگان این ترس بوجود آمد. همانگونه که همه کشورهای صنعتی خصوصاً در آسیا هویت خود را نگاهداشته‌اند ما هم قادر خواهیم بود این هویت را که بسیار نزد ما عزیز و قوی است حفظ کنیم. وقتی در خارج زندگی می‌کنیم متوجه می‌شویم که ایرانی چقدر پایبند هویت خود است و ایرانی باقی مانده است.

جهانبگلو: شاید اگر در یک جامعه بسته بمانیم بیشتر هویتمان را از دست می‌دهیم تا در یک جامعه باز. بی‌شک تنها فرهنگی می‌تواند باز باشد که نسبت به خودش انتقادی فکر کند، و نسبت به جهان اطرافش انتقادی بیندیشد. من فکر می‌کنم ما هر چه بیشتر در وضعیت حاشیه‌ای قرار بگیریم، بیشتر به هویت و فرهنگ خودمان لطمه زده‌ایم.

جمشید بهنام: بله، ممکن نیست تمدنهای قدیمی در عرض یکی دو روز از بین بروند. بله، ملت‌هایی بودند در ۳ - ۲ هزار سال پیش که هویتشان از بین رفته است. الان ۳۰ سال است که در ایران بحث هویت فرهنگی مطرح است. دایم می‌گویند هویت فرهنگی از بین رفت. ولی ما

می‌بینیم چنین اتفاقی نیفتاده است. چیزهای اصلی مثل زبان فارسی مگر از بین رفته است؟ مگر اسلام از بین رفته است؟ اینها عوامل اصلی هویت فرهنگی ملت است که باقی مانده است و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. هویت فرهنگی دنیا هم سر جایش است. متأسفانه در ۳۰ سال اخیر عده‌ای در کتابهای خود مسئله از بین رفتن هویت فرهنگی را مطرح کردند ولی خوشبختانه مدتی است که مردم نسبت به قضایا روشن‌تر شده‌اند.

جهانبگلو: برخی از این روشنفکرها درباره بازگشت به اصل صحبت کرده‌اند که به نظر من ایده بازگشت به اصل موجب از بین رفتن ایده بازگشت به عقل شد. بهترین گواه این طرز تفکر را در تجدیدستیزی روشنفکرانی می‌بینیم که به دلیل مخالفت با سیاست غرب با اصولی جهانی چون دموکراسی و عقل‌گرایی که در غرب شکل گرفته است درمی‌افتند. این روشنفکران بجای اینکه ضامن عملکرد اندیشه انتقادی مدرن باشند خود ایجادکننده فرهنگ ایدئولوژیکی هستند که درگیر گونه‌ای وحدت‌گرایی فکری و فلسفی است.

جمشید بهنام: مطلبی که فراموش کردم بگویم این است که باید ضمن شناخت عوامل بیرونی، خودمان را هم بهتر بشناسیم. این بحث قدیمی است ولی هیچگاه ما به دنبال آن نرفته‌ایم. رفتاری ما این است که نه تمدن خودمان را خوب می‌شناسیم و نه تمدنهای غربی را. و نه حتی تمدنهای دیگر را. اگر این تمدنها را خوب بشناسیم وقتی به خارج از ایران می‌آیم ارزش تمدن ایران برایمان روشنتر می‌شود. در مقام مقایسه است که این شناخت بهتر صورت می‌گیرد. نخستین دانشجویانی که در سالهای ۶۰ - ۱۹۷۰ برای تحصیل به خارج فرستاده شدند دارای دو خصوصیت بودند که متأسفانه دانشجویان دوره بعدی این خصوصیات را نداشتند. اولاً اینکه تا اندازه‌ای که ممکن بود جامعه ایرانی را می‌شناختند و از تمدن ایران هم اطلاع داشتند. آنجا نیز چون درسها را از پایین به تدریج می‌خواندند و بالا می‌آمدند، توانستند، جامعه آنجا را هم خوب بشناسند. این افراد هیچوقت هم غریزه نشدند. آنان ارزش غرب را می‌دانستند و ارزش ایران را هم همینطور. بعدها وقتی دهها هزار دانشجو را بدون اینکه ایران را بشناسند، بدون اینکه زبان فارسی بدانند به خارج فرستادیم نتیجه آن شد که این افراد غرب را نشناختند و فقط عاشق دلخسته ظاهر آنجا شدند. آدمهایی بودند که نه اینجا را می‌شناختند و نه آنجا را. روشنفکران قدیمی معتقد به حفظ زبان فارسی بودند چون آنرا وسیله‌ای برای حفظ هویت فرهنگیمان می‌دانستند.

جهانبگلو: به نظر شما این مسئله به اراده شناختن برمی‌گردد که ممکن است نزد ایرانیها نباشد. یا اینکه ما اصلاً متدولوژی شناختن نداریم. یعنی ما دلمان می‌خواهد بشناسیم ولی نمی‌دانیم چطور بشناسیم، یا اینکه کلاً «نحوه زندگی کردن» ما و «در جهان بودن» ما با شناخت مدرن در تضاد است.

جمشید بهنام: فکر می‌کنم که لزوم شناخت را احساس نمی‌کنیم. این مسئله بیشتر به عهده روشنفکران ماست. آنان هم یک دوره‌ای طوری شیفته غرب شده بودند که لازم نمی‌دانستند کاری بکنند. به همین دلیل یک دوره‌ای بود که غربیها در مورد ایران کتاب می‌نوشتند و ما کتابهای آنها



دانشگاه تهران

انستیتوت تخصصی مطالعات
دوره‌های تخصصی

۳

مقدمه بر علم جمعیت

تألیف

آر. دسوی

ترجمه

دکتر جمشید بهنام

معاون دانشکده تهران

چهارم

۱۳۶۰

انتشارات

دانشگاه تهران

انستیتوت تخصصی مطالعات

دوره‌های تخصصی

۷

جمعیت‌شناسی

چهارم

دکتر کریمی لوی

تألیف

دکتر جمشید بهنام

معاون دانشکده تهران

چهارم

۱۳۶۰

انتشارات

را ترجمه می‌کردیم.

جهانبگلو: هنوز هم بیشتر روشنفکرهای ما، مترجمان هستند، یعنی کسانی که خود تولیدکننده فکر و اندیشه نیستند، بلکه بیشتر نقش رابط بین مؤلف یا متفکر غربی و ما را بازی می‌کنند. به عبارت دیگر همان پستی‌هایی که پوشکین از آنها صحبت می‌کرد. جمشید بهنام: ولی می‌بینیم که اشخاص زیادی هم هستند که علاقه دارند در مورد ایران کار کنند.

جهانبگلو: افرادی هم هستند که درباره غرب تحقیق می‌کنند و فکر می‌کنند خودشان باید آستین بالا بزنند و مستقیماً درباره ادبیات و فلسفه غرب فکر کنند. مثلاً خانمی را می‌شناسم که سالها از زندگی خود را صرف نوشتن کتابی درباره نابوکوف کرده است. من کتاب او را هنوز ندیده‌ام، ولی فرهنگ و پشتکار او را تحسین می‌کنم.

جمشید بهنام: چه بهتر. چون یک روزی هم ما باید درباره فرهنگ جهانی کار کنیم. نباید در حد فرهنگ ملی باقی بمانیم. همانطور که دکتر جزّاح در حد جهانی داریم باید فیلسوف و جامعه‌شناس و نویسنده در حد جهانی هم داشته باشیم.

جهانبگلو: حالا کمی درباره ایران و چگونگی علوم اجتماعی این مملکت و ایجاد رشته‌های دانشگاهی در این زمینه بفرمائید. خود شما یکی از پیشگامان ایجاد این علوم در ایران و از پایه‌گذاران مؤسسه علوم اجتماعی و دانشکده علوم اجتماعی بوده‌اید.

جمشید بهنام: علوم اجتماعی را باید نخست تعریف کرد و آنرا از مباحث اجتماعی جدا نمود. مباحث اجتماعی همیشه در ایران وجود داشته است و در کتب ادبی و اخلاقی و تاریخی مطرح شده است حتی در شعر فارسی. استاد صدیقی به این مباحث نام «اجتماعیات» داده بود و حتی درسی به این عنوان در دانشکده تدریس می کرد. از زمان مشروطیت که روزنامه نویسی در ایران باب شد. روزنامه های مختلف و خصوصاً مجلاتی چون کاوه و ایرانشهر مباحث اجتماعی متعددی چون آزادی زنان و مسأله آموزش و مانند آنرا مطرح کردند تحت عنوان مباحث اجتماعی روز. اما راجع به علوم اجتماعی و آموزش آن باید گفت که از لحاظ تاریخی با تأسیس دارالفنون و بعداً مدرسه علوم سیاسی و مدرسه حقوق شروع شد. مثلاً در این مدارس جغرافیا و تاریخ و بعداً اقتصاد درس داده شد و جزوه اقتصاد مدرسه علوم سیاسی ترجمه خلاصه کتاب «ثروت ملل» آدام اسمیت بود که استاد به دانشجویان دیکته می کرد - در علوم اجتماعی بمعنای وسیع این اصطلاح تحقیقات و تألیفات ارزنده ای نیز انجام شد. مثلاً کتاب تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیا که کار مهمی بود. می توان گفت روانشناسی زودتر از سایر علوم اجتماعی و انسانی در ایران مطرح شد و از سالهای ۱۹۳۰ به بعد کسانی مانند مرحوم دکتر سیاسی آنرا تدریس کردند. اقتصاد هم البته تدریس می شد و بدینسان می توان گفت که جامعه شناسی دیرتر از بقیه رشته ها پدیدار شد و تا آنجائی که من اطلاع دارم دکتر صدیقی و دکتر یحیی مهدوی اولین کسانی بودند که در رشته فلسفه دانشکده ادبیات تهران جامعه شناسی را تدریس کردند. دکتر مهدوی کتابی از فلیسین شاله به فارسی ترجمه کرد بنام علم الاجتماع و بعداً دکتر صدیقی اصطلاح جامعه شناسی را جانشین علم الاجتماع کرد. اگر علوم اجتماعی را بمعنای اخص آن که انواع رشته های جامعه شناسی، جمعیت شناسی، انسان شناسی، روانشناسی اجتماعی و آمار محدود کنیم می توان گفت که این رشته از سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۸) در دانشگاه تهران بوجود آمد. بنیان گذار این رشته کسی جز دکتر صدیقی نبود و پس از چند ماه که از تصویب برنامه این رشته گذشت گروهی اطراف دکتر صدیقی جمع شدند و آنها عبارت بودند از احسان نراقی، شاپور راسخ، جمشید بهنام، عباسقلی خواجه نوری و تا حدی نیز علی محمد کاردان. این نظفه اصلی بود. کار ما اداره رشته لیسانس علوم اجتماعی در دانشکده ادبیات و رشته فوق لیسانس در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی وابسته به این دانشکده بود. ما در کنار آموزش علوم اجتماعی در مؤسسه گروه های تحقیقاتی ایجاد کردیم.

اولین گروه های تحقیقاتی عبارت بودند از جامعه شناسی شهری، جامعه شناسی روستایی و جمعیت شناسی که بعدها گروه های دیگری از جمله مطالعات عشایری هم به آنها اضافه شدند. عجب آن که تعداد دانشجویان فوق لیسانس بیشتر از دانشجویان لیسانس بود. علت هم این بود که تمام کسانی که در رشته های علوم انسانی لیسانس داشتند برای دوره فوق لیسانس هم قبول شده بودند. دکتر صدیقی معتقد بود تمام ایرانیهایی که در حد لیسانس درس خوانده اند باید کمی هم راجع به مسایل اجتماعی بدانند. او راه پیشرفت مملکت را این می دانست.

*familles musulmanes
et Modernité**le défi des traditions*

Djemshid BEHNAM

Soukain BOURAOU

Coéditeurs


 Oeuvr International des sciences sociales - Faculté de Droit de Tunis
 PUBLISUD

جهانبگلو: شنیده‌ام که ازدانشکده پلیس هم در این کلاسها شرکت می‌کردند.

جمشید بهنام: بله. همینطور افرادی که افکار سیاسی بسیار بسیار متفاوتی داشتند. در واقع مجموعه‌ای از تمام گروههای اجتماعی ایران به کلاس‌های علوم اجتماعی می‌آمدند. دفعه اولی که من سر کلاس رفتم تعداد آنها ۶۰۰ نفر بود از روحانی و افسر پلیس گرفته تا آدمهایی که عقاید سیاسی کاملاً مخالفی در گذشته داشتند دور هم جمع شده بودند. بعضی از این شاگردها هم به مقامات مهمی در دوره قدیم و دوره جدید رسیدند.

جهانبگلو: پس کلاس شما خود در واقع یک آزمایشگاه اجتماعی بود.

جمشید بهنام: اما خود ما چه کسی بودیم؟ اولین دسته‌ای که آمدند در کشورهای فرانسوی زبان تحصیل کرده بودند یعنی یا در فرانسه یا در سوئیس. دکتر صدیقی از کسانی بود که در فرانسه تحصیل کرده بود و بعد خودم که در دهه ۱۹۵۰ درس خوانده بودم. بقیه بیشتر از سوئیس آمده بودند. مکتب جامعه‌شناسی در سوئیس تا اندازه‌ای تحت تأثیر مکتب فرانسوی بود. آنها که از سوئیس آمده بودند خود را شاگرد پیازه Piaget روانشناس و جامعه‌شناس معروف می‌دانستند. ما جزو پیروان گوروویچ بودیم. آن موقع در فرانسه جامعه‌شناسی گوروویچ مطرح بود. فرانسوا پروهم مهم بود چون اولین کسی بود که مسئله رشد را مطرح کرد. هرچند که مسئله رشد از کشورهای انگلوساکسون شروع شد. اقتصاد خود را یک علم کلی می‌دانست. تا

زمانی که مسایل کشورهای جهان سوم، آزادی و دوباره ساختن کشورها مطرح نشده بود، حرفی از توسعه و رشد نبود. اولین بار آرتور لویس بود که کتاب معروف تئوری رشد اقتصادی را نوشت و او بود که مسئله رشد را مطرح کرد. آلفرد سووی اقتصاددان و جمعیت‌شناس معروف فرانسوی که مؤسسه ملی جمعیت‌شناسی فرانسه را تأسیس کرده بود، نیز در این زمینه به فعالیت پرداخت. خوشبختانه من در رشته اقتصاد شاگرد فرانسوا پرو بودم و سه سال هم نزد آلفرد سووی کارآموزی کردم. بنابراین کار هر دو را از نزدیک دیدم. فرانسوا پرو بیشتر به جنبه کمی قضیه یعنی رشد توجه می‌کرد در صورتیکه سووی و اطرافیانش توجه خود را به جنبه کیفی یعنی توسعه معطوف کردند. به همین جهت اطراف سووی آدمهای مختلفی بودند از روانشناس اجتماعی مثل ژان استوتزل Jean Stoetzel گرفته تا ژرژ بالاندیه که جامعه‌شناس و انسان‌شناس بود و سوتر Sutter که متخصص علم ژنتیک بود. سووی نشان داد که توسعه، مسئله‌ای کیفی و همه‌جانبه است. اتفاقاً من در جلسه‌ای که برای اولین بار سووی اصطلاح جهان‌سوم را به زبان آورد حضور داشتم. اصطلاح جهان‌سوم Tiers-monde را بر اساس tiers-état انقلاب فرانسه درست کرده بود و مقصودش نیز گروه محرومان بود. این اصطلاح بلافاصله سر زبانها افتاد و عده‌ای معنای آن را درست نفهمیدند و گفتند که مقصود از آن یعنی جهان اول که جهان کاپیتالیسم است، جهان دوم که جهان کمونیسم است و جهان سوم ...

در این دوره بود که ما آمدم ایران. این دوران مقارن با آغاز دوران مکتب ساختگرایی لوی اشتروس است، آثار اساسی ژرژ بالاندیه در زمینه توسعه بود.

جهانبگلو: در ادامه بحث می‌خواستم بدانم آیا در آن موقع تحقیقات اجتماعی در زمینه‌های غیردانشگاهی هم انجام می‌شد؟

جمشید بهنام: اگر اجازه بدهید ابتدا صحبت علوم اجتماعی را به پایان ببرم. دو اتفاق باعث شد گروه ما بزرگتر شود. نخست سعی کردیم ۱۰ نفر از شاگردهای خودمان را به عنوان دستیار انتخاب کنیم. بعد که امکانات فراهم شد همه به خارج رفتند و پس از اخذ دکترا به ایران برگشته و به عنوان استادیار شروع به کار کردند. این مسئله گروه ما را به طور ناگهانی وسیع کرد. تعداد زیادی از این عده به فرانسه رفته بودند و روی همین اصل گروه فرانسوی زبان ما را قویتر کردند. اما کم‌کم یک عده از کسانی که در آمریکا تحصیل کرده بودند هم به ایران آمدند و به گروه ما اضافه شدند. عده‌ای نیز از آلمان آمده بودند. به این ترتیب در دهه ۱۹۶۰ گروه ما متشکل از افرادی بود که در جاهای مختلف تحصیل کرده بودند ولی اولویت هنوز با گروه فرانسوی بود و طرز تفکر هم کمی فرانسوی باقی ماند. این وضع علوم اجتماعی در آن دوران بود و ما همه امیدوار بودیم که روزی دانشکده مستقل داشته باشیم. جالب اینکه وقتی ما به ایران آمدم و رشته علوم اجتماعی ایجاد شد هنوز در فرانسه رشته علوم اجتماعی به طور مستقل وجود نداشت و هفت یا هشت سال بعد این رشته به وجود آمد. بعد از آن حتی به این فکر افتادیم که دانشکده داشته باشیم چون کار ما با کار دانشکده ادبیات که استادانش طرز تفکر مغایر با ما داشتند پیش نمی‌رفت. تا اینکه در سال

۱۹۷۲ دانشکده علوم اجتماعی تشکیل شد و من که در آن زمان موقتاً در سوربن پاریس درس می‌دادم به ریاست دانشکده علوم اجتماعی برگزیده شدم و دکتر صدیقی هم بر من منت گذاشت و ریاست گروه آموزشی جامعه‌شناسی را بر عهده گرفت. با کمک او بود که توانستیم مؤسسه علوم اجتماعی را به داخل دانشکده منتقل کنیم. البته به تقلید شاید و یا به تشویق دانشگاه‌های دیگر در تهران مثل دانشگاه ملی و یا دانشگاه‌ها در شهرهای مختلف اقدام به تأسیس دانشکده علوم اجتماعی کردند مثل دانشگاه تبریز، دانشگاه مشهد و اصفهان و غیره. این دانشکده‌ها بیشتر تحت تأثیر دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران بودند مگر دانشکده علوم اجتماعی شیراز که بیشتر تحت نفوذ جامعه‌شناسی امریکایی بود و استادان آنجا بیشتر کسانی بودند که در امریکا تحصیل کرده بودند. خصوصاً در رشته جامعه‌شناسی روستایی و جمعیت‌شناسی خیلی خوب کار کرده و قوی بودند. البته فراموش کردم بگویم قبل از اینکه ما علوم اجتماعی را به این صورت دریاوریم نوعی علوم اجتماعی در خارج از دانشگاه وجود داشت و آن چیزی بود که حزب توده از زمان تشکیل خودش مطرح کرده بود. یعنی مارکسیسمی که به روایت روسی به ایران آمده بود و همین امر باعث شد مقالات و کتابهای زیاد در این زمینه منتشر شود.

از جمله مطالعات علوم اجتماعی که در خارج از دانشگاه انجام می‌شد کوشش‌هایی بود که محققان سازمان آمار کشور در زمینه تفسیر سرشماری‌ها انجام می‌دادند و یا متخصصان اداره فرهنگ عامه در زمینه شناخت فولکلور ایران و یا مطالعاتی که در وزارت کشاورزی و کار صورت می‌گرفت و هرچند جنبه مطالعات کاربردی داشت ولی بسیار ارزنده بود. من و دو سه نفر از همکارانم از جمله چنگیز پهلوان و ناصر نیرمحمدی مطالعاتی درباره جامعه‌شناسی فعالیت‌های فرهنگی در ایران انجام دادیم که بصورت گزارش‌های سالیانه از طرف دبیرخانه شورای عالی فرهنگ منتشر شد و یا بصورت مقالات و گفتگوهای در مجله فرهنگ و زندگی و شاید برای اولین بار بود که مسائلی چون تماس با غرب، هویت فرهنگی و امثالهم بصورت علمی و بدون پیش‌داوریهای معمول آن زمان مطرح می‌شد.

جهانبگلو: چه کوششهایی در زمینه چاپ و ترجمه کتاب و ایجاد رشته جامعه‌شناسی شد؟

جمشید بهنام: اگر اشتباه نکنم مؤسسه مطالعات اجتماعی در آن موقع حدود ۶۰ کتاب منتشر کرد. یک‌سری از این کتابها، درسی بود که با خود ما می‌نوشتیم و یا عده‌ای در خارج می‌نوشتند. الان می‌بینم که نام عده‌ای که در تدوین این کتابها دست داشتند و خصوصاً در زمینه ایجاد اصطلاح کار می‌کردند فراموش شده است. چون در هر صورت در بسیاری از رشته‌ها برای اولین بار کتاب ترجمه می‌شد و با جرأت می‌توانم بگویم که صدها لغت و اصطلاح با دقت بسیار زیاد توسط هیأت علمی دانشکده علوم اجتماعی ساخته شد که با احتیاط فراوان و پس از اینکه کاملاً جا می‌افتاد در کتابهای درسی وارد می‌شدند.

ده‌ها کتاب درسی و چند کتاب تحقیقاتی معتبر هم در این دوره منتشر شد که از جمله

می توانم اشاره کنم به کتاب خانم زهرا شجیعی راجع به منشأ اجتماعی نمایندگان مجلس که کتاب تحقیقی بسیار خوبی در جامعه شناسی سیاسی بود. کتاب دیگری به اسم ده طالب آباد از آقای جواد صفی نژاد که کتابی علمی در زمینه منوگرافی روستایی بود. در آن موقع اشخاصی نیز بودند که به مؤسسه رفت و آمد داشتند مثل آل احمد که یک سری کتابهای منوگرافی در آنجا منتشر کرد که اگرچه علمی نبودند اما در شناخت برخی مناطق ایران کمک مؤثری می کردند. یا کتابی که مرحوم ساعدی درباره اهل هوا نوشت که من در مقدمه این کتاب سعی کردم اهمیت کتاب را در مجموعه کارهایی که در این زمینه در دنیا می شد نشان دهم.

جهانبگلو: خود شما در آن موقع در مؤسسه در چه زمینه هائی تحقیق می کردید؟

جمشید بهنام: ابتدا در زمینه های جمعیت شناسی و بعداً بطرف تحقیقات مربوط به خانواده رفتم و در کنار آن تحقیقات مربوط به مسائل مربوط به جامعه شناسی فرهنگی و آینده نگری - مدت بیست و پنج سال تدریس و تحقیق را ادامه دادم.

جهانبگلو: سازمان تحقیقاتی مؤسسه چگونه بود؟

جمشید بهنام: ما حدود ۷۰ نفر محقق داشتیم که در ۷ - ۸ گروه مختلف کار تحقیق انجام می دادند و در عین حال کار هم می کردند. یک عده کارشناس خارجی هم داشتیم و یا کسانی که از خارج می آمدند برای گذراندن رساله. متأسفانه بسیاری از نتایج تحقیقاتی چاپ نشد. البته این تحقیقات حتماً به صورت پلی کپی جلد شده در آرشیو مؤسسه موجود است. آن موقع که ما به ایران آمدیم در وهله اول مجبور بودیم ایران را بشناسیم، در نتیجه تحقیقات بیشتر به طرف جمع آوری داده ها رفت. این کار را با کمک شاگردها و از طریق رساله انجام می دادیم و با کمک کارشناسان مؤسسه. به همین دلیل هم ما به جامعه شناسی روستایی و شهری و مسایل جمعیتی اهمیت زیادی می دادیم چون این موضوعات از جمله مسایل اساسی به شمار می رفت. بنابراین هدف ما جمع آوری اطلاعات بود و هدف مؤسسه هم همینطور. برنامه ریزی آینده این بود که روی این داده ها کار شود و چنانچه موقعیتی پیش بیاید یک جامعه شناسی که با مسایل ایران تطبیق پیدا کند ایجاد کنیم. ولی این فرصت پیش نیامد. من یک کاری در مورد خانواده کردم که نتیجه اش مناسب ساخت های خانواده و خویشاوندی بود. مسئله مهم هزینه تحقیقات بود. تحقیقات ما گروهی بود و بنابراین به هزینه بسیار احتیاج داشتیم. تنها سازمانی که قادر بود این هزینه را تأمین کند سازمان برنامه بود. بدیهی است که سازمان برنامه با توجه به نیازهای خود سفارش تحقیق می داد که بسیاری از آنها چون در زمینه جامعه شناسی روستایی، شهری و عشایری بود به کار ما هم می آمد. بنابراین سفارشات را قبول می کردیم و کوشش ما بر آن بود که در چهارچوب آن طرحهای تحقیقاتی مسائل مورد توجه خودمان را نیز مطالعه کنیم. البته غالباً تحقیقات ما جنبه کاربردی داشت و امکان تحقیقات پایه ای اندک بود.

ما در حدود ۳۰۰ تا ۳۵۰ تحقیق درباره روستاهای ایران داشتیم. درباره شهرها حدود

۲۰ - ۳۰ مطالعه دقیق شده بود. در زمینه عشایر و جمعیت نیز کارهای اساسی شده بود. هدف



Contributions à l'anthropologie et à l'histoire

Le devenir de la famille

Dynamique familiale dans les différentes aires culturelles

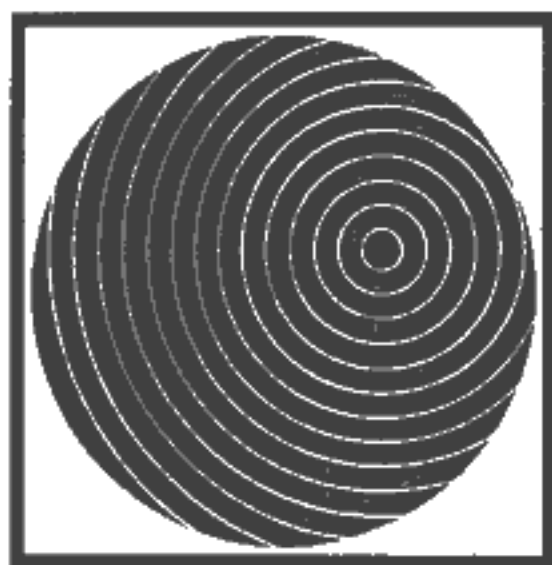
Ojanehid Behnam

UNESCO / PUBLISUD



مقدمه بر

جامعه‌شناسی ایران



ما در آن موقع توسعه بود و توسعه هم به این اطلاعات نیاز داشت.

جهانبگلو: آیا تحول روشنفکری در دهه ۴۰ - ۵۰ از طریق کسانی که تحت تأثیر کوربن و فلسفه اشراق بودند و یا حتی تحت تأثیر توسعه‌گرایی و گرایش به طرف هایدگریسم بودند، تأثیری در کار شما گذاشت یا خیر؟

جمشید بهنام: تأثیر مستقیم نمی‌گذاشت. هدف ما بیشتر آموزش علوم اجتماعی و شناخت بهتر مملکت بود. نه اینکه شخصاً به چیزهای دیگر علاقمند نبودیم، اینطور نبود، ولی کارهای دسته‌جمعی ما در آن زمینه بود. در مورد جریاناتی که شما اشاره کردید باید بگویم افرادی که در این جریانات دست داشتند به مؤسسه رفت و آمد می‌کردند و این از خصوصیات مؤسسه بود که توانسته بود تمام این افراد را که حتی افکار متفاوت و متضاد داشتند دور خود جمع کند. جهانبگلو: برای ختم گفتگو می‌خواستم بدانم حالا که شما از دور به اوضاع علوم اجتماعی در ایران نگاه می‌کنید چه ضعفها و کاستیهای می‌بینید؟ چه تحولاتی در عرض این ۱۵ سال صورت گرفته است؟ آیا در این زمینه کتابهایی به دستتان رسیده است؟

جمشید بهنام: متأسفانه چون اطلاعاتی در این مورد ندارم نمی‌توانم اظهارنظر کنم. کتابهایی که اتفاقاً به دست من رسیده بیشتر کتابهای درسی بوده است. ولی یقیناً آثار تحقیقاتی نیز در این زمینه‌ها منتشر می‌شود و مؤسسه هم به کار خود ادامه می‌دهد. آنچه به شما گفتم تا سال ۱۹۸۰ بود ولی از بعد از این تاریخ من اطلاعی ندارم.

جهانبگلو: آیا شما تحقیقاتی را که راجع به ایران در اروپا و امریکا توسط ایرانیان انجام می‌گیرد دنبال می‌کنید؟

جمشید بهنام: البته. خوشوقتم که این سؤال را کردید زیرا این یکی از جنبه‌های تازه تحقیقات اجتماعی است. ایرانیان در خارج از کشور با علاقه بسیار و با دسترسی به مدارک مهمی که در دسترس آنها است و با آگاهی از آنچه که در جهان می‌گذرد مشغول تحقیق در زمینه‌های مختلف جامعه و تاریخ و اقتصاد ایران هستند.

اشکال کار این دسته از محققان آنست که دسترسی کامل به منابع داخلی ندارند و امید آنستکه از این پس محققان در داخل و خارج با یکدیگر همکاری کنند و کارشان مکمل یکدیگر باشد.

جهانبگلو: خود شما در این ۱۳ سال اخیر در چه زمینه‌هایی کار کرده‌اید؟

جمشید بهنام: کارهای تحقیقاتی من در این سالهای اخیر بر دو نوع بوده است. نخست به عنوان کارمند یونسکو مطالعات مستمری درباره اوضاع جمعیتی و توسعه در کشورهای فرانسه زبان آفریقا داشته‌ام و نیز درباره تحولات خانواده در نقاط مختلف جهان. دوم بعنوان یک محقق ایرانی و در کنار کار روزمره در زمینه‌های خانواده و تجدّد در ایران کار کرده‌ام.

جهانبگلو: غیر از کتابی که درباره آینده خانواده *Devenir de la Famille* نوشته‌اید و از طرف سازمان یونسکو اخیراً در پاریس منتشر شده است آیا آثار دیگری نیز در دست انتشار دارید؟

جمشید بهنام: کتابی از من درباره تجدّد زیر چاپ است. اخیراً هفت‌هشت مقاله هم به فرانسه و فارسی منتشر کرده‌ام.

جهانبگلو: از اینکه دعوت به این مصاحبه را پذیرفتید و با شکیبایی به پرسشها پاسخ دادید سپاسگزارم.



تأثر - تصویر:

صورت و نمای نزدیک

ژیل دلوز بزرگترین فیلسوف زنده‌ی فرانسه است، و در میان مهمترین اندیشمندان سده‌ی بیستم جای دارد. او که اکنون به شدت بیمار است و واپسین ماه‌های زندگی‌اش را می‌گذراند؛ تأثیری ژرف بر تفکر فلسفی مدرن نهاده است. آثارش، متأثر از هانری برگسون بازننگری «عقل‌باوری فلسفی» است؛ و خاصه درباره‌ی اسپینوزا، لایبنیس و کانت بسیار نوشته، و در ضدیت با نظام فلسفی هگل، مهمترین کار او سرمایه‌داری و اسکیزوفرنی است که با همکاری فلیکس گتاری در دو جلد نوشته: ضدادیپ و هزار سطح صاف.

دلوز درباره‌ی هنر نیز آثار مهمی دارد، درباره‌ی آثار پروست و کافکا، نقاشی‌های فرانسویس بیکن و به گونه‌ای خاص هنر سینما. دو مجلد کتاب او در نظریه‌ی فیلم با عناوین تصویر - حرکت و تصویر - زمان در سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۸۵ منتشر شدند، به سرعت به زبان‌های بسیاری ترجمه شدند، و به عنوان مهمترین آثار نظری سینمایی دهه‌ی هشتاد مورد ستایش قرار گرفتند. دلوز را - با مسامحه و تا حدودی به نادروستی - در رده‌ی اندیشمندان «پساساختارگرا» جای می‌دهند، از این‌رو کتاب‌هایش را «دستاورد مهم نظریه‌ی پساامدرنیسم در سینما» خوانده‌اند.

آنچه در دو شماره‌ی پیدرپی «کلیک سینما» می‌خوانید ترجمه‌ی فصل ششم از مجلد نخست یعنی تصویر - حرکت است. گامی و تلاشی برای یافتن «مرزهای بیان فارسی دلوز». ماخذ این فصل ترجمه‌ی انگلیسی بوده، اما با متن فرانسوی هم مقایسه شده است.

Gilles Deleuze, *Cinema 1, L'Image - mouvement*, Paris, Minuit, 1983, pp.

125-144.

تأثیر - تصویر^۱ نمای نزدیک است و نمای نزدیک صورت است... آیزنشتاین عقیده داشت که نمای نزدیک صرفاً گونه‌ای تصویر در میان تصاویر دیگر نیست، بلکه یک بازخوانی تأثیری را از تمام فیلم ارائه می‌کند. این در مورد تأثیر - تصویر صادق است. تأثیر - تصویر نه تنها گونه‌ای تصویر بلکه جزئی از تمام تصاویر است. ولی نکته به این ختم نمی‌شود. بر اساس چه مفهومی نمای نزدیک معادل تمامی تأثیر - تصویر است؟ و از آنجایی که نمای نزدیک به ظاهر تنها سعی در بزرگ‌نمایی صورت، و خیلی چیزهای دیگر دارد، چگونه می‌توان گفت که معادل صورت است؟ و چگونه می‌توانیم دو قطبی را که می‌توانند ما را در تفکیک تأثیر - تصویر از صورت بزرگ‌نمایی شده راهنمایی کنند، برگزینیم؟

بیاید با مثالی که یک صورت نیست آغاز کنیم: ساعتی که چندین بار در نمای نزدیک به ما ارائه می‌شود. چنین تصویری بی‌شک دارای دو قطب است. از یک سو این ساعت عقربه‌هایی دارد که با ریز - حرکاتی (micro-movements)، که دستکم ممکن حقیقی (virtual) هستند، حرکت می‌کنند، حتی اگر آن‌را تنها یکبار یا چندین بار در فاصله‌های طولانی ببینیم: عقربه‌ها لزوماً جزئی از یک رشته درون‌گسترانه^۲ را تشکیل می‌دهند که یک فراز آمدن بسوی... یا یک تمایل بسوی لحظه‌ای بحرانی را رقم می‌زنند و طیفیانی را تدارک می‌بینند. از سوی دیگر این ساعت دارای یک صورت [یا صفحه] به عنوان سطحی نامتحرک و دریافت‌کننده است، یک سطح دریافت‌کننده نوشته، یک هیجان آرام: ساعت یک یگانگی بازنمایانگر^۳ و بازنموده شده است.

مفهوم برگسونی تأثیر تکیه بر همین دو خصوصیت داشت: یک تمایل حرکتی بر عصبی حساس. به عبارتی دیگر، رشته‌ای از ریز - حرکات بر صفحه‌ای از عصب که از حرکت بازمانده است. هنگامی که جزئی از یک هیأت^۴ مجبور شده است که بیشتر تحرکش را برای پشتیبانی از عضوهای دریافت‌کننده فدا کند، خصوصیت اصلی این اعضا از آن به بعد تمایلاتی به حرکت یا ریز - حرکت خواهد بود که می‌توانند در یک عضو منفرد، یا در میان یک عضو و عضوی دیگر وارد یک رشته درون‌گسترانه شوند. هیأت متحرک حرکت بیرون‌گسترانه (extensive) خود را از دست داده است و حرکت تبدیل به یک حرکت بیانی (expressive) شده است. این آمیزه یگانگی بازنمایانگر و نامتحرک از یکسو و حرکات درون‌گستر و بیانگر از سوی دیگر هستند که تأثیر را بنیان می‌گذارند. ولی آیا این خود همانند یک صورت نیست؟ صورت، صفحه اعصاب حامل عضوی است که بیشتر تحرک فراگیرنده خود را فدا کرده و انواع حرکات ریز محلی‌ای که بقیه هیأت انسانی معمولاً پنهان نگاه می‌دارد را به گونه‌ای آزاد جمع‌آوری یا بیان می‌کند. هرگاه ما این دو قطب، یعنی، صفحه بازنمایانگر و ریز - حرکات درون - گسترانه را در چیزی کشف کنیم، می‌توانیم بگوییم که با آن چیز به عنوان یک صورت (visage) عمل شده، آن چیز متصور شده (envisaged) یا صورت گرفته (visagéified) و به نوبه خود به ما خیره می‌شود (devisage)،

به ما نگاه می‌کند... حتی اگر شبیه یک صورت نباشد. و این در مورد نمای نزدیک ساعت صادق است. تا جایی که بحث مربوط به خود صورت می‌شود، نخواهیم گفت که نمای نزدیک به صورت می‌پردازد یا آن را در برابر گونه‌های کنش، متأثر می‌کند: نمای نزدیکی از صورت وجود ندارد، صورت به خودی خود نمای نزدیک است، نمای نزدیک به خودی خود صورت است و هر دو تأثیر یا تأثر - تصویر هستند.^۵

در نقاشی، تکنیک‌های چهره‌پردازی ما را به این دو قطب صورت عادت داده‌اند. گاهی نقاشی صورت را به عنوان یک خط خارجی [نمایه] درمی‌یابد، خط احاطه‌کننده‌ای که بینی، دهان، حاشیه پلکها و حتی ریش و کلاه را رسم می‌کند: این سطح صورت گرفتن است (visagéification). اما گاهی دیگر، نقاشی بر اساس اجزاء پراکنده‌ای که یکجا جمع‌آوری شده‌اند عمل می‌کند. خطوط پاره‌پاره و شکسته که اینجا لرزش لبان را نشان می‌دهند و آنجا درخشش یک نگاه راه و محتوایی دارند که با قدرتی کمتر یا بیشتر علیه خط خارجی شورش می‌کنند: اینها ویژگی‌های صورت‌گرفتگی اند (visagéité).^۶ و این یک اتفاق نیست که در برداشت‌های مهمی که فلسفه و نقاشی از شورها (passions) ارائه می‌کنند، انفعال از جانب این دو دیدگاه ظاهر شده: آنچه که دکارت و لبرو تحسین (admiration) می‌نامند، کمترین حرکت را برای بیشترین وحدت رقم می‌زند و بر صورت بازنمایی و بازنموده می‌شود (reflecting, reflected) و یا آنچه هوس (desire) نامیده می‌شود، از وسوسه‌ها و اغواگری‌های خردی که تشکیل‌دهنده رشته درون‌گسترانه‌ای که صورت بیانگرشان است، تفکیک‌ناپذیر است. این مهم نیست که بعضی‌ها، دقیقاً به این خاطر که تحسین مدار صفر درجه حرکت است، آن را خاستگاه شورمندی می‌دانند و یا اینکه بعضی دیگر از آنجا که بی‌حرکی به خودی خود خنثی‌سازی متقابل ریز حرکات همانند را از پیش می‌انگارد، هوس یا بی‌قراری را مقدم می‌شمارند. مسئله نه مسئله یک خاستگاه اختصاصی، بلکه مسئله دو قطب است، گاهی یکی بر دیگری برتری می‌یابد و تقریباً ناب به نظر می‌آید و گاهی دیگر هر دو در این یا آن مسیر آمیخته می‌شوند.

بسته به شرایط، می‌توان دو گونه سؤال را از یک صورت پرسید: یا به چه فکر می‌کنی؟ و یا چه چیز ناراحتت می‌کند، مسئله چیست؟ احساسات چگونه و حس چیست؟ گاهی صورت به چیزی فکر می‌کند، بر شیشی ثابت می‌شود و این همان حس تحسین یا حیرتی است که کلمه انگلیسی wonder^۷ حفظ کرده است. تا جایی که صورت به چیزی فکر می‌کند، ارزشش بیشتر از هر چیز در خط احاطه‌کننده‌اش، در یگانگی بازنمایانگرش که باقی اجزا را به مقام خود ترفیع می‌دهد، خلاصه می‌شود. گاهی، برعکس، صورت چیزی را تجربه یا حس می‌کند و ارزشش در رشته درون‌گسترانه‌ای است که اجزایش یکی بعد از دیگری، تا حد طفیان، از آن عبور می‌کنند. به گونه‌ای که هر جزء گونه‌ای استقلال گذرا را تجربه می‌کند. ما در اینجا می‌توانیم دو گونه نمای نزدیک را تشخیص دهیم، یکی نشانه شاخص گریفیت و دیگری از آن آیزنشتاین بود. گریفیت نماهای نزدیک مشهوری دارد که در آنها همه چیز برای خط خارجی

نساب و نرم یک صورت زنانه تنظیم شده (مثل محاکمه آیریس^۱) در انوج آردن زن جوانی درباره شوهرش فکر می‌کند. ولی در خط‌مشی آیزنشتاین، صورت خوش‌ترکیب کشیش محو می‌شود و جای به نگاه حقه‌بازانه‌ای می‌دهد که به پشت سری کوتاه و نرم گوش فربه‌ای ربط می‌یابد؛ انگار که ویژگی‌های صورت گرفتگی از حدود خط خارجی می‌گریزند و به نفرت [ناشی از آگاهی به فرودستی] (ressentiment)^۲ کشیش گواهی می‌دهند.

نباید فکر کرد که قطب اول برای احساسات ظریف و دومی برای هوسهای تیره‌کنار گذاشته شده‌اند. به عنوان نمونه، می‌توان به یاد آورد که از دید دکارت تنفر (contempt) نوعی تحسین محسوب می‌شود^۳، از یکسو اعمال بازنمایانگر کینه‌ورزی و ترسها و ملالهایی بازنموده را حتی، و بیشتر از هر جا، در زنهای جوان گریفیث و استروهایم داریم و از سوی دیگر رشته‌های درون‌گسترانه عشق و دلرحمی را. علاوه بر این، هر یک از این جنبه‌ها وضعیتهای کاملاً متفاوتی از صورت را گرد هم می‌آورند. جنبه Wonder می‌تواند صورت بی‌احساسی که یک فکر رخنه‌ناپذیر یا تبهکارانه را دنبال می‌کند را متأثر کند. ولی به تساوی می‌تواند صورت به‌چگانه یا کنجکاری را غصب کند و آنرا چنان از حرکات کوچک به جنبش درآورد که حالت کودکانه و کنجکاویشان محو و خنثی شوند. (و به این ترتیب در شهبانوی سرخ اثر اشتربرگ وقتی که مأمورین روسی، بار دیگر، دختری را بازداشت می‌کنند او به اطراف نگاه می‌کند و غافلگیر می‌شود.) جنبه دیگر نیز، بسته به رشته‌هایی که زیر نظر داریم، از گوناگونی‌های کمتری برخوردار نیست. پس ضابطه تمایز در چیست؟ در واقع درمی‌یابیم که هر بار ویژگی‌های صورت خود را از حدود خط خارجی رها می‌کنند، بر اساس رویه خود عمل می‌کنند، یک رشته مستقل را که بسوی یک محدوده متمایل می‌شود و از آستانه‌ای می‌گذرد تشکیل می‌دهند، ما خود را روبروی یک صورت درون‌گسترده می‌یابیم: رشته‌های فرازآینده خشم یا، همانگونه که آیزنشتاین می‌گوید «خط فزاینده عصبانیت». (رژمناو پوتمکین). به این خاطر است که بهترین تجسم جنبه رشته‌ای در چندین صورت که به گونه همزمان، و یا پی‌درپی، ظاهر می‌شوند خلاصه می‌شود، در حالی که تنها یک صورت، اگر اعضا یا ویژگی‌هایش را در رشته‌های مختلف جریان دهد، کافی خواهد بود. اینجا رشته درون‌گسترانه نقش خود را آشکار می‌کند: عبور از یک کیفیت به کیفیتی دیگر و پدیدار ساختن یک کیفیت نو. تولید یک کیفیت نو، یک جهش کیفی، این چیزی است که آیزنشتاین برای نمای نزدیک ادعا می‌کند: از کشیش - مرد خدا به کشیش - استثمارگر رعایا، از خشم ملوانان به انفجار انقلابی، از سنگ به فریاد، همچون حالات بدنهای سه شیر مرمری («سنگها غریبه‌اند»).

از سوی دیگر، تا وقتی که چهره‌ها زیر تسلط فکری که متمرکز یا وحشتناک، ولی تغییرناپذیر و بدون شدن (becoming)، و به گونه‌ای ابدی است، گرد هم می‌آیند، آنگاه ما در مقابل صورتی بازنمایانگر و متفکر قرار گرفته‌ایم. در شکوفه‌های پژمرده گریفیث، صورت دختر شهید کماکان وحشت‌زده باقی می‌ماند و به نظر می‌آید که حتی پس از مرگ فکر می‌کند و

خواستار دلیل است، در حالی که معشوق چینی، منگی تریاک و اندیشمندی بود را بر صورت خود حفظ می‌کند. باید قبول کرد که این نمونه از صورت متفکر به نظر نامعین‌تر از نمونه دیگر می‌آید، چرا که رابطه بین صورت و آنچه که صورت به آن فکر می‌کند غالباً تصادفی است. ما تنها به این دلیل می‌دانیم که دختر جوان گریفیث به شوهرش فکر می‌کند که تصویر شوهر را بلافاصله بعد از آن می‌بینیم: لازم بود که صبر کنیم و رابطه به نظرمان صرفاً تداعی شده می‌آید. پس شاید درست‌تر باشد که ترتیب را وارونه کنیم و با یک نمای نزدیک از شیئی که ما را از فکر درون‌ماندگار (imminent) صورت باخبر می‌کند، آغاز کنیم. در لولوی پابست نمای نزدیک کارد، ما را برای اندیشه و حشتناک جک قاتل (Jack the ripper) آماده می‌کند (با در قاتل در شماره ۲۱ زندگی می‌کند کلوزو، دسته‌هایی از سه شیئی که به گرد یکدیگر می‌چرخند به ما می‌فهمانند که قهرمان زن درباره رقم ۳ به عنوان کلیدی برای معما فکر می‌کند). با اینحال، ما هنوز به ژرف‌ترین جنبه صورت - تفکر نرسیده‌ایم. تأمل ذهنی بی‌شک رویه‌ای است که از راه آن به چیزی فکر می‌کنیم. ولی این رویه به گونه سینماتوگرافیک با تفکر اساسی‌تری همراه است که بیانگر کیفیتی ناب است، کیفیتی که چندین چیز مختلف در آن شریکند (شیئی که حملش می‌کند، هیئتی که می‌پذیردش، ایده‌ای که باز می‌نمایدش، صورتی که این ایده را دارا است...). صورتهای متفکر زنان جوان در فیلمهای گریفیث بیانگر سفیدی‌اند، ولی این سفیدی، همچنین، سفیدی یک دانه برف در بند یک مژه و سفیدی روحانی معصومیتی درونی، سفیدی محوشده انحطاطی اخلاقی، سفیدی متخاصم و مهاجم یخ شناوری که قهرمان زن (در یتیمان طوفان) روی آنها سرگردان خواهد گشت هم هست. در زنان عاشق کن راسل قادر بود کیفیتی را که در یک صورت سخت‌شده، یک سردمزاجی درونی، یک کوه یخ ماتم‌زده، شریک است به بازی بگیرد. خلاصه اینکه صورت متفکر تنها به اندیشیدن بسنده نمی‌کند. همانگونه که صورت درون‌گستر بیانگر قدرتی ناب است - یا به عبارتی دیگر، بوسیله رشته‌ای که ما را از یک کیفیت به کیفیت دیگری می‌برد تعریف شده - صورت متفکر بیانگوی یک کیفیت ناب است، یعنی چیزی که انواع شی‌های گوناگون در آن شریکند. به این ترتیب می‌توانیم فهرستی را از دو قطب رسم کنیم:

عصب حسی	تماایل حرکتی
سطح نامتحرک دریافت‌کننده	ریز - حرکات بیانگری
خط خارجی صورتگر	ویژگی‌های صورت‌گرفتنی
یگانگی متفکر	رشته‌های درون‌گستر
wonder (شگفتی)	هوس
(تحسین، غافلگیری)	(عشق - نفرت)
کیفیت	قدرت
بیان کیفیتی که چند چیز مختلف	بیان قدرتی که از یک کیفیت به کیفیت دیگر
در آن شریکند	عبور می‌کند.

لولو اثر پابست نشان می‌دهد که تا چه حد می‌توان در یک پی‌رفت نسبتاً کوتاه از قطبی به قطب دیگر رفت: اول دو صورت، صورتهای جک و لولو، آرام و خندان، رویایی، wondering هستند. سپس، صورت جک از روی شانه لولو کارد را می‌بیند و وارد رشته فراز آینده وحشت می‌شود («ترس تبدیل به طغیان می‌شود... مزد مکهای چشم‌هایش گشاد و گشادتر می‌شوند... نفس مرد از وحشت می‌گیرد...») دست آخر صورت جک آرام می‌گیرد، جک سرنوشتش را قبول می‌کند و حالا صورتش مرگ را به عنوان یک کیفیت باز می‌نماید، کیفیتی که نقاب آدم‌کشی‌اش، در دسترس بودن قربانی و بانگ مقاومت‌ناپذیر سلاح (تیغه کارد می‌درخشد...^{۱۲}) در آن شریکند.

البته، اینکه در کار هر کارگردان یکی از قطب‌ها بر دیگری فائق می‌آید حرف صحیحی است، ولی این همیشه از آنچه اول فکرش را می‌کردیم پیچیده‌تر است. آیزنشتاین در متن مشهوری می‌نویسد: «این کتری بود که آغاز کرد...» (او می‌گوید که اینجا عبارتی از دیکتوز و همچنین نمای نزدیکی از گریفیث را که در آن کتری به ما نگاه می‌کند بیاد خواهیم آورد^{۱۳}) در این متن او تفاوت میان خودش و گریفیث را از دیدگاه نمای نزدیک با تأثر - تصویر تحلیل می‌کند. او می‌گوید که نمای نزدیک گریفیث صرفاً ذهنی است، یعنی به شرایط بینائی کسی که می‌بیند مربوط می‌شود و مجزا باقی می‌ماند، و تنها نقشی تداعی‌گر یا پیش‌بینی‌کننده دارد. در حالی که نماهای نزدیک خود آیزنشتاین، از آنجایی که کیفیتی نو تولید می‌کنند و جهش کیفی دارند، محو، عینی و دیالکتیکی‌اند. ما بلافاصله متوجه دوگانگی صورت متفکر و صورت درون‌گستر می‌شویم، و این راست است که گریفیث به یکی و آیزنشتاین به دیگری اولویت بخشیدند. با اینحال تحلیل آیزنشتاین شتاب‌زده یا مفروض است، چرا که در کارهای خودش هم خطوط خارجی صورتهای غرق در تفکر یافته می‌شوند: دلشوره تزارینا آناستازیا از مرگ، یا الکساندر نوسکی، قهرمان فکور تمام‌عیار. و مهم‌تر از هر چیز، رشته‌های درون‌گستر در کارهای گریفیث هم وجود دارند. گاهی بر صورتی مفرد، با تعجب یا حیرت، عصبانیت یا ترس فراگیرانه آغاز می‌شوند، فراز می‌گیرند و به ویژگی‌های دیگری نائل می‌شوند، (قلبهای جهان و شکوفه‌های پژمرده) و گاهی بر صورتهای متعدد، وقتی که نماهای نزدیک جنگجویان تمامی نبرد را نقطه‌گذاری می‌کنند (تولد یک ملت).

راست است که در کارهای گریفیث این صورتهای مختلف بلافاصله یکدیگر را دنبال نمی‌کنند و در عوض، نماهای نزدیک این صورتهای بر اساس ساختار دوگانه‌ای که مورد تأیید اوست (عمومی - خصوصی، گروهی - شخصی) به تناوب جای به نماهای دور می‌دهند^{۱۴}. ابتکار آیزنشتاین ابداع صورت درون‌گستر و یا حتی تشکیل رشته درون‌گستر با صورتهای متعدد و نماهای نزدیک متعدد نبود؛ ابتکار او، بر خلاف، تولید رشته‌های درون‌گستر متراکم و پیوسته‌ای بود که از تمام ساختارهای دوگانه فرامی‌روند و از دوگانگی گروه - شخص تجاوز

می‌کنند. در عوض، این رشته‌ها به واقعیت جدیدی نائل می‌شوند که می‌توان آن را یگانگی تقسیم‌پذیر (dividual) نامید، واقعیتی که مستقیماً تفکر عظیم گروهی را با احساسات خاص هر یک از اشخاص پیوند می‌دهد و به عبارتی بیانگر یگانگی قدرت و کیفیت می‌شود.

به نظر می‌رسد که یک کارگردان همیشه یکی از دو قطب - صورت متفکر و صورت درون‌گستر - را از دیگری برتر می‌داند، ولی به همچنین راه بازگشت به قطب دیگر را هم برای خود می‌گشاید. ما می‌خواهیم که تحت این عنوان جفت دیگری را هم زیر نظر بگیریم: اکسپرسیونیسم و تجرید غنایی (lyrical abstraction). البته اکسپرسیونیسم می‌تواند به اندازه سبک غنایی تجریدی باشد. ولی رویهٔ این دو همیشه معادل یکدیگر نخواهد بود. اکسپرسیونیسم بازی‌ای است میان نور و کدری یا تیرگی. آمیزهٔ این دو همانند قدرتی است که مردم را وادار می‌کند در حفرهٔ سیاه بیفتند یا بسوی نور به فراز آیند. این آمیزه گاهی در شکلی از رگه‌ها یا خط‌های متناوب، و گاهی در شکل متراکم، فرازآینده و فروروندهٔ تمام درجه‌هایی از سایه که به عنوان رنگ دارای ارزش‌اند، رشته‌ای را تشکیل می‌دهند. صورت اکسپرسیونیستی، رشته‌های درون‌گستر را در هر دو شکل، که خطوط خارجی‌اش را مخدوش و ویژگی‌هایش را از آن سلب می‌کنند، متمرکز می‌کند. به این ترتیب صورت به عنوان قطب اصلی اکسپرسیونیسم در زندگی غیرارگانیک اشیاء شرکت می‌کند. صورتی شیارخورده یا خط‌بندی‌شده، گرفتار در توری کمابیش ظریف، که جلوهٔ یک کرکره، یک آتش، شاخ و برگ، یا آفتاب از ورای درختان بر آن نقش بسته است. صورتی از ورای بخار و مه یا دود که در روئندی کمابیش ضخیم پیچیده شده. سیمای چروک‌خورده و تیرهٔ آتیلا در نیپلونگ‌ها اثر لانگ. ولی در نقطهٔ نهایی تراکم یا در آخرین محدودهٔ رشته، می‌توان گفت که صورت، تسلیم تجزیه‌ناپذیری نور یا کیفیت سفیدی شده است، انگار که تسلیم بازتاب اجتناب‌ناپذیر کریمه‌یلد شده باشد. صورت، خط خارجی‌اش را بازمی‌یابد و بسوی قطب دیگر - یعنی زندگی ذهنی یا زندگی روحانی و غیرروان‌شناسانه پیش می‌رود. انعکاس‌های سرخ‌گونه‌ای که همراه همهٔ رشته درجه‌های سایه بودند، به هم بازمی‌پیوندند و هاله‌ای را در اطراف صورتی که تابان، جرقه‌زا، درخشان و نفس وجود نور شده است، تشکیل می‌دهند. درخشندگی از ورای سایه پدیدار می‌شود و ما از درون گستردگی بسوی تفکر [بازتاب] عبور می‌کنیم. ممکن است که این گنش کماکان مربوط به شیطان باشد؛ در شکل بی‌نهایت غم‌انگیز اهریمنی که در حلقه‌ای از آتش، یعنی جایی که زندگی غیرارگانیک اشیاء می‌سوزد، به افسردگی می‌اندیشد (اهریمن در گولم اثر وگتر یا فاوست اثر مورناو). ولی وقتی که ذهن در خودش بازنموده می‌شود - مثلاً به شکل باکره‌ای که به دلیل ایثار، اکتوپلاسم^{۱۵} یا فتوگرام^{۱۶} خود را تا ابد در راه زندگی نورانی درونی هلاک می‌کند - آنگاه می‌توان گفت که چنین کنشی ربّانی است (دوباره در مورناو، این در نوسفراتو یا حتی ایندره در طلوع).

در کار اشترنبرگ تجرید غنایی به گونه‌ای کاملاً متفاوت انجام می‌گیرد. اشترنبرگ کمتر از اکسپرسیونیستها پیرو گوته نبود، ولی جنبهٔ متفاوتی از گوته را بازمی‌نمایاند. این جنبهٔ دیگر

فرضیه رنگها است. نور دیگر نه به تاریکی، بلکه به شفافیت، نیم شفافیت و سفیدی مربوط می شود. نام کتابی که به فرانسه خاطرات یک بازیگر سایه ها ترجمه شده، در اصل تفریح در رختشویی چینی است. همه چیز مابین نور و سفیدی اتفاق می افتد. اینکه اشترنبرگ قادر بوده که فرمول درخشان گوته را متحقق کند، نشانگر نبوغ اوست: «بین شفافیت و ماتن رنگ سفید تعداد بی شماری درجات کدورت وجود دارند... می توان سفیدی را، جرقه ای از شفافیت ناب که اتفاقاً کدر است، نامید.^{۱۷}» به همین خاطر است که رنگ سفید برای اشترنبرگ، قبل از هر چیز محیط فضای شفافیت را معین می کند و یک نمای نزدیک از صورتی که بازتابنده نور است را به این فضا وارد می کند. به این ترتیب اشترنبرگ کار را با صورت بازتابنده یا کیفی آغاز می کند. در شهبانوی سرخ، ما قبل از هر چیز صورت سفید شگفت زده (wonder) دختر جوانی را می بینیم که خطوط خارجی اش را وارد فضایی می کند که حدودش با یک دیوار سفید و در سفیدی که او بعد آنرا می بندد، معین شده اند. ولی بعد، بهنگام تولد پسرش، صورت زن جوان میان سفیدی پرده و سفیدی بالش و ملحفه هایی که روی آنها استراحت می کند جای می گیرد، تا اینکه شاهد آن تصویر حیرت انگیزی می شویم که می توانست از ویدئو گرفته شده باشد. یعنی وقتی که صورت دیگر تنها پوسته ای هندسی از پرده شده است. حدود فضای سفید به نوبه خود معین می شود و این فضا بوسیله روبنده یا توری که آنرا می پوشاند، دوچندان می شود و به آن حجم یا چیزی را می بخشد که در اقیانوس شناسی (و هم چنین در نقاشی) ژرفنای سطحی (shallow depth) خوانده می شود. اشترنبرگ دانش عملی گسترده ای در مورد انواع کتان ها، توری ها، وال ها و بافت ها دارد: از میان همین ها است که او همه آمیزه های سفید بر سفیدی که صورت در زمینه شان بازتابنده نور می شود را بدست می آورد. این تقلیل تجریدی فضا، این فشردگی مکان بوسیله مصنوعیتی که حوزه کنش را مشخص می کند و ما را با حذف تمامی یک دنیا به صورت ناب یک زن رهنمون می کند، بوسیله کلود اولیه در مورد حماسه آنا تاهان تحلیل شده است.^{۱۸} صورت بین سفیدی روبنده و سفیدی زمینه، خود را همانند یک ماهی بالا می گیرد و بدون از دست دادن کوچک ترین اندازه ای از قدرت بازتابندگی اش، قادر می شود که خطوط خارجی اش را در یک فوکوس نرم یا یک نمای نار، از دست بدهد. همانطور که در کارهای بورزاژ (Borzage) که پیرو دیگری از این گونه تجرید غنایی است دیده می شود، می توان به حال و هوای یک آکواریوم دست یافت. به این ترتیب تورها و پرده های کتانی اشترنبرگ کاملاً با زوبنده ها و تورهای اکسپرسیونیست ها تفاوت دارند - تفاوتی که در مورد فوکوس های نرم او و سایه روشن های آنها هم صادق است.

دیگر نه کشاکش نور با تیرگی، بلکه ماجراجویی نور با شفافیت: این ضدیت اشترنبرگ با اکسپرسیونیسم است. نباید نتیجه گرفت که اشترنبرگ خود را به کیفیت ناب و جنبه بازتابانه [یا فکورانه] آن کیفیت محدود می کند، یا اینکه او از قدرت و درون گستردگی بی خبر است. اولیر به گونه تحسین انگیزی نشان می دهد که هر چه فضای سفید بسته تر و کوچکتر باشد به مراتب

متزلزل تر و در مقابل امکانات حقیقی (virtualities) خارج آسیب پذیر تر خواهد بود. همانطور که در اشارات شانگهای گفته می شود: «هر چیز در هر وقت امکان پذیر است» همه چیز ممکن است... کاردی تور را می برد، میله آهنی گداخته ای روینده را سوراخ می کند، خنجری پاراوان کاغذی را می درد. دنیای بسته، بسته به نوع اشعه ها و آدمها و اشیائی که در آن رخنه می کنند، از میان رشته درون گستر می گذرد. تأثیر از این دو عنصر ساخته شده است: تعیین قاطعانه حدود فضای سفید و در مقابل این، بارور ساختن درون گسترانه آنچه که بنا است در این فضا اتفاق بیفتد. بی شک نمی توان گفت که اشترنبرگ از سایه ها و از رشته درجه هایشان تا تاریکی بی خبر است. او به سادگی از قطب دیگر، یعنی از تفکر [یا بازتاب] ناب آغاز می کند. در تجربه ابتدایی ای چون باراندازهای نیویورک هم، دودها کدری های سفیدرنگی هستند که سایه هایشان عواقبی بیش نیستند. به این ترتیب پیداست که اشترنبرگ از همان آغاز از آنچه که می خواسته خبر داشته است. بعدها، حتی در ماکائو، جایی که روبندها، تورها و همچنین چینی ها زیر سایه رفته اند، فضا کماکان بوسیله لباسهای سفید شخصیت های داستان تعیین و تقسیم می شود. نکته این است که برای اشترنبرگ تاریکی به خودی خود وجود ندارد: تاریکی صرفاً نقطه متوقف شدن نور را علامت می زند. و سایه نه یک آمیزه، بلکه صرفاً یک نتیجه و یک عاقبت است. عاقبتی که از مفروضاتش تفکیک پذیر نیست. این مفروضات چه هستند؟ فضای شفاف، نیمه شفاف یا سفیدی که بالاتر تعیینش کردیم. چنین فضایی قدرت بازتابیدن نور را حفظ می کند ولی همچنین قدرت دیگری را هم بدست می آورد، قدرت شکستن نور از راه منحرف کردن اشعه هایی که از این فضا عبور می کنند. به این ترتیب، صورتی که در این فضا به جا می ماند قسمتی از نور را باز می تاباند و قسمت دیگری از آن را منحرف می کند. با بازتابنده بودن، صورت درون گستر می شود. این اتفاق بی نظیری در تاریخ نمای نزدیک است. نمای نزدیک سنتی می تواند تا وقتی که صورت بسوی مسیری بجز مسیر دوربین نگاه می کند ضامن یک بازتاب جزئی باشد و به این ترتیب تماشاگر را وادار کند تا از سطح صفحه سینما به جای خود بازگردانده شود. همچنین، ما با «نگاه به دوربین» های خیلی ظریفی که یک بازتاب کامل را تشکیل می دهند و به نمای نزدیک فاصله ای که شایسته اش است می بخشند، آشنایی داریم، نمونه چنین نگاهی را می توان در تابستانی با مونیکیای برگمان یافت. اما به نظر می رسد که اشترنبرگ بخاطر شفافیت یا سفیدی گستره ای که او قادر به ساختنش بود در دوچندان کردن بازتاب جزئی یک انحراف نور تک بود. پروست از روبندهای سفیدی سخن گفته که «روی هم قرار گرفتشان اشعه اسیر مرکزی ای را که از فراسوی آن ها می گذرد، تنها با پرباری هر چه تمامتر منحرف می کند.» همزمان با لحظه ای که اشعه های نورانی، انحرافی را در فضا آشکار می کنند، صورت، یعنی همان تأثر - تصویر، جابجا می شود، از ژرفنای سطحی به فراز می آید، حاشیه هایش تیره می شوند و بسته به اینکه آیا پیکر بسوی حاشیه های تیره یا حاشیه ها بسوی پیکر روشن می لغزند، وارد رشته درون گستر می شود. نماهای نزدیک قطار سریع السیر شانگهای رشته فوق العاده ای از نوسانات را در حاشیه ها شکل می دهند.

این، از دیدگاه یک ماقبل تاریخ رنگ، نقطهٔ مقابل اکسپرسیونیسم است. بجای توری که با انباشتن رنگ قرمز و استخراج روشنایی، از ورای درجه‌های متعدد سایه نمایان شود، توری داریم که درجه‌های متعددی از سایه‌های آبی خلق می‌کند و درخشندگی را به سایه می‌برد (در اشارات شانگهای سایه‌ها گسترده‌های چشمهای روی صورت را متأثر می‌کنند)^{۱۹} همانطور که در فرشتهٔ آبی می‌بینیم، اشترنبرگ قادر به بدست آوردن جلوه‌هایی معادل جلوه‌های اکسپرسیونیسم هست. ولی این یک وانمودن است، با روشی بسیار متفاوت، به این دلیل که شکستن نور بسیار نزدیکتر به شکلی از امپرسیونیسم است، یعنی جایی که سایه تنها نتیجه‌ای بیش نیست. این تنها یک اکسپرسیونیسم هزلی نیست، بلکه بیشتر شکلی از رقابت است - به عبارت دیگر تولید جلوه‌های یکسان بوسیله اصول متضاد.

ادامه دارد



پانویس‌ها:

۱. affect/affection، به ترتیب تأثیر و تأثیر. اینجا منظور یک عاطفه یا حس انسانی نیست. تأثیر (یا انفعال) در فلسفهٔ دلوز (و قبل از او اسپینوزا) مفهومی ماقبل شخصی است که توانایی یک بدن یا جسم را برای تأثیر گذاشتن و تأثیر پذیرفتن از بدن یا جسمی دیگر محک می‌زند. اینجا گسترده‌ترین معنای واژه‌های «بدن» و «جسم» را در نظر داریم که اجسام «فکری» و «ذهنی» را نیز شامل می‌شوند. نگاه کنید به:

Deleuze and Guattari, *A Thousand Plateaus*, Minnesota University Press, 1987, xvi, 260-61 (مترجم)

۲. intensive series، رشتهٔ درون گسترانه. به جای «شدت» یا «فشردگی»، اینجا مفهوم «درون گستردگی» را به عنوان معادل واژهٔ intensive از ادیب سلطانی وام گرفته‌ایم، تا تضاد آن با واژهٔ extensive (برون گسترانه) و همچنین با فلسفهٔ پدیدارشناسی هوسرل آشکار شود. حرکات برون گسترده در مکان صورت می‌گیرند و جسمی را از جایی به جایی می‌برند. intensity، بر خلاف، دلالت بر گونه‌ای توانایی برای حرکت کردن دارد، حرکتی خارج از مختصه‌های مکانی که پس از به اوج یا به مقصد رسیدن، کماکان با حرکت مشابه دیگری آمیخته می‌شود و رشته‌ای را تشکیل می‌دهد که جسم متأثر از این حرکت را دگرگون می‌کند. نگاه کنید به:

Deleuze, *Logic of Sense* (مترجم)

۳. reflecting and reflected، بازنمایانگر و بازنموده. واژهٔ reflection نه تنها به معنای «بازتابیدن» و «منعکس کردن» بلکه بجای «اندیشیدن» و «تأمل کردن» هم در انگلیسی و فرانسه به کار می‌رود. دلوز در مقاله‌ای تحت عنوان «کلاساوسکی و زبان - بدن» آمادگی ویژه برای تأثیرپذیری از اندیشه را Reflection می‌نامد. بازتاب این تأثیر پذیرفتن و بازچه شدن در ذهن طبعاً reflection یا همان بازتاب / اندیشه نام

می‌گیرد. در طول این قطعه خواننده همواره باید هر دو معنای این واژه و ارتباط بنیادینشان در کار دلوز را در خاطر داشته باشد. (مترجم)

۴. در امتداد اندیشه اسپینوزا و لایبنیتس، دلوز اصرار دارد که تفکر و دریافت حسی، وجودی مادی (substantial) دارند. بدین ترتیب واژه‌های «بدن» و «هیأت» نه تنها اجسام زمانی – مکانی، بلکه توانایی‌های ذهنی را نیز دربر می‌گیرند. (مترجم)

۵. برای بحث مفصلی دربارهٔ صورت و صورت گرفتن، نگاه کنید به:

Deleuze and Guattari, *A Thousand Plateaus*, 167–191, «Year Zero: Faciality» (مترجم)

۶. Outline، خط خارجی. خطی است که تنها حدود خارجی مدل نقاشی را رسم می‌کند. اما معنای مرسوم دیگر این واژه، یعنی «طرح کلی» یا «چکیدهٔ مطلب» را نیز باید در خاطر داشت. (مترجم)

۷. دربارهٔ این دو روش صورتگری نگاه کنید به:

Wolff, *Principes fondamentaux de l'histoire de l'art*, Gallimard, 43–44.

۸. wonder. شگفت‌زدگی، مبهوت بودن، کنجکاو بودن، سؤال کردن. (مترجم)

۹. The Iris Procedure.

۱۰. ressentiment، نفرت. یا اکراه ناشی از آگاهی به (یا احساس) فرودستی. در تبارشناسی اخلاق، نیچه بیزاری برده از اشرافیت و اصالت ارباب را به عنوان اساس اخلاق توده‌ها و ظهور مذهب آشکار می‌کند. نگاه کنید به:

Nietzsche, *The Genealogy of Morals*, New York, Vintage (مترجم)

۱۱. «به تحسین، منزلت یا تحقیر افزوده می‌شود، یعنی آنچه عظمت یا حقارت ایزه‌ای که تحسین می‌کنیم در آن است.» دربارهٔ مفهوم تحسین نزد دکارت و لبروی نقاش نگاه کنید به تحلیل درخشان هانری سوشون در جلد نخست، ۱۹۸۰، *Etudes philosophique*.

۱۲. Pabst, *Pandora's Box*, Film Script, 133–135.

۱۳. Eisenstein, *Film Form*, 195.

۱۴. Jacques Fieschi, «Griffith le précurseur», *Cinematographe*, No. 24, fevrier 1977, 10. (این نشریه دو شماره را به نمای درشت اختصاص داده، شماره‌های ۲۴ و ۲۵، و در آنها تحلیلی از آثار آیزنشتاین، گریفیث، اشترنبرگ و برگمان آمده است.)

۱۵. ectoplasm، اکتوپلاسم یا حالت چهارم ماده. در مکاتب فراروانشناختی (Parapsychology) به ترشحات نورانی و بخارمانندی گفته می‌شود که از بدن رابطه‌ها ساطع می‌شود و کاربردهای درمانی دارد. (مترجم)

۱۶. photogramme، فتوگرام. ذغالی که در لامپ آپارات سینما استفاده می‌شود. (مترجم)

۱۷. Goethe, *Théorie des couleurs*, ed. Triades, 495.

۱۸. Claude Ollier, *Souvenirs écran*, Cahiers du Cinema – Gallimard, 274–295.

۱۹. Strenberg, *Souvenir d'un monteur d'ombre*, ch. XII.

اینجا اشترنبرگ نظریه‌اش را دربارهٔ نور توضیح داده است. کاپه دو سینما (شمارهٔ ۶۳، اکتبر ۱۹۵۶) متن کاملتر نوشتهٔ اشترنبرگ را منتشر کرده است، با عنوانی یادآور گوته «نور بیشتر».

— من تازه‌ترین اثر سینمایی شما، پسرک را دیده‌ام، فیلمی کوتاه با بچه‌ها. چطور به فکر افتادید که این فیلم را بسازید؟

— از هفت کارگردان دنیا خواسته شد تا هفت فیلم کوتاه در مورد بچه‌ها بسازند. از این فکر خیلی خوشم آمد. شروع به کارگردانی این فیلم در فلوریدا کردم، با یک پسر بچه. تجربه عجیبی بود. از ما خواسته بودند فیلم صامت بسازیم، با این وجود مسلّم شده بود که بعضی از کارگردانها این اصل را رعایت نکرده‌اند. من نه ... در مجموع فکر تازه‌ای بود. حرف زدن در مورد حق و حقوق بچه‌ها. چرا باید حساب آنان را از حساب بزرگترها جدا کرد؟ یک پسر بچه مثل مردی کوچک است، همین. به گمان من اگر مسأله دوست داشتن آدمها مطرح است باید همه آنان را دوست داشت، با هر سن و سال و قد و اندازه‌ای. شوق ساختن چیزی برای همه انسانها. وقتی این فیلم را می‌ساختم احساس خوبی داشتم ... به نظرم فکر بکری بود، توانایی انتقال پیام بدون حرف زدن. اگر راه دیگری، به غیر از کلمات برای برقراری ارتباط پیدا شود همه می‌توانند همدیگر را درک کنند. سالها مبارزه کردم تا زبان اشاره سومین زبان دنیا شود. اما کسی به حرفم گوش نمی‌کند. فکر می‌کنند دیوانه‌ام. معرکه است اگر بتوانیم مشکل ترجمه را پشت سر بگذاریم. کلمه عشق، کلمه کینه، کلمه محبت ترجمه‌پذیر هستند، اما فقط از طریق کلمات. مفهوم جمله «دوستتان دارم» (لحنی یکنواخت) با «دوستتان دارم» (لحنی مهربان و تأکیدی) خیلی فرق می‌کند. در ترجمه این کلمات هیچ احساسی نهفته نیست. مفهوم کلمات عوض می‌شود ... جمله «کمکتان می‌کنم» (لحنی تقریباً آمرانه) همان مفهوم «کمکتان می‌کنم» (با صدایی آرام و مهربان) را

ندارد. صدا مفهوم کلمات را تغییر می‌دهد. ناشنویان کاملاً یکدیگر را درک می‌کنند. آنان در مورد مفهوم این حرکت (جری لویس با ایماء و اشاره حرکتی را نشان می‌دهد) اشتباه نمی‌کنند. در این حالت چیزی را که کسی می‌خواهد به شما بگوید می‌بینید. گاهی اوقات در مورد آنچه می‌شنویم اشتباه می‌کنیم اما ناشنویان دقیقاً چیزی را که کسی می‌خواهد به آنان بگوید می‌فهمند. همیشه گفته‌ام که مردم دنیا بهتر می‌توانند زندگی کنند اگر زبان مشترکی داشته باشند. همه ما می‌دانیم که این حرکت (دماغش را گرفته و پیف‌پیف می‌کند) در تمام کشورها مفهوم یکسانی دارد. هیچ کلمه‌ای برای نشان دادن آن لازم نیست... آیا بکارگیری زبان اشاره بهتر نیست؟ به این ترتیب از دست مترجمان بد نیز خلاصی می‌یابیم... اما هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌دهد. آخر این شد زندگی؟!!

— شاید توجه شما به زبان اشاره از علاقه به سینمای صامت سرچشمه می‌گیرد. سینمای صامت در فیلمهای شما تأثیر داشته است...

— من همیشه کار سینماگران صامت را دوست داشته‌ام. فهم فیلمهایشان بسیار آسان است. زود می‌توان در فیلم تشخیص داد که کدام آدم بدجنس است و کدام یک مهربان. می‌فهمی چرا فلان شخص ناراحت است و چرا فلان شخص، فلان کار را می‌کند. دقیقاً دوباره برمی‌گردم به همان حرفی که زدم: فهم زبان دیداری بسیار آسانتر است. دوستانم در آمریکا از من می‌پرسند وقتی به [سالن نمایش] اولمپیا در پاریس می‌روم، چه می‌کنم. می‌گویم: «تمایش بازی می‌کنم». می‌پرسند: «اما چطور آنان منظورت را می‌فهمند؟» می‌گویم: «حرف نمی‌زنم. اگر حرف بزنم، چیزی از آنچه می‌گویم نمی‌فهمند، کافیت نگاهم کنند...» به همین دلیل است که ماجرای عشق و عاشقی من با فرانسه از چهل سال پیش تا به حال ادامه داشته است... همدیگر را بدون آنکه حرف بزنیم درک می‌کنیم... دیدارمان در کوچه است، مثل امروز صبح. پاریسی‌ها برایم دست تکان می‌دهند و فریاد می‌زنند «جری!»، همین. کافیت. مردم متوجه نیستند که واقعی‌ترین نوع زبان، همان چیزی است که می‌بینیم.

— اما در فیلمهای دیگران به بهترین وجهی از صداها و کلمات استفاده کرده‌اید. چطور میان جنبه دیداری و صداها و کلمات در کارتان ارتباط برقرار می‌کنید؟

— آن چیزی را که می‌بینیم، صدا رهبری می‌کند. وجود صدا بسیار مهم است (با سروصدا لامپی را که در کنارش است تکان می‌دهد) وگرنه چیز خنده‌داری وجود ندارد. در یک فیلم صامت شما مرا می‌بینید که این کار را می‌کنم (لامپ را بدون سروصدا تکان می‌دهد). هیچ صدایی نمی‌شنویم. وقتی صدا را همزمان با آن بشنویم، سینمای کم‌دی وارد عمل می‌شود. وقتی یک صحنه عاشقانه را در اتاقی می‌بینیم؛ گرچه از اجرای ارکستر در آنجا خبری نیست، موسیقی زیبایی را می‌شنویم که صحنه را دلپذیر می‌کند. گروه ارکستر با شصت نوازنده‌اش کجاست؟ در اتاق؟ یا زیر تشک؟ مهم نیست. برای اینکه اثری موفق از آب درآید باید دست را باز گذاشت. اگر فیلم موفق باشد، نیازی نیست بدانیم نوازندگان در کجای اتاقند، در مورد آن فکر

نمی‌کنیم. اگر فیلم خوب باشد صدای موسیقی را نمی‌شنویم. و در عین حال اگر موسیقی نباشد غیبت آن احساس می‌شود. در مورد حرکات دوربین نیز همین نکته مطرح است. دوربین را باید خیلی آرام تکان داد، مثل خرامان‌خرامان راه رفتن یک خانم. مردم نباید جابجایی دوربین را ببینند. برای حرکات و هنرپیشه‌ها، ملاحظت امری ضروری است. اگر تماشاگر جابجایی دوربین را احساس کند، تمرکز حواس خود را از دست می‌دهد. ذهن بیننده آشفته می‌شود. حرکت زوم این فایده را دارد که می‌توان مدام از نمایی به نمای دیگر رفت. اگر از آن به نحو بدی استفاده شود، تماشاگر تمرکز حواس خود را از دست می‌دهد... همین مسأله وقتی با کسی حرف می‌زنیم هم وجود دارد. نمی‌توان زبان خاص یک کشور را در کشوری دیگر به همان تندی حرف زد. درست نیست... در آمریکا من تند حرف می‌زنم (شروع می‌کند به تند حرف زدن). می‌گویم «Okay, w'll do it. yeah...» در فرانسه نمی‌توان به این تندی حرف زد. اگر یک فرانسوی با من شمرده حرف می‌زند تا منظورش را بفهمم، من هم باید همین کار را بکنم... حتی در زندگی هم زمان‌بندی timing امر بسیار مهمی است. من در خانه اینطور حرف می‌زنم (خیلی سریع انگشتانش را به صدا درمی‌آورد). خیلی سریع... چند وقت پیش در وین بودم. شمرده‌شمرده حرف می‌زدم... منظورم را با زبان اشاره و حرکات دست و صورت به آنان می‌فهماندم. دوست دارم تمام سیاستمدارهای دنیا هم آرام حرف بزنند تا بتوان منظورشان را فهمید. (می‌خندد)

۲۱۱

— شما دو فیلم ساخته‌اید که طرحی ندارند: اولین آن پادو Bellboy (۱۹۶۰) نام دارد و آخرین آن فیلم بلند smörgasbord (۱۹۸۳) است. چرا تصمیم گرفتید فیلمهایی بدون طرح مشخص داستانی بسازید؟ فکر می‌کنید هنوز هم امکان ساختن چنین فیلمهایی وجود دارد؟

— حتماً. جلب توجه عموم بستگی دارد به کیفیت چیزی که به او نشان می‌دهید. چه کسی گفته که فیلم باید به ترتیب از نکته‌ای به نکته دیگر برود و دوباره از این نکته به نکته دیگر؟ در پادو کاری را کردم که همیشه آرزویش را داشتم. نمایش مجموعه‌ای از چیزهای مضحک و خنده‌دار بی آنکه هیچ ارتباطی با یکدیگر داشته باشند. اما همیشه یک خط ارتباطی وجود دارد. خط ارتباطی در این فیلم خود شخصیت پادو است. او هر جا می‌رود، شلیک خنده راه می‌افتد. همین کار را در فیلم Smörgasbord هم کرده‌ام، چون وقتی مردم می‌خندند برایشان مهم نیست شخصی که آنان را می‌خنداند چه شغلی دارد. تماشاگر در پی آن نیست که بداند دیدگاه قهرمان فیلم چیست. به قهرمان فیلم شبیه می‌شود، چون همراه با او می‌خندد و از حماقت او لذت می‌برد. در این مورد که آیا امروز هم می‌شود چنین فیلمهایی ساخت — فرق نمی‌کند چه کسی این کار را بکند — چیزی نمی‌دانم. اما جری می‌تواند. جری برای من مثل یک پدر است. او عاشق شلوغی و سروصدا است. (لامپ را به هوا می‌اندازد و با یک جست آن را می‌گیرد). اوپ! (می‌خندد) برای این کار او بهترین است. من فیلمنامه‌های صد و پنجاه صفحه‌ای هم می‌نویسم. در نظر شما اینها فیلمنامه به حساب نمی‌آید. قبول... اما چه کسی می‌گوید که باید بیست و پنج دقیقه از فیلم را صرف کنم تا توضیح بدهم که چرا یک مرد از زنی در فیلم متنفر است؟ می‌خواهم شما را زود



جری لویس و دابرت دنیرو در تصویری از سلطان کمدی اثر اسکورسیزی

بخندانم و بخندانم ...

۲۱۲

— آیا فیلمهای کمدی بدون گره داستانی این امکان را به شما داده‌اند تا چیزهایی را تجربه

کنید که هرگز در فیلمهایی با گره داستانی نمی‌توانستید؟

— گره داستانی چیز بسیار سنگینی است. شما را فلج می‌کند. باید خودتان را با تضادهای

یک گره داستانی تطبیق دهید، وگرنه نمی‌توانید مؤثر واقع شوید. من توانستم تجربه کنم چون

خودم را از قید و بند گره داستانی رها کردم. قوانین کارگردانی را یاد گرفتم و بعد شخصیت‌های بزرگ

سینمایی به من آموختند که چگونه این قوانین را بشکنم. باید ضمن حرکت قوانین را شناخت تا

بتوان با سرسختی آنها را درهم شکست.

— با فیلمهای بدون گره داستانی، دوباره به سینمای کمدی باز می‌گردید ...

— بله، اما به خاطر داشته باشید که آن موقع انتخابی وجود نداشت. صنعت فیلمسازی با

محدودیت‌های تکنیکی روبرو بود. عدسیها فقط ۵۰ میلیمتری بودند ... دوربینها وسعت عمل

نداشتند ... ضعف تکنیکی در زمان سینمای صامت باور نکردنی بود. از این لحاظ چاپلین یک

نایفه به حساب می‌آید. مهارت او در حدی بود که می‌توانست فقط با یک دوربین شما را وارد

ماجرای کند. در روشناییهای شهر می‌دانست که چهره قهرمان زن فیلم را کی و چگونه قاب‌بندی

کند. می‌دانست که چه زمانی باید شاخه گلی را به جای نمای باز، که ماشینها، سگها و مردم

همزمان در آن دیده می‌شوند، با تمای بسته نشان دهد. چاپلین دوربین را رهبری و شخصیتها را به

مردم نزدیک می‌کرد ... من چیزهای زیادی از این سینماگر یاد گرفته‌ام، چیزهای زیادی، به دلیل

وجود همین تضادها. مثلاً، وقتی در یک فیلم صامت دری به هم کوبیده می‌شود، فقط کوبیده شدن در را می‌بینی. آیا شخصیت فیلم از جا می‌پرد چون کوبیده شدن در را می‌بیند یا صدای کوبیده شدن در است که او را از جا می‌پزند؟ وقتی کسی در جنگل نباشد، افتادن درخت با سروصدا همراه است؟ نمی‌دانم، فکر می‌کنم بله، راهم که به جنگل بیافتد پاسخ این سؤال را خواهم داد. اما وقتی کسی نیست آیا باز هم سروصدا وجود دارد؟ این به یک لطیفه قدیمی شبیه است: زنی به مردی می‌گوید «هوای بیرون سرده»، اون پنجره رو ببند». مرد می‌گوید «باشه»، پنجره رو می‌بندم. اما اینجوری هوای بیرون گرم می‌شه؟ پس در صورتی که صدای کوبیده شدن در را در فیلم بشنویم، عمل از جا پریدن شخصیت‌ها مفهوم پیدا می‌کند... وقتی دری به هم کوبیده می‌شود، قهرمان فیلم از جا می‌پرد، و همزمان تماشاگرها هم از جا می‌پرند. مردم به صرف دیدن کوبیده شدن در، در یک فیلم از جا نمی‌پرند. نمی‌فهمند چرا قهرمان فیلم از جایش می‌پرد. از بذله و شوخی خبری نبود، کسی نمی‌خندید. آنان ملزم بودند این محدودیتها را در نظر بگیرند. کم‌کم، از صدا در فیلمهای صامت استفاده شد و مردم به مفید بودن آن پی بردند. مسلماً اینطور بهتر است! نمی‌توان از تماشاگر انتظار داشت با دیدن یک صحنه عاشقانه که ناگهان با میان‌نوشته‌ی که روی آن نوشته شده: «دوستت دارم» قطع می‌شود، واکنشی عاطفی از خود نشان دهد. در آن لحظه، ذهن بیننده از چیزی که دارد احساس می‌کند دور می‌شود. به گمراهی می‌افتد. و اگر بلافاصله میان‌نوشته دیگری بگوید: «من هم دوستت دارم» او ارتباطش را با فیلم قطع می‌کند. دلخواه هیچ‌کس نیست که صحنه‌های عاشقانه مدام با گذاشتن میان‌نوشته‌ها قطع شوند. در آغاز فعالیت فیلمسازی، اگر تکنیک ما در حدی بود که می‌توانستیم از زیرنویس‌های کوچک در پایین تصویر استفاده کنیم، از این لحاظ تماشاگر ناراحتی کمتری احساس می‌کرد. دوره کاملاً متفاوتی بود... اما از سینما چه درسی می‌شود گرفت! خود من، از اشتباهاتم بیشتر درس گرفته‌ام تا موفقیت‌هایم...

— دلیل علاقه شما به روانکاوی چیست؟ شخصیت‌های متعددی از روانکاوان در فیلمهای شما حضور دارند، مثلاً در *Smörgåstord* ...

— چون اکثر مردم دنیا کمی خُل تشریف دارند. دیوانه‌اند که به سینما می‌روند. فکر می‌کنید مردمی که به سینما می‌روند تا فیلمهای جری لویس را ببینند آدمهای سالمی هستند؟ نه، سالم نیستند! پس ما چیزی درخور فهمشان به آنان می‌دهیم... این حقیقت مطلق نیست. حقیقت آن چیزی است که هر کسی در وجود خود دارد؛ تمام موجوداتی که روی این سیاره زندگی می‌کنند از آنچه ناخودآگاهشان انجام می‌دهد بی‌اطلاع هستند. آدمها همیشه با یکی از این سندلیهای راحتی روانشناسی در سرشان راه می‌روند. پس اگر از اینجور چیزها حرف بزنیم، همه مردم می‌فهمند. می‌فهمند چون هرگز از سلامت روانی خودشان مطمئن نیستند. اگر آدم کاملاً سالمی باشیم از این چیزها سر در نمی‌آوریم. روانشناسی هر کس به طریق خاصی عمل می‌کند... می‌توان به کسی گفت «گمشو» بی‌آنکه واقعاً بخواهی او از آنجا برود. به بهانه‌های دیگری هم می‌شود عصبی شد.

این چیزی است که در روانشناسی، انتقال نامیده می‌شود. بین مردمی که به سینما می‌روند تا فیلم کمدی ببینند، کسانی هستند که پسرشان را در جنگ ویتنام از دست داده‌اند. دلشان نمی‌خواهد بخندند. اما اگر شما آنان را بخندانید، بر بخش نیمه‌هوشیار مغزشان دست گذاشته‌اید و آنها همین را می‌خواهند. وقتی این آدمها وارد سالن سینما می‌شوند، فکر نمی‌کنند که بتوانند بخندند. اگر کاری کنید که دردهای خود را به باد فراموشی بسپارند، در واقع آنان را روانکاوی کرده‌اید. چیزی شبیه به روانکاوی. اگر اینطور نیست، پس چرا دوست داریم در تاریکی فیلم تماشا کنیم؟ برای اینکه بتوانیم فکرمان را روی فیلم متمرکز کنیم. به همین سادگی. چرا فکر می‌کنیم برای دیدن یک فیلم حتماً باید چراغها خاموش باشد؟ چون در این صورت فیلم را بهتر می‌بینیم؟ نه، چیزی ورای این است. این کار را عمداً انجام می‌دهیم. باور کنید فیلم را با چراغ روشن هم می‌شود به همان خوبی دید. اما اینجا موضوع محیط اطراف مطرح است. موضوعی بسیار مهم. مردم از این موضوع چیزی می‌دانند؟ اگر در سینمای شانزله‌لیزه به هنگام پخش یک فیلم چراغها را روشن بگذاریم، عده‌ای پایشان را به نشانه اعتراض به زمین می‌کوبند. عده‌ای دیگر تکشان هم نمی‌گزد و فیلم را به راحتی تماشا می‌کنند. آنان قادرند میدان دید خود را به لحاظ ذهنی محدود کنند، بی‌آنکه توجهی به افرادی که پایشان را به زمین می‌کوبند داشته باشند. باید این موضوع را در یکی از فیلمهای مطرح کنم تا ببینم می‌شود مردم را خندانند... مشکل من با فرانسویها این است که تحلیل آنان از فیلمهای من گاهی اوقات کاملاً غیرمنطقی است... من برای درون‌نگری احترام قائلم، لزوم فهمیدن چیزی. در ایتالیا به روزنامه‌نگاری برخوردم که ابراز نارضایتی می‌کرد از اینکه مخاطبان او پاسخی را که می‌خواست به سؤالاتش نمی‌دادند. از این روزنامه‌نگار پرسیدم: «دوست دارید چه جوابی به شما بدهند؟» (می‌خندد) گفت: «نه، نه شما هر چه دلتان می‌خواهد می‌گویید...» گفتم: «خوب این خودش یک پاسخ است. آیا شما با آن موافق نیستید؟» روزنامه‌نگار تردید کرد. «باشد، پاسخهایم را عوض می‌کنم ولی این بار دروغ می‌گویم...» (می‌خندد)

— در حال حاضر چه نوع فیلمهایی را در سینمای آمریکا کارگردانی می‌کنید؟ شنیده‌ام قصد دارید قسمت دوم پروفیسور دیوانه *The Nutty Professor* (۱۹۶۳) را بسازید...
— قسمت دوم پروفیسور دیوانه؟ بله، به همین زودبها دست به کار خواهم شد. باید تابستان امسال کارم را شروع کنم؛ البته در صورت تمام شدن فیلمنامه. تقریباً بیست صفحه دیگر مانده است. خیلی دلم می‌خواهد زودتر کارم را شروع کنم چون در تمام دوران زندگی سینمایی‌ام این تنها فیلمی است که بیشترین تقاضا را برای تهیه آن داشته‌ام. من همیشه به نقش خودم علاقمند بوده‌ام، اما دیگر نمی‌خواستم نفعی از آن عاید مردم شود... فکر احمدقانه‌ای بود. روزی بچه‌هایم به دیدنم آمدند و از من خواهش کردند یک‌بار دیگر به ایفای این نقش بپردازم. گفتم قبول. و شروع کردم به تدارک این فیلم... بسیاری از روزنامه‌نگارها از من می‌پرسند آیا امروزه خیلی چیزها نسبت به بیست، سی یا چهل سال پیش تغییر کرده است. اگر زمانه کاملاً تغییر کرده، خنده همان



تصویری از پروفیسور دیوانه

است که قبلاً بود. در هفت سالگی همان خونی در رگهای ما جریان دارد که در چهل سالگی. بذله و شوخی نیز همینطور است. برای من، خنده تقریباً مثل نفس کشیدن و جریان خون در بدن یک امر طبیعی است. کسی که هیچوقت نمی خندد، یا جوان می میرد و یا زندگی بسیار کسل کننده ای خواهد داشت. شاید نوع بسته بندی خنده تغییر کرده باشد. سی سال پیش خنده در یک جعبه کاغذی بسته بندی می شد، ولی امروز آنرا در یک جعبه مخملی می گذارند.

— فرانک تشلین* چه تأثیری روی فیلمهای شما گذاشته است و تأثیر شما بر کار او چگونه بود؟

— فرانک تشلین متخصص انیمیشن بود. من به او «پروفیسور» می گفتم و تشلین نیز در نامه هایش مرا «پروفیسور عزیز» خطاب می کرد. ارتباط ما اینگونه بود... عمیقاً به یکدیگر احترام می گذاشتیم. بینش ذاتی او در مورد نقاشی متحرک کمکم کرد تا با این شیوه به همه چیز نگاه کنم. به من آموخت تا چیزها را مثل نقاشیهای داخل کتابهای کوچکی ببینم که در دهه ۲۰ وجود داشت (filp books)، با ورق زدن صفحات این کتابها، صحنه متحرکی به وجود می آید (او با سروصدا صفحات کتابی را ورق می زند)... قهرمان کوچک کتاب شروع به تکان خوردن می کند. اگر ورق زدن صفحات را متوقف کنید (جری لوییس مثل «حرکت آهسته» آرام حرف می زند)، قهرمان کتاب از حرکت باز می ایستد... من ریتم را از فرانک یاد گرفتم، چگونگی حرف زدن و راه رفتن در فیلمهایم را نیز همینطور. او به من نشان داد چگونه می توانم انیمیشن را در سطحی وسیعتر بکار

گیرم. روی پرده دوازده در هیجده متر. سینمای کمدی عرصه وسیعتری طلب می‌کند.
— در مورد تجربه تان به عنوان هنرپیشه در فیلمی مثل سلطان کمدی (۱۹۸۲)، چه فکر

می‌کنید؟

— فرصت منحصر به فردی بود. فرقی نمی‌کند، برای هر کمدینی کار کردن با رابرت دنیرو تجربه‌ای باورنکردنی است. او چیزهایی را کشف می‌کند که باور آن غیرممکن است. در ارتباط با کسی چون او ذوق و استعدادتان شکوفا می‌شود، بر توقع و مشکل پسند می‌شوید، چون آدمی کمال‌جوست. مارتین اسکورسیزی نیز همین‌طور است. این دو شکست‌ناپذیرند. هرگز از حرفه خود دور نمی‌شوند. در کنار آنان میل به پیشرفت در آدمی قوت می‌گیرد. بازی در این فیلم برای من تجربه‌ای فراموش‌ناشدنی است. دنیرو مرا «عمو جری» صدا می‌زد. گفتم «دست بردار، اینطوری احساس پیروی می‌کنم.» نامم را گذاشت «پیری». این کار سوگرمش می‌کرد. می‌گفت: «پیری اومده یا نه؟» (می‌خندد)

— آیا شما در قبول اولین نقش جدی در این فیلم، تردیدی به خود راه دادید؟

— بله، تصمیم دشواری بود... اما من ۵۶ سال داشتم و فرصت بسیار خوبی بود که محدودیتها را کنار بگذارم. زمان این کار رسیده بود. اگر ده یا پانزده سال پیش، این کار را می‌کردم، البته اشتباه بود. سالها در رویای چنین نقشی بودم. و این فیلم، فرصت این کار را به من می‌داد. از طرفی من با دو نفر از پروپاقرص‌ترین طرفداران جری لویس که در عمرم دیده‌ام، کار کردم! دنیرو فیلمهای مرا موبو دیده است. کتابم، کار سینمایی من، برای مارتین در حکم کتاب دعاست و آنرا در دانشگاه نیویورک تدریس می‌کند. از اینها گذشته، از وجود یکدیگر لذت می‌بردیم. هنگام کار تأثیر عجیبی روی هم می‌گذاشتیم. تجربه دلپذیری بود. اما ما بل به تکرار آن نیستیم چون همان تجربه تکرارپذیر نیست. تجربه بعدی برای درهم شکستن محدودیتها باید چیزی کاملاً متفاوت باشد.

— نظریه‌ای می‌گوید: بازیگران کمدی، تراژدینهای بسیار خوبی هستند...

— درست است. هنرپیشه درام نمی‌تواند نقش هنرپیشه کمدی را بازی کند، اما هنرپیشه کمدی از عهده همکاری برمی‌آید. باید هنرپیشه خوب و مقدسی باشی که بتوانی نقش یک احمق را بازی کنی. وقتی چنین نقشی را ایفا می‌کنید، مردم هرگز نمی‌گویند «شما کودن هستید» بلکه می‌گویند «نقش یک کودن را بازی می‌کنید». بازی کردن کلمه بسیار مهمی است. ژاک لومون در این باره حرف خوبی می‌زند: او روزی به عیادت آمدند گون هنرپیشه فیلمهای دردمس هری و خبرنگاری خارجی هیچکاک که در حال مرگ بوده می‌رود. ژاک لومون وقتی خود را در مقابل این هنرپیشه قدیمی و محبوب سینما می‌باید که چراغ زندگی اش اندک‌اندک رو به خاموشی می‌رود، به او می‌گوید: «مردن باید خیلی سخت باشد...» آمدند گون نگاهش می‌کند و می‌گوید: «سخت‌تر از بازی کمدی نیست». این هم پاسخ سؤال شما. چهار یا پنج بار با لورنس اولیویه در لندن شام خوردم. می‌گفت: «حاضرم جانم را بدهم تا بتوانم یکی از فیلمهای شما را بسازم.»

(حرکتی به نشانهٔ تعجب انجام می‌دهد و می‌خندد)، می‌بینید، بزرگترین هنرپیشهٔ دنیا می‌گوید جانش را می‌دهد تا بتواند پادو را بسازد! چه پاسخی می‌توان به او داد؟ گفتم: «زننده‌باد لاری، مطمئنم که روزی این کار را خواهی کرد...» (می‌خندد). من منظور او را می‌فهمم... علت اینکه عده‌ای فیلمهای کمدی را تحویل نمی‌گیرند این است که از آنچه در پس این نوع فیلمهاست بی‌خبرند. اغلب از من می‌پرسند چرا دوست ندارم نقشهای درام بازی کنم، اما من در تمام زندگی‌ام به این کار مشغولم! نقش یک کودن خوشبخت را بازی کردن بسیار دراماتیک است. ایفای این نقش برای هنرپیشه خیلی دشوار است. مرکز خنده و شوخی بودن کاریست بسیار دردآور. غمبار است این حرفهٔ خنداندن آدم‌ها.

این گفت‌وگو ترجمه‌ای است از:

CAHIERS DU CINEMA

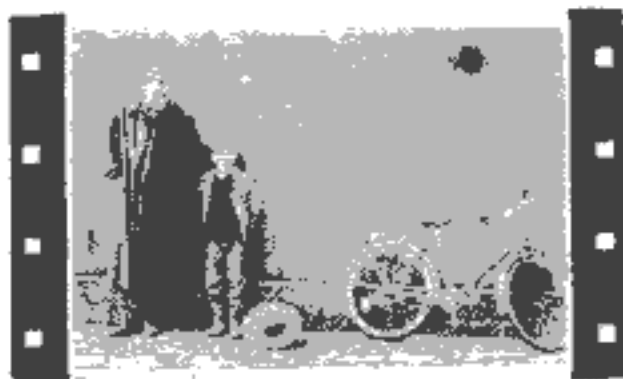
N° 470 - Juillet/Août 1993

• Frank Tashlin (۱۹۷۸-۱۹۱۱) کارگردان کمدی‌ساز آمریکایی. شمار عده‌های از فیلمهای جری لوییس (در مقام بازیگر، و نیز در دوران زوج دین مارتین / لوییس) از ساخته‌های اوست. با والت دیسنی در زمینهٔ انیمیشن همکاری کرده است.

۲۱۷



نشر اوجا منتشر کرد:



آسمانِ برلین

ویم وندرس پتر هانتکه
برگردان صفی یزدانیان

در برلین هر آنچه می‌بینی
چنین می‌اندیشی
که نجافت آن‌کار در همین است
پتر هانتکه

تاریخ سینمای آلمان

نوشتن برای سینما



Geschichte Des Deutschen Films

Herausgegeben von:

Wolfgang Jacobsen / Anton Kaes / Hans Helmut Prinzler

Verlag: J. B. Metzler—Stuttgart 1993

596 pages

در آستانه‌ی جشن صدسالگی سینما (۱۹۹۵) به نظر می‌رسد که اکنون بسیاری از سینماگران، ناقدان و پیگیران جدی این هنر به شکلی از بازنگری روی آورده‌اند. سینما یک سده جوانی کرد، از آن هنگام که کمتر کسی آن را «هنر» می‌دانست، ناده‌های بعد، که اگرچه همچنان با بسیاری از این داوری‌ها و خواست‌ها و محدودیت‌ها همراه بود، اما توانست در سراسر جهان چنان مجموعه‌ای گسترده از امکانات بیان زیبایی‌شناسانه‌اش را پیش روی آورد که این صد سال به یکی از مهمترین دوران‌های «تاریخ هنرمندی» تبدیل شود.

سینمای آلمان در سراسر این سده - و بی‌شک با فراز و فرودهایی - شماری از بهترین اشکال خلاقیت هنری را ارائه کرده است، و کتاب «تاریخ سینمای آلمان» تلاشی است برای به دست دادن امکان درکی وسیع‌تر از شرایط متفاوت آفرینش در این دوران. کتاب، مجموعه مقاله‌هایی است از نویسندگان گوناگون، که از شرح کوشش‌های فنی (همزمان با نقاط دیگر اروپا)

برای ضبط تصویر متحرک و نخستین فیلم‌ها آغاز می‌شود، از فیلم چندلحظه‌ای میدان الکساندر برلین (۱۸۹۶ - با فیلمبرداری ماکس اسکالادانوسکی) تا فیلم بلند میدان الکساندر برلین (۱۹۳۱ - ساخته‌ی هاینریش گنورگ) تا زنجیره‌ی سیزده‌قسمتی میدان الکساندر برلین (۱۹۸۰ - شاهکار رایتر ورنر فاسبیندر) و دهه‌ی پس از آن ادامه می‌یابد، جایی که در مقاله‌ی اریک رنتشلر (صفحه ۳۱۴ کتاب) می‌خوانیم: «اکنون برای بسیاری ویم وندرس یگانه امید مانده برای سینمای آلمان است».

شانزده مقاله، متن اصلی کتاب را تشکیل داده است. افزون بر این پیشگفتاری از سه گردآورنده‌ی کتاب (ولفگانگ یاکوبسن، آنتون کائس، هانس هلموت پریتسلر) در آغاز، و یک گاهشماری بسیار درخشان و دقیق (از ۱۸۹۵ تا ۱۹۹۳) که تمامی رخداد‌های اصلی این ۹۸ سال را دربر می‌گیرد، و همچنین یک کتابشناسی مفصل بیست‌صفحه‌ای، و نمایه‌ها در پایان کتاب آمده است.

پارهای از عنوان‌ها اینهایند: پیشاتاریخ سینمای آلمان / فیلم‌های دوران جمهوری وایمار / فیلم‌های تبعیدی‌ها / فیلم در دوران ناسیونال سوسیالیسم / سینمای پس از جنگ آلمان غربی / سینمای آلمان شرقی / سینمای مستند (۱۹۹۲ - ۱۸۹۲) / فیلم‌های تجربی / نقد فیلم و نظریه‌های سینمایی / سانسور فیلم و خودسانسوری / فیلم‌های تلویزیونی.

نمایندگان محترم کلک در شهرستانها!

تاکنون بارها از نمایندگان کلک در شهرستانها خواسته‌ایم تا بدهی خود را بپردازند اما هنوز تعدادی از آنان بدهی‌های عقب‌افتاده خود را نپرداخته‌اند.

بدین وسیله بار دیگر تمنا می‌کنیم با پرداخت بدهی خود، ما را در انتشار مجله یاری دهند. این موضوع به هر زبان که تکرار شده و می‌شود از باب آن است که انتشار مجله از جمله منوط به خوش‌حسابی نمایندگان ما در شهرستانهاست.



قضیه انشعاب و خلیل ملکی



بیستم تیرماه سالگرد زنده یاد خلیل ملکی است. پس از گذشت دو دهه از خاموشی او، هنوز نقش و اهمیت عقاید و افکار او در تاریخ سیاسی و اجتماعی نیم قرن اخیر ایران ناشناخته مانده است.

به یاد او بخشهایی از مقاله ارزشمند «نمونه‌های اخیر روشنفکری» بقلم زنده یاد جلال آل احمد را از کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» انتخاب کرده‌ایم که می‌خوانید. خلیل ملکی در بیستم تیرماه ۱۳۴۸ از این جهان رفت و جلال آل احمد در هجدهم شهریور همان سال، یاد هر دو را گرامی می‌داریم.

اجازه بدهید در این فصل به صمیمیت روکنم و به خاطرات شخصی و از تجربه‌ای که با روشنفکران معاصر داشته‌ام گپی بزنم. یعنی از تجربه‌ام با حزب توده و با نیروی سوم و با جبهه ملی؛ و تمام روشنفکرانی که در حول و حوش این سه نهضت چپ، می‌پلکیدند. و بیش از همه آنها از تجربه‌هایم با شخص خلیل ملکی سخن بگویم که نه تنها در مسائل اجتماعی استاد شخص من و بسیاری دیگر از روشنفکران معاصر است، بلکه منحصر به فردترین نمونه روشنفکری است که در چهل سال اخیر مدام حی و حاضر بوده و گرچه به ظاهر امر، ناکامی مداومی هم داشته، اما بُرد اصلی با او بوده است.

خلیل ملکی و یارانش را که در اواخر سال ۱۳۴۴ محاکمه می‌کردند فرصتی داشتم که گاهی

به مجلس خلوتشان بروم! اطافی - پنج در هفت - در یکی از گوشه‌های دادرسی قدیم ارتش. پر از میز و نیمکت و تریبون و نظامی‌ها. چهار نفر سرهنگ هیأت قضات بود و دو نفر دادستان؛ دو نفر منشی با سه سرباز کشیک. هر یک گوشه‌ای از اطاق تفنگ به دست ایستاده و متهمان چهار نفر. خلیل ملکی، رضا شایان، میرحسین سرشار، علی جان شانسی. و تماشاچیان؟ هیچ روز بیش از جماعت قلیل متهمان نشدیم. و محاکمه از ۱۶ بهمن ۴۴ شروع شد و پس از ۵ جلسه معلوم نشد چرا متوقف ماند، تا دوباره از ۵ اسفند ۱۳۴۴ شروع بشود و در ۲۴ اسفند خاتمه بیاید. و نتیجه؟ ملکی به سه سال زندان، شایان و شانسی هر یک به ۱۸ ماه و سرشار به ۱۲ ماه. در چنین هوایی بود که در حدود یک ماه شاهد ماجرای بودم که عبارت بود از مکالمه - نه به نساوی طرفین - میان نیروی انتظامی مملکت و نیروی روشنفکری‌اش. و در آن به ظاهر امر، تنها سه نفر روشنفکر و یک کارگر را محاکمه می‌کردند؛ اما در واقع سوسیالیسم را و آزادی را محکوم می‌کردند. سرهنگان دادرسی همه ساکت بودند و مؤدب و خالی از عقده فرمانروایی. اما دادستان ارتش - با ادعای نام‌های به قلم یک توده‌ای سابق در دست - گاهی دور برمی‌داشت و اشتهام می‌کرد، و ملکی گاهی کلافه می‌شد و برمی‌افروخت و رضا شایان به زبانی درخور دادگاه، مته به خشخاش ماده‌ها و تبصره‌ها می‌گذاشت و علی جان شانسی از شکنجه‌ای که دیده بود می‌گفت و من درس می‌گرفتم، از همه ایشان. آخر این شتری است که در خانه همه ما خوابیده است. و بعد مدام در این فکر هم بودم که چرا از آن همه شاگرد و سوسیالیسم‌شناس که ملکی در این همه سال تربیت کرده، کسی پای این درس آخر نیست؟

درست است که حضور در آن جلسات محاکمه دشوار بود و هر روز جواز جدا می‌خواست؛ با چنان مقرراتی که می‌شد براحتی از خیرش گذشت. چنانکه گذشتند. و درست است که هر آدمی به همان طریق که فضای تنفسی در سینه دارد، فضای ترسی هم دارد. اما اگر قرار بود فضای ترس سینه روشنفکر مملکت چنین تنگ باشد که حتی جا برای جواز پرپری ورود به جلسه محاکمه دسته‌ای از سوسیالیست‌ها نداشته باشد، پس چرا ملکی خود را بابت این حرف و سخن‌ها پیر کرده است؟ و چرا سی سال تمام است که از این زندان به آن زندان و از این محاکمه به آن دیگری کشیده می‌شود؟ از زندان قصر و پنجاه و سه نفر به فلک‌الافلاک پس از ۲۸ مرداد و از آنجا به قزل‌قلعه این بار؟ ... خلوت آن مجلس را من آن روزها با این سؤال‌ها می‌انباشتم که چرا هیچکس نیست؟ که آیا راستی زمانه این حرفها به سر رسیده است؟ و اگر ورود به محاکمه آزاد بود و تشریفات ترس آور نداشت چه می‌شد؟ و آیا راستی همه روشنفکران به دنبال اسب و علیق نفت رفته‌اند؟

همان روزهای محاکمه گاهی دوستان مشترک تلفنی خبری می‌گرفتند. لابد دلشان شور می‌زد. با از وجدانشان خجالت می‌کشیدند. اما حالش را نداشتند - یا وقتش را - که به پای خود بیایند و شاهد آن ماجرا باشند که چه تلخ بود و چه غم‌انگیز. عمری بابت اصول بزنی و بخوری و آنوقت در دادگاه حتی ارضایی را نداشته باشی که بازیگری در تماشاخانه‌ای. و آیا راستی همه

چیز چنین بی معنی شده است؟

روز اول که تنها تماشاچی مجلس بودم سرشار درآمد که:

«... اگر تو هم نمی آمدی می شد محاکمه را سری اعلام کرد.»

و آیا راستی بهتر نبود؟ و من بارها به خودم سرکوفت زدم که پس چرا می رفتی؟ آیا می خواستی باز هم شهادت داده باشی امری را که دیگران وحشت می کردند حتی از شاهد بودنش؟ (و آن وقت آیا این یعنی امتیازی؟ و بر چه کسی؟... یا وسیله تفریحی؟ و به چه؟ و می بینید پستی را؟) و این وحشت را به دو معنی می گویم. یکی وحشت از شرکت در محاکمه کسانی که چون یکبار دیگر «نه» گفته بودند، کارشان به زندان می انجامید. و این از آغاز گرفتاریشان پیدا بود که در ۲۷ مرداد ۱۳۴۴ رخ داد. و دیگر وحشت از بیداری وجدان.

یکی از همین دوستان مشترک - علی اصغر خیره زاده - تلفنی گفت:

- بهتر نیست خودت را عذاب ندهی؟ آخر چه فایده از حضور در این جلسات؟ آخر چه

کاری از دست من و تو ساخته است؟

اینکه به او چه جواب دادم مهم نیست. مهم این است که روشنفکر مملکت گمان کرده است که اگر او «قضایا» را ندید، «قضایا» اصلاً نیست. عین همان کبک و سرش در برف بی خبری؟ چون دست کم وجدان که آرام می ماند. و غافل از اینکه «قضایا» بیرون از حوزه ترس و آرامش روشنفکران همچنان است که بود. یا همچنان بود که هست. و من مدام همین را می خواهم شهادت داد. کار عبثی است، نیست؟

همین جا فوراً بیاورم که تا آخر آن محاکمه نه ما فهمیدیم و نه دادرسان و نه حتی خوانندگان متن دست برده مدافعات ملکی (که از ۱۱ - ۱۲ اسفند ۴۴ تا اواخرش در دو قلوهای عصر درآمد) که چرا و به چه جرمی حضرات را محاکمه می کردند؟ به جرم اعتقاد به سوسیالیسم؟ که حکومت این همه ازش دم می زند؟ و یا چه جرم دیگری که اطلاق دهان پرکن «قیام بر علیه حکومت» را به آن چسبانده بودند؟ اما خود ما به طور خصوصی می دانستیم که آن محاکمه صرفاً به خاطر خفه کردن «جبهه ملی سوم» بود در نطفه اش که ملکی و جامعه سوسیالیست ها محرک اصلی اعتقادش بودند. و اعلامیه وجودی اش با شرکت تمام احزاب وابسته به نهضت ملی در تیرماه ۱۳۴۴ مخفیانه منتشر شد و به همراهش نامه های سرگشاده به او نانت، درباره غصب حقوق مردم و هتک آزادیهای سیاسی و دیگر قضایا... با این حال وقتی انتشار متن دستکاری شده مدافعات ملکی در روزنامه های عصر شروع شد، تماشایی بود شنیدن عکس العمل روشنفکران! یکی از جوانها که برکشیده ملکی است می گفت:

- گناه اصلی ملکی در این است که سوسیالیسم را در دهان حکومت گذاشته.

و این اشاره بود به تمام آنچه ملکی در کتابهاش و ترجمه هاش و مخصوصاً در «علم و زندگی» تا سال ۱۳۳۹ می نوشت. از قضیه ملی کردن آب و زمین به جای تقسیم املاک و دیگر مطالب. و چنان هم می گفت انگار که ملکی بایست ارتجاع را منتشر می کرد نه سوسیالیسم را. و

متوجه نبود که این حرفها را حکومت از امثال ملکی دزدیده؛ چرا که اگر حکومت به تقسیم املاک و سهم شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها و آزادی بانوان تظاهر می‌کند به این علت است که دست مدعیان اصلی سوسیالیسم را از حکومت بریده‌اند و حرفشان را لقلقه زبان کرده‌اند.

دیگری - منوچهر تسلیمی - که الآن معاون وزارتخانه‌ای است درآمد که:

- می‌خواهند ملکی را بزرگ کنند، تریبون به دستش داده‌اند. حتماً کاندید مقامی است.

و دیگری که معلم دانشسرا است - حسین آزوم - درآمد که:

- چرا به حکم دادگاه گردن گذاشت و استیناف نخواست؟ و دیگری که روزگاری از

انشعابی‌ها بود - و اسمش را نمی‌آورم - درآمد که:

- دوره این حرف‌ها سر آمده. ملکی بیخود شهیدنمایی می‌کند.

و خیلی حرف و سخن‌های دیگر. و همه را به من. که یعنی تو چرا می‌روی؟ و محرک همه

این حرفها؟ اینکه دیواری به دور وجدان خود کشیدن که مبادا فریاد نفوذکننده حقی، چیزی را

بیازارد. اما جالب‌ترین برداشت‌ها را یک دکتر داروساز کرد - دکتر رسولی از تجربیش - که گفت:

- مسأله در این است که در سیاست نباید شکست بخوری. چون سیاست یعنی اثر کردن در

گذراندن عالم واقع. شکست که خوردی یعنی که حرفت مناسب زمانه نبوده. و مرد عادی حق دارد

که بار شکست را سر یکی خراب کند. دهان مردم را هم که نمی‌شود بست.

و جواب من؟ اگر به آن دیگران چیزی نداشتم گفت، به این یکی که داشتم. گفتم:

- درباره تروتسکی چه می‌گویی که پس از سی و اندی سال، تازه دارند به حرفش

برمی‌گردند؟ و درباره همه آن کسانی که حرفشان مناسب زمانه نبود اما در آینده مناسب زمانه

شد؟ این را چه می‌گویی؟ گفت:

- این دیگر دلخوشی است. دیگری که به خاطر من نجوشد و الخ ...

که دیدم دارد مبتذل می‌شود و رهانش کردم. اما حرف آخر را یک مأمور امنیتی زد

- حسین‌زاده یا عطاپور؟ - که آن روزها پایی می‌شد که چرا به محاکمه حاضر می‌شوم و غرضم

از این کار چیست و دیگر پرس و جوها. همان کسی بود که بازپرسی مقدماتی از ملکی و یارانش

کرده بود و چه منت‌ها می‌گذاشت که شاگردم و ارادتمندم و چنین و چنان رعایتشان را کرده‌ام و

الخ... اما یک روز از دهانش در رفت: «ملکی را مفتضح خواهیم کرد و الخ...» و این قصد از آغاز

کار معلوم بود.

به هر صورت این برداشت‌های مختلف در آن روزهای محاکمه مرا سخت به فکر فروبرده

بود. و می‌دیدم که خدا خدا سال است که ترتیب امر را در این ولایت جور می‌دهند که یا به قدرت

حکومت و به ابزار ترس باید در گردش امور بشری نفوذ کرد؛ یا به قدرت کلام و به ابزار عشق و

شور و فداکاری. باز همان حرف کهنه بسیار عتیق. تا یک روز ضمن مدافعاتش از ملکی شنیدم که

گفت:

- مردم عادت دارند که قوی و زورمند را اصل حساب کنند. (ص ۵۲ متن ماشین‌شده)



● سال ۱۳۳۱ - نمایشگاه نقاشی بهمن محمصن - نیما یوشیج و پرویز داریوش رویه روی هم،

آل احمد در وسط، هوشنگ ایرانی و ...

۲۲۴

مدافعات).

یعنی که عادت دارند از قدرت بترسند. یعنی که ملاک عمل مرد عادی ترس است. چندی پس از محاکمه، در یکی از محافل روشنفکران مدعو بودم. شبی به لقمه نانی و گپی. یکی از حضار که روزگاری در جوانی سری پرشور داشته و توده‌ای بوده و داستانها... و حالا دنبال نان و آب حتی خواندن را فراموش کرده درآمد که:

- چرا ملکی آبروی خود را برد؟

پرسیدم مگر چه کرد؟ گفت:

- چرا هنوز دست از حزب توده برنمی‌دارد؟ مگر نمی‌داند که برای مرد عادی مفهوم انقلاب

و حزب توده مترادفند؟

گفتم: صحیح! پس تو هنوز همان در اول عشقی. از قضا این حزب توده است که هنوز از ملکی دست برنمی‌دارد. و اصلاً لعن و نکفیر حزب توده بود که از ملکی چنین شخصیتی ساخت و شرایط ذهنی فعالیت سیاسی او را مشخص کرد. و دست بر قضا دادستان ارتش هم حرف ترا می‌زد. عیناً «که چرا در آن حزب انشعاب کردی؟» و «به دستور که؟» این را به ملکی می‌گفت. و به تشدد هم. انگار که فعالیت سیاسی هم دستور مافوق می‌خواهد. و عین تو داشت از ملکی هنوز تقاص انشعاب را پس می‌گرفت... که حرفم را برید و گفت:

— پس چرا رضایت داد که مدافعاتش منتشر بشود؟

و اصلاً حالا چه وقت تسویه حساب با حزب توده است؟

گفتم: اولاً که متن، دستکاری شده است و ثانیاً حکومتی است و شاید گمان کرده که چون دارد با روسها معامله گاز و ذوب آهن می کند بدک نیست اگر در انتشار مدافعات ملکی باز هم چوبی به حزب توده بزند تا پنگه دنیایی جماعت، گمان نکند که حکومت ایران رفته زیر بلیط حضرات و از این قبیل... که باز حرفم را برید که پس چرا استیناف نخواست؟ و الخ... گفتم: اصلاً تو اگر جای او بودی چه می کردی؟ و اصلاً ملکی چه می کرد تا تو راضی می شدی؟ اگر محکوم به اعدام می شد چطور؟ که در ماند. و من سرنخ را گیر آورده بودم. گفتم: ببین جانم، برای تو این مطرح نیست که در هر وضعی از اوضاع چه تکلیفی به گردن روشنفکر نهاده. برای تو این مطرح است که در هر وضعی از اوضاع چگونه از زیر بار این تکلیف شانه خالی کنی. و ناچار به آنکه وظیفه اش را تعهد می کند، کین می توزی. دستگاه رهبری حزبی که اعتقاد جوانی ترا برای خود بایگانی کرده در تبعید است. یعنی که نه تنها از عالم عمل اخراج شده، بلکه وجهه خود را از دست داده. و ناچار تو تنها مانده ای. و در این تنهایی به این دلخوشی که مجلس ذهنت را به خاطره شهیدان بیارایی. تو «روزبه» را می خواهی یا «کیوان» را یا «منزوی» را، و همه را عیناً و همین جور که هستند؛ مرده؛ و شهید شده. قول می دهم که هر کدام از این سه تن نیز اگر حی و حاضر بودند و به جای «ملکی» همین حرفها را می زدند (چون «فروتز» و «قاسمی» — آخرین انشعاب کنندگان در آن حزب — دارند می زنند) باز تو همین وضع را داشتی. تو شهید پرستی. چرا که از مرده نمی توان چیزی شنید. و در هر وضع تازه ای که به اجبار زمانه پیش می آید، مردگان همچنان ساکتند و نمی توانند تکلیف تازه ای بر تو نوشت. و بعد، به این طریق تو دل خود را خوش می کنی که اگر من نمی جنم به این دلیل است که همت ایشان را ندارم و تعهد زن و فرزند نمی گذارد و الخ... و حالا که چنین است پس فقط به تذکار خاطره ایشان نفسی می کشم و به انتظار فرج موعود ایشان می نشینم. و من قول می دهم که تو و هر کس دیگر مثل تو، «ملکی» را در تن یک شهید روی سر می گذاشتید؛ چرا که دیگر نبود تا با عمل هرروزه اش و چون و چرای مدامش وجدانتان را بیازارد. و باز همین «ملکی» اگر در وضعی از استالینسم حزب توده انشعاب کرده بود که مثل «تیتو» قدرت حکومت را در دست داشت باز هم تو او را به جان و دل می پذیرفتی. بله جانم. عیب «ملکی» برای تو این است که چرا شهید نشده؛ یا چرا به قدرت نرسیده. در حالی که در نظر من این عین قدرت اوست. و حسنش. که مردد میان «امکان» و «فعل» تاکنون نه سر خود را ساخته و نه دل خود را. نه شرایط زمان و مکان را برای حضور خود دشوار کرده که در تبعید از این حوزه جغرافیایی بسته به سر ببرد یا در تبعید از عالم حیات، بلکه مدام و روشنفکرانه وجود داشته و مدام شهادت داده و گفته و نوشته. گاهی کج و اغلب راست. و هرگز خود را در چاله بیکارگی و تسلیم دفن نکرده و می گوید اگر انتظار معجزه ای هست از تک تک ما است نه از آن که رفته تا برای روز مبادا برگردد؛ و از این قبیل...

و آخر چه فرقی هست میان یک مرد عامی و چنین روشنفکری؟ که هر دو یا از قدرت و صاحبانش می ترسند یا از شهدا؟ و تنها برای این هر دو، حرمت قائلند و احترام؟ و باز چه فرقی هست میان یک عامی و چنین روشنفکری که هر دو به انتظار ظهور، دست بسته به مسلخ قدرت و مرگ می زنند؟ آن مرد عامی می گوید که در انتظار آن فرج موعود هیچ کاری کار نیست و هیچ حرفی - جز دعا - به جایی نمی رسد. و این مرد روشنفکر می گوید که در انتظار این فرج دیگر هیچ مردی مرد میدان نیست و هر کاری بی آبرویی است. و جالب است که حکومت های مانیز که انتظار فرج موعود اول را نخطئه می کنند، به این انتظار نوع دوم سخت بال و پر می دهند. با هر سه چهار ماه یک بار، لاشه آن حزب را دراز کردن و دسته جدیدی را به همان اسم و عنوان به زندان فرستادن؛ تا از طرفی به ینگه دنیایی بقبولانند که کمک هاشان به هدر نمی رود و از طرف دیگر همه شکست های سیاسی خود را به دوش مقصری فرضی بار کنند؛ و دست آخر به روشنفکر تسلیم شده معاصر بقبولانند که «مراد» او هنوز زنده است و امام زمانش؛ که باید ظهور کند. و پس او دلش خوش باشد که اگر مرد میدان نیست، آن حزب هست که هنوز مرد میدان است. با سلطه چنین روزگاری البته که دیگر جای «ملکی» نیست. و اگر «ملکی» به عنوان یک سیاستمدار موفق نیست، به این دلیل است که اجباراً در چنین منظومه ای گنجیده که نمی گنجیده. و آن وقت درست به اعتبار «نه» گفتن مدام در مقابل چنین منظومه فکر و عمل است که «ملکی» برده. چرا که حتی پیش از تیتو با استالینسم بریده و سالها پیش از کنگره بیستم حزب کمونیست، حرف خروشچف را زده. و مدتها پیش از مشاجره چین و شوروی از این واقعه جبری خبر داده. به این طریق گناه اصلی «ملکی» در چشم حکومت و نیز در چشم روشنفکر سلب حیثیت شده معاصر، بت شکنی او است. بریدن امید است از عالم بالا. بخصوص در حوزه مسائل سیاست و اجتماع. و این عالم بالا، خواه از آسمان نیویورک یا مسکو باشد یا پکن، حتماً بتی به عنوان نمونه بر روی زمین دارد. بومی یا غیربومی. محلی یا بین المللی. «ملکی» می گوید: زمانه زمانه روشنفکری است. زمانه قبول مسؤلیت است. زمانه آزادی و اختیار است. و این جوری است که «ملکی» به عنوان صاحب نظری در امور اجتماع و سیاست نه تنها موفق است، بلکه صاحب یک مکتب است. و آنچه امروز به عنوان الفبای سیاسی و اجتماعی ابزار کار محافل روشنفکری است در شناخت سوسیالیسم و کمونیسم و استعمار و استعمار نو و دنیای سوم، همه را بار اول ملکی در آثارش مطرح کرده. غرضم این نیست که ارزش کار دیگران را در این زمینه ها ندیده بگیرم. می خواهم فضل ماسبق را رعایت کرده باشم و مداومت در کار را و پشتکار را.

روزگاری بود و حزب توده ای بود و حرف و سخنی داشت و انقلابی می نمود و ضد استعمار حرف می زد و مدافع کارگران و دهقانان بود و چه دعوی های دیگر و چه شوری که انگیخته بود و ما جوان بودیم و عضو آن حزب بودیم و نمی دانستیم سرنخ دست کیست و جوانی مان را می فرسودیم و تجربه می اندوختیم. برای خود من، «اما» روزی شروع شد که مأمور انتظامات یکی از تظاهرات حزبی بودم که به نفع مأموریت «کافتارادزه» برای گرفتن نفت شمال راه

انداخته بودیم. (سال ۲۳ یا ۲۴؟) از در حزب (خیابان فردوسی) تا چهارراه مخبرالدوله با بازوبند انتظامات چه فخرها که به خلق نفروختیم؛ اما اول شاه‌آباد چشم افتاد به کامیون‌های روسی پر از سرباز که ناظر و حامی تظاهر ما، کنار خیابان صف کشیده بودند که یک مرتبه جا خوردم و چنان خجالت کشیدم که تپیدم توی کوچه سیدهاشم و بازوبند را سوت کردم؛ و بعد قضیه سراب پیش آمد و بعد کشتار زیر پل چالوس و بعد قضیه آذربایجان و بعد دفاع حزب از اقامت قوای روس و بعد شرکت حزب در کابینه قوام و بعد... دیگر قضایا؛ که به انشعاب کشید. اما حزب توده بود و کارش را می‌کرد. یعنی تکرار اشتباهات را. در قضیه ملی شدن نفت، در بی‌اعتنایی به مسأله دهات و قضیه زمین. اما هیچکدام اینها موجب غیرقانونی شدن آن حزب نشد. تا روزی که قرار شد این ولایت کلاً زیر بلیط غروب باشد. ناچار دست آن حزب را از عمل کوتاه کردند. بخصوص با نفوذی که در ارتش کرده بود و خطر انگبخته بود. و بعد بگیر و ببند و داغ و درفش و اعدام‌های دسته‌جمعی و ناچار توجیه آن حزب در ذهن آن مرد عامی یا روشنفکری که دیدیم. و گرچه اکنون رهبری آن حزب در تبعید است، اما هستند دسته‌ها و هسته‌هایی که - کمتر در داخل و بیشتر در خارج مملکت - آن اشتباهات را فراموش کرده و یا اصلاً آن تجارب تلخ را نچشیده و تنها به اعتبار خون شهدای آن حزب امید می‌دارند. بخصوص که هیچ حزب دیگری نیست و اصلاً هیچ حزب غیرحکومتی جواز فعالیت ندارد. و حضرات با روزنامه اکی و مجالسی و گپی و خفیه‌بازیها و پیچ و پیچ؛ و انگار نه انگار که از مرداد ۳۲ به این طرف هیچ اتفاقی در مملکت افتاده است، همچنان در انتظار فرج موعودشان نشسته‌اند. این یک واقعیت.

اما از طرف دیگر این واقعیت هم هست که به علت سر برداشتن چین، بحران شرق و غرب - یعنی شوروی و امریکا - تخفیف یافته و قدرتهای کلاسیک عالم در مقابل این قدرت رشدکننده مجبور به همزیستی مسالمت‌آمیز شده‌اند. و برگردان این واقعیت سیاست جهانی در ایران آنکه دیگر روسیه شوروی از در «کافتارادزه» وارد نمی‌شود که ردش کنند تا در صدد تخریب باشد و قصد نفوذ در ارتش و از این حرفها. حالا مستقیماً با حکومت خوش و پش می‌کند و کمکهای اقتصادی و حتی فروش سلاح. و اکنون سربازان ما در شیراز هم آداب بکار بردن سلاحهای روسی را از روسها می‌آموزند، هم آداب بکار بردن سلاحهای امریکایی را از امریکایی‌ها. و گاز و ذوب آهن و دیگر قضایا. و همه خوش و خوشحالی آور. این هم واقعیت دوم.

اما یک واقعیت دیگر که در این ولایت همچنان به اصالت خود باقی است، اینکه حکومتی هست تا منافع طبقه‌ای را که همپالگی استعمار است تأمین کند و به این علت نفت را می‌دهد و منافع اکثریت را فدای تظاهر می‌کند و به این علت مجبور است که حبس و تبعید را گرچه نه به صورتهای پس از ۲۸ مردادی، ولی سانسور را به صورتی جدی‌تر برقرار نگاهدارد و همان آتش و همان کاسه و همان استعمار، اما به صورتی نو.

خوب، در چنین اوضاعی چه بایست کرد؟ آیا فقط کافی است که منتظر آن حزب



تیما یوشیج - جلال آل احمد (وسط) و پرویز داریوش

دست بسته باقی ماند؟ که من نمی دانم اگر روزی قانونی بشود (و امیدوارم که بشود) جز حرمت کشته‌هایی که داده دیگر چه اعتبارنامه‌ای در دست خواهد داشت؟ پیدا است که در به هم زدن این نسبت، هر روز را حکمی است و هر یک از روشنفکران و وظیفه‌ای دارد. و «ملکی» یکی از ایشان. که مدام گفته و نوشته و نا آنجا که توانسته اثر کرده. و گرچه اسمی از خود او نیست اما حرفش در دهان همه است، و یکی از این حرفها در بی اعتباری آن حزب و در بیان علت شکست‌هایش. و اینجوری که شد قضیه به کین توزی می‌برد. چرا که هر دو طرف شکست را در وجود دیگری و به علت دیگری می‌بینند. چون در این شک نیست که به هر صورت میان سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ چه فرصت‌ها بود برای کوتاه کردن دست استعمار که همه از دست رفت. «ملکی» این از دست رفتن فرصت‌ها را به حساب ندانم‌کاریها و دنباله‌رویهای حزب توده می‌گذارد؛ و حزب توده به حساب انشعابی که ملکی راه انداخت. و می‌بینید که به هر صورت قضیه برمی‌گردد به انشعاب. و چون از آنهمه انشعابی تنها «ملکی» ماند که همچنان پابرجا حرفش را زد، ناچار همه افتخار انشعاب را برای خود اندوخت؛ همچنان که همه طرد و لعن و نفرین و شایعه‌سازی آن حزب را با تمام دستگاههای تبلیغاتی‌اش.

در آن انشعاب آذر سال ۱۳۲۶ از حزب توده ما عملی کردیم دسته‌جمعی. اما ملکی سرکرده

ما بود. خود او بارها گفته که:

«من تنها زبان آن دسته بودم و پیرترین عضوشان. نه که تنها انشعاب کرده باشم یا راهش انداخته باشم».

و من این قضیه را اندکی خواهم شکافت شاید اینهمه کین توزی از میان برخیزد. اما به هر صورت چون همه ما دیگران - هر یک به صورتی - او را تنها گذاشتیم ناچار عواقب انشعاب را چه خوب و چه بد او بشنایی تحمل کرد. این است که کلمه «انشعاب» شده است مترادف نام «ملکی». بخصوص که در سال ۳۱ از دکتر بقائی هم بریدیم و با یک انشعاب مجدد، حزب نیروی سوم را باز به رهبری ملکی ساختیم. آخرین تظاهر غیرانفرادی انشعاب، جزوهای است که در دی ماه ۱۳۳۶ در تهران منتشر شد به نام «پس از ده سال انشعابیون حزب توده سخن می‌گویند» (در ۴۱ صفحه - ۱۰ ریال) و به امضای خلیل ملکی و انور خامه‌ای. که به نظر عده دیگری از انشعابی‌ها رسیده بود. اما امضای کسی غیر از این دو تن زیر آن نیست تا مسؤولش بشناسیم. و گرچه از شرکت در نهضت ملی تا شکست آن (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲) و پس از آن در اداره مجله «علم و زندگی» (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۹) با وقفه‌های مکرر به علت توقیف‌ها) و نیز در تأسیس جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران (۳۶ تا ۳۹) نیز به تفاریق عده‌ای از انشعابی‌ها شرکت داشته‌اند، اما همه‌جا ملکی نفر اول بود؛ و ثابت قدم بود و ما دیگران می‌آمدیم و می‌رفتیم. حتی خود من نوعی رفت و آمد موسمی داشتم. عین نوعی بیماری مزمن. که هر به چند سال یک‌بار تجدید می‌شد؛ و اغلب موقعی که احساس می‌کردم در صفتی که ملکی نگاهیانی می‌کند احتیاجی به وجودم هست. یک‌بار در تأسیس حزب «زحمتکشان ملت ایران» به اشتراک دکتر بقائی (اواسط سال ۱۳۲۹) و پس از آن خستگی و دلزدگی؛ و سپس در ماجرای جدا شدن از بقائی (اواخر ۱۳۳۱) و «نیروی سوم» که روبه‌راه شد از نو کناره‌گیری. به علت پاپوشی که دکتر خنجی برای وثوقی دوخت و دیگران به سکوت رضایت دادند (اوایل ۱۳۳۲)؛ و سپس در تجدید حیات جامعه سوسیالیست‌ها و مجله «علم و زندگی» (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹) که با توقیف ابدی مجله در این سال آخر تمام شد؛ و دست آخر در قضیه گرفتاری اخیر «ملکی» و یارانش و محاکمه‌شان. رفت و آمد دیگر انشعابی‌ها با «ملکی» گاهی از مال من هم موسمی‌تر بوده است. و آیا یکی به همین دلیل نبود که انشعاب موفق نشد؟ دلایل دیگر یکی این بود که روزنامه ارگان نداشتیم؛ دیگر اینکه حرفمان را صریح نزدیم. یعنی که درد را و علت را احساس کرده بودیم، اما هنوز اسم‌گذاری نمی‌توانستیم کرد. دیگر اینکه تمام وزنه تبلیغاتی روسیه شوروی و حتی رادیو مسکو پشت حزب توده ایستاد. به هر صورت ما به عنوان «حزب سوسیالیست توده ایران» از حزب توده انشعاب کردیم و به همین دلایل که برشمردم دو ماه بیشتر دوام نیاوردیم. شاید هنوز سیستم حزبی رایج نشده بود؟ شاید چون یک قدرت خارجی پشت ما نبود برای آن مرد عامی یا روشنفکری که نشانش دادم، جذبه‌ای نداشتیم؟ به هر صورت از آن زمان به بعد اکنون بیست سال است که «ملکی» در هر قدمی که برداشته است بایست یک طرف توجهش به استعمار می‌بوده و طرف دیگرش به حزب توده. و باید در دو جبهه می‌جنگیده. و این‌همه باعث همه این

شایعه‌سازیه‌ها که دیدیم. بزرگترین دشمن «ملکی» در تمام این مدت یکی جناح ارتجاعی حاکم بوده است (آخرینش رشیدیان که حتی در زمان گرفتاری و محاکمه «ملکی» از تحریک خودداری نکرد) و دیگری حزب توده؛ این توجیه‌کنندگان وجود یکدیگر. و به هر صورت در این تودید نیست که آن حزب گمان می‌کرد اگر «ملکی» چنان قدرت جوان و فعالی را با خود نبرده بود، اکنون و هر وقت دیگر حال و روزگار ایشان بهتر از این‌ها بود. از این گذشته اگر انشعابی‌ها نبودند - حتی به همان صورت پراکنده و با «ملکی» در رأس - شاید رهبری جبهه ملی براحتی بازیچه تشکیلات ایشان می‌شد. این شایدها و اگرها چه درست چه نادرست، برای من این حقیقت دیگر مسلم است که انشعاب تنها راه بود برای حفظ عده‌ای از روشنفکران مملکت - و ناچیزترینشان من نویسنده - تا از شرکت در سرنوشت کوری که رهبران آن حزب برای خود و دیگران می‌ساختند، در امان بمانند. و آیا همین یک واقعیت کافی نیست که حزب توده خارج شده از دور - و زبان و قلمش در خلق بی‌اثر مانده - تحمل همین مختصر عرض وجود هیچ انشعابی را نداشته باشد؟ به ابتدال رفتار هر خاله‌زنکی که هوویی سرش آمده باشد؟ که کین‌توزی و شایعه‌سازی آن حزب مدام هر یک از ما را دنبال کرده است. اما در این قضیه کسانی بودند که دچار احساس ماخولیا آمیز «تعاقب مدام» دست از همه چیز شستند و کناره‌نشستند یا از میدان گریختند و خدا عالم است در کدام گوشه عالم سر به نیست شدند. و برخی دیگر ککشان هم نگزید و پیه همه چیز را به تن مالیدند و «کتک خورشان» را قوی کردند. و من معتقدم که به همان اندازه که انشعاب بجا بود انصراف دو ماه پس از آن نابجا بود و غلط. خود من از مجلسی که طرح انصراف در آن به تصویب می‌رسید، گریختم به گریستن در خلوت؛ اما شنیدم که فقط احمد آرام در آن مجلس با انصراف مخالفت کرده بود. اشتباه ما در این بود که پیش از آنکه آمادگی کامل برای عمل داشته باشیم انشعاب کرده بودیم. گفتم که حتی روزنامه دست‌وپا نکرده بودیم و حال آنکه تمام مطبوعات آن حزب - همگام با رادیو مسکو و دیگر مؤسسات وابسته - از همان قدم اول شروع کردند به شایعه‌سازی و لجن‌مالی. و اشتباه دیگر اینکه حرفمان را جویده‌جویده زدیم. شاید به این علت که نیم‌جویده‌ای از واقعیت استالینیسیم را چشیده بودیم - جرأت نکردیم بصراحت در مقابل استالینیسیم بایستیم - شاید جبروت قضایا بیش از اینها بود. انشعاب در حزب کمونیست هند و بعد قضیه تیتو پس از داستان ما بود که رخ داد و به کتابهای بازگشتگان از استالینیسیم نیز پس از اینها بود که ما دست یافتیم. اما به هر صورت این برای شخص من تجربه‌ای شد که تمجمج کردن و زیرسبیلی حرف زدن را یکسره رها کنم و به صراحت پناه بیاورم. چون پرت هم که می‌گویی اگر صریح بگویی فوری فهمیده می‌شود و حتی در این برهوت «تیرها در تاریکی‌ها» و «گلیم خویش از آب کشیدن» نیز عاقبت یکی پیدا می‌شود که بزند توی دهن و حقیقت را حالت کند.

و آشنایی من با ملکی در این داستان انشعاب جدی شد. پیش از آن گاهی پای بحثش در حوزه‌ای یا مجلس بحث و انتقادی نشسته بودم یا چیزی ازش خوانده بودم (آن روزها ترجمه‌اش

از پلخانف «نقش شخصیت در تاریخ» سخت گرفته بود) اما پس از قضیه آذربایجان و آوار بار شکستش بر دوش حزب توده و فرار رهبران دست اول و تجدید انتخابات در حزب - و طبری و کیانوری و فروتن و ملکی که به رهبری رسیدند - و ما جوانهای اصلاح طلب کمیته های ایالتی را می گردانیدیم - مهندس ناصحی و حسین ملک و من - از طرفی با ملکی حرف و سخن جدی داشتیم و از طرف دیگر با دکتر «اپریم»؛ و این همه به قصد اصلاح حزب و تصفیه اش و سیاستی مستقل به آن دادن. پیش از آن ایام دکتر اپریم مطالبی گفته بود که من تحریر کرده بودم و به اسم «حزب توده سر دوره» چاپ کرده بودیم؛ حاوی مطالبی درباره دنباله روی که خاصیت آدمهای عقب افتاده است و پیشنهاد نوعی دسته پیشقراول - آوانگارد - برای اداره حزب و نوعی ادای «چه باید کرد» لنین و از این قبیل و بعد... یک بار خود من در مجلسی از رجال محلی حزب در رشت مطالبی درباره اصلاح حزب گفته بودم که به تهران نشت کرده بود و این ایامی بود که علاوه بر دیگر کارها، من مأمور اداره چاپخانه «شعله ور» بودم و دکتر بهرامی ازم خواسته بود که چاپخانه حزب را در رشت بفروشم که با احمد ساعتچی راه افتادیم و بیشتر به ابتکار او چاپخانه رشت را فروختیم. درست یک روز پیش از آنکه رجالة شهر به اسم حزب دموکرات قوام السلطنه برزنده به قصد چپاول حزب و مایملکش؛ و آن وقت در چنین ایامی آن دو قضیه شد و سببهای در دست رهبران که مرا به محاکمه حزبی بخوانند. و قضات محکمه، کیانوری و رادمنش و فروتن. و هر سه دکتر و هر سه استاد دانشگاه و هر سه از جوانان اصلاح طلب؛ ما به ایشان می بالیدیم و شاد بودیم که به جای بقراطی و روستا نشسته بودند. و من اصلاً باورم نمی شد. و خلاصه محتوای محاکمه اینکه از این غلط کردن های زیادی به شما نیامده... و همین جورها بود که مقدمات انشعاب فراهم می شد. ناصحی مسؤول تشکیلات تهران بود و ملک مسؤول برنامه هاش و من تبلیغاتش (اواسط ۱۳۲۶) و ناچار حرف و سخن و مشورت با ملکی و اپریم. این بود که گفتیم بیشتر به خودمان برسیم و کار به جایی رسید که در داخل حزب برای خودمان حزب دیگری ساخته بودیم. با حوزه هایی در داخل حوزه ها و دست چین کردن آدمها و یکی کردن نظرها و خط مشی ها. تا یک شب ناصحی، جماعت را خواند به خانه اش. دیر وقت و معجل؛ که:

«خبردار شده است که اگر دیر بجنبیم یکی دوروزه همه مان را اخراج خواهند کرد. چرا که قضیه تشکیلات ما در داخل تشکیلات حزب لو رفته. و یک نیست به دست دکتر کشاورز است از اسامی همه ما و چه خیالاتی که به سر داریم.»

این بود که نشستیم به بحث و چاره جویی. و همان شبانه اعلامیه انشعاب نوشته شد. به قلم ملکی و خامه ای و نظارت دیگران. و بی حضور اپریم که از اقلیت آشوری بود و آواره آدمی بود و همیشه سرنوشت «پیرم خان» ارمنی را پیش چشم داشت و دل نمی بست جز به چیزی از جنب و جوش ما جوانها در داخل حزب. نیمه شب بود که اعلامیه انشعاب حاضر شد و من شدم مأمور چاپش. تا چهار صبح در چاپخانه تابان (که مدیر ماشین خانه اش احمد ساعتچی بود) چاپش کردیم و پنج صبح سپردیمش به دست «سقا» ی بخش مطبوعات و خلاص. یادم نیست



● از راست به چپ: علی اصغر خیره‌زاده - جلال آل‌احمد - امیرحسین جهانگیرلو - فخار سال ۱۳۲۵ بدرقه امیرحسین جهانگیرلو که از طرف روزنامه بشر به مجمع انجمن صلح جهانی به پاریس می‌رفت.

در آن مجلس دیروقت چه‌ها گذشت اما احساس می‌کردم که عجله می‌کنیم و حضور چنان شایعه‌ای دست و بالمان را بسته و در محدوده‌ای از زمان تنها دلخوشی من این بود که عقلای قوم همه حاضرند و بیش از تو می‌فهمند که جوانی و تازه‌کاری و از زیر و بم قضایا خبر نداری و رهبری مخفی را هرگز نشناخته‌ای که در این آخری همه ما شریک بودیم. چون هرگز گمان نمی‌بردیم که روسیه شوروی با همه عظمتش پشت کسانی بایستد که در نظر ما آبروی حزبی را برده بودند. اشتباه‌های انشعاب را پیش از این برشمرده‌ام. اما اشتباه اصلی در این بود که ما گناهکار اصلی، رهبران حزب را می‌شناختیم نه سیاست استالینی را. و ناچار برای مقابله با آن جماعت پیزری احتیاجی به تهیه و تدارکی نمی‌دیدیم. این بود که با آن حمله بعدی که همه‌جانبه بود غافلگیر شدیم و رها کردیم. اما چه برای ما و چه برای دیگران گردن آن بت شکسته ماند که ماند.

اما در قضیه حزب توده اشتباه اصلی‌تر همه ما و حتی ملکی این بود که گرچه هم اهل حکومت و هم مرد عادی عامی می‌دانستند که یک توده‌ای یعنی کسی که سیاست استالینی پشت سرش ایستاده - و هر دو به همین دلیل برای آن حزب اعتبار قائل بودند و عضویتش را می‌پذیرفتند - به مطبوعاتش کمک مالی می‌کردند. ما مدام می‌کوشیدیم که این واقعیت افرواهی ساده را تکذیب کنیم. کوشش مدام ما این بود که بگوییم یک توده‌ای یعنی یک ایده‌آلیست پرجوش و خروش و یک کتاب‌خواننده مصلح و انقلابی و آن حزب ابزار کارش، و اگر روسیه

شوروی از آن دفاعی می‌کند به این علت است که مادر سوسیالیسم است و ستاد زحمتکشان و همدرد همه ملل استعمارزده. در حالی که بعد ما خود دیدیم که آن حزب ابزار کار بود و نوعی جهان‌بینی وارداتی دست‌دوم را تبلیغ می‌کرد و این ما بودیم که آب در هاون می‌کوفتیم. در حقیقت ما به اسم آن حزب از خودمان دفاع می‌کردیم که آدمهایی بودیم منزله طلب (و این استنادی بود که طبری به ما داده بود) و ایده‌آلیست و هرگز نمی‌خواستیم ابزار کار کسی یا دستگاهی باشیم. و انشعاب برای ما از نو رسیدن به همین بدیهی اول بود که به صورت افواهی پدر و مادر و اهل محل و همکلاس و بازاری همه می‌دانستند و به ریش ما می‌خندیدند. و رسیدن به همین بدیهی اول چنان وحشت‌آور بود که حتی در انصراف‌نامه به آن اعتراف نکردیم. صرف‌نظر از اینکه برای خیلی‌ها اصلاً نرسیدنی بود. «قدوه» هم قرار بود با ما بیاید اما سر و گوشی آب داد و وقتی احساس کرد که «ملکی» با نقطه اولای استالینیسم ارتباطی ندارد، سر خود را گرفت و رفت؛ یا «نوشین» که ایضاً قرار بود با ما انشعاب کند اما به سفره‌ای که در «تئاتر فردوسی» جدید التأسیس برایش گسترده بودند دل خوش کرد و باقی ماند. و حالا اولی در آلمان شرقی معلمی می‌کند و دومی در مسکو دارد اشعار فردوسی را به نثر برمی‌گرداند تا حضرات فیلم‌پردازان روسی برای کارهای حماسی خود مایه دست شرقی هم داشته باشند. و اینها هر کدام تکه‌های تن روشنفکری مملکت. و سیب‌های سرخی که برای این دست چلاق مناسب نبوده‌اند. و آزاردهنده‌تر از همه برای انبان خالی از تجربه جوانی که آن روزها «من» بودم، رفتار دکتر اهریم بود؛ که مدتی پس از انشعاب یک روز صدایم کرد و یک گزارش نمی‌دانم بیست یا سی صفحه‌ای را گذاشت جلویم - به روسی - که:

این را به فلان جا نوشته‌ام. که من در این قضیه دخالتی نداشته‌ام. و حیف شد و الخ... و فلانی هم بی‌تقصیر است.

یعنی که «من». بله. در چنین احوالی بود که «ملکی» مسؤولیت انشعاب را در مقابل سیاست استالینی پذیرفت. ما آن روزها نمی‌فهمیدیم چه می‌کنیم. شاید حتی خود «ملکی» هم نمی‌دانست دست به چه کار خطرناکی می‌زند. اما حالا می‌بینم که ملکی در آن روزها با قبول چنین مسؤولیتی چه نامی و چه جانی را به خطر انداخته بود و تازه این دکتر اهریم، مرد ترسوئی نبود. و بی‌نام و نشان نبود و چه حق‌ها که برگردن خود من دارد. او کسی بود که در آن سالهای جبروت «ابتهاج» در بانک ملی، جلوروی او ایستاده بود؛ و گرچه حالا معلم و آکسفورده است، اما من حتم دارم که تا بیست سال دیگر تمام وزرای دارایی مملکت باید شاگردی مکتب او را بکنند. بله. چنین است که از تن روشنفکری مملکت مدام کاسته می‌شود. جوانها مان جوروی به روشنفکری پرورده می‌شوند که همان به درد کارگل در فرنگ بخورند یا در امریکا و شوروی. و نه به درد زخمهای مملکت.

مبادا گمان کنید که اینجوری دارم روشنفکران مملکت را به اسم و رسم فدای «ملکی» می‌کنم. واقعیت این است که اکنون «ملکی» فدای همه ایشان شده است. چون آن دیگران هر یک

به سلامت به کناری رسیده‌اند و این «ملکی» است که هنوز هدف تهمت‌ها است؛ چون وسط گود است؛ هنوز می‌نویسد؛ هنوز می‌اندیشد؛ هنوز از او می‌ترسند. هنوز شایعه برایش می‌سازند: هنوز «بایکوت» می‌کنندش. هنوز مجله‌اش توقیف است و کتابهایش؛ و گرچه الباقی زندانش را بخشیده‌اند اما هنوز در خانه‌اش زندانی است و به هر صورت این یکی از بردهای عمر ناچیز من بود که توانستام بیست سال تمام در محضر او باشم و از حاصل زندگی‌اش تجربه بگیرم. و از یک‌دندگی‌هایش درسها بیاموزم.

شاید براحتی بتوان گفت که «ملکی» در این همه مخالفت که با حزب توده می‌کرده نوعی کین‌توزی هم می‌کرده. چنانکه دادستان ارتش در آن محاکمه گفت. این قضاوت آدم‌هایی است که کنار سفره نشسته‌اند و به دست پخت صاحب‌خانه ایراد می‌گیرند. اگر اعتنا نکنیم به این اصل روانی که کین‌توزی نوعی دستگاه دفاعی است در مقابل قدرت مسلطی که قصد امحاء ترا دارد و فرض کنیم که «ملکی» وقتی می‌دید سیاست استالینی برای یک «اسکندر سرابی» یا یک «بقراطی» بیش از او ارزش قائل است - چون مطیع‌اند و دم برنمی‌آورند - او هم اطاعت می‌کرد و دم برنمی‌آورد و... خوب. اکنون چه بود یا که بود؟ یا تیرباران شده‌ای؛ پس شهیدی. و ناچار توجیه شده‌ای برای آنکه از قدرت می‌ترسد یا از شهدا. یا یک تبعیدی بود در برلن شرقی؛ عین «بزرگ علوی». یا در نمی‌دانم کجای عالم؛ عین «طبری» و «کیانوری». و عین همه ایشان از گود اخراج شده و بی‌اثر مانده و برای روز مبادا نرشی انداخته شده. برد ملکی در این است که از خطر انواع این بی‌اثر ماندن‌ها جسته. من نمی‌دانم شخص ملکی در درون خود طعن و لعن آن دستگاه را چگونه تحمل کرد. چون روش دفاعی هر کسی در مقابل محیط کین‌توزی یا کین‌توزیهای محیط، یک‌جوری است. اما از خودم که می‌توانم مثال بیاورم. از خودم که آن روزها کارهای نبودم و هرگز بار چنان مسؤولیتی را به دوش نداشتم که ملکی داشت و غرضم از این همه اینکه نشان بدهم که رفتار آن حزب ما را به چنین عکس‌العمل‌ها وامی‌داشت. شما خود قیاس کنید.

در سالهای اول پس از انشعاب (۲۷ یا ۱۳۲۸؟) یک روز دوستم امیر جهانگل را در گذرگاهی دیدم. تازه از فرنگ برگشته بود و سالها بود که همدیگر را ندیده بودیم. پیش از آن با هم «انجمن اصلاح» را گردانده بودیم. (۲۲ و ۲۳ به گمانم) و سپس به حزب توده رفته بودیم و او سپس به فرنگ رفته بود برای تحصیل که انشعاب رخ داد و من قضایا را برایش می‌نوشتم که پس از آن مکاتبه را برید. دنبال همان «بایکوت»‌ها و دیگر قضایا و قضیه گذشت تا آن روز که او را دیدم. که ایستادم و سلام. به قصد ماچ و بوسه حرکتی کردم که دیدم در او پذیرشی نیست و هنوز گرفتار طرد و تکفیر است که نج کردم، گفتم:

— می‌خواهی دیگر سلام و علیک هم نکنیم؟

گفت: — اینطور بهتر است.

عیناً. عین دیروز در ذهنم مانده. و همین کار را هم کردیم. تا سالها بعد که آب همه آن ایمانها از آسیاب همه طرد و تکفیرها افتاد. اما دردی که آن روز به دل من نشست چنان آزاردهنده بود که

یکی دو روز بعدش یکی از توده‌ایها را در ملا عام زدم. عیناً، باز در گذرگاهی بود و جوانکی (به نظرم ارسال پوریا بود) ناسزایی داد و گذشت. رسمشان بود. هر جا می‌دیدندمان فحشمان می‌دادند. که «خائن...» و از این قبیل. و ما راستی داشت باورمان می‌شد که خائن بوده‌ایم. که چنان کلافه شدم که زدم توی گوشش. و چنان زدم که افتاد توی جوی خیابان. که هنوز خجالتش را می‌کشم. و نه گمان کنید که قضیه بیخ - بر شده. ابتدا! هنوز ادامه دارد.

در همان ایامی که محاکمه ادامه داشت، یکی از دانشجویان ایرانی را دیدم، از سوسیالیست‌ها که در «گراتس» درس می‌خواند و آمده بود به سرکشی به پدر و مادر و برمی‌گشت. می‌گفت: - ملکی را هم به زندان انداختند، ما سرافراز شدیم.

پرسیدم: - چرا؟

گفت: - می‌دانید که توده‌ای‌ها در آنجا چه اتهام‌ها که به او نمی‌زنند!

و یعنی که حالا که ملکی افتاده به زندان پس معلوم می‌شود که به قول توده‌ایها جیره‌خوار دستگاه نیست و الخ... و حاصل این برداشت؟ اینکه حتی گوش آن جوان سوسیالیست طرفدار ملکی هم بیشتر بدھکار به حرف فلان منبع قدرت است که هنوز از ملکی دست‌بردار نیست.

یک نمونه دیگر: چند روز پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که آن تیراندازی در دانشگاه شد و شخص اول مملکت مجروح گشت، وسط صفحه اول «اطلاعات» اعلامیه‌ای درآمد بترتیب به امضای ملکی و عابدی و من و انور خامه‌ای و حسین ملک و دکتر ابریم. به این مضامین که ما از این سوء‌قصد خائنانه متأسفیم و الخ... خیلی ساده. اما شما بگویید به چه قصد؟ که همان شبانه جمع شدیم و تا فردا صبح مدیر «اطلاعات» را گیر آوردیم و متن اعلان را دیدیم. درست یادم است که ابریم داشت دیوانه می‌شد و عابدی به لکنت افتاده بود و خامه‌ای چه جوشی می‌زد. متن اعلام به قلم سبز بود و امضاها به رنگ‌های مختلف؛ اما به همان یک قلم. بر مدیر «اطلاعات» حرجی نبود؛ که گمان کرده بود، هم خدمتی به دستگاه می‌کند و هم به ما. و مطلبی را چاپ کرده و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می‌شد کرد؟ دل شیر می‌خواست چنان اعلامیه را در آن روزها تکذیب کردن. اما ما کردیم، بی‌اینکه دل شیر داشته باشیم. به این مضامین که گرچه ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه‌ای جعلی است و در این حدودها، درست یادم نیست. اما «اطلاعات» که در دسترس هست. (مراجعه بفرمایید به روزنامه اطلاعات چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۲۷ برای اعلان حضرات، و به یکشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۲۷ برای جواب ما. هر دو در صفحه اول روزنامه.)

و شما بگویید در مقابل چنین کین‌توزیها و خبرسازی‌ها چه می‌شد کرد؟ سکوت؟ که ما یک‌بار پس از «انصراف» کردیم و طعمش را چشیدیم. «گوبلز» هم از چنین راه‌هایی نرفته است که آن حضرات رهبران توده‌ای در آن سالها رفتند. و این همه برای چه؟ ما که آن روزها نمی‌دانستیم که غیابمان در حزب توده چه جنبجالی بپا کرده و نمی‌دانستیم که این همه خبرسازی و طعن و لعن زری است که حزب توده برای ممانعت از نفوذ حرف ما و ارعاب دیگران به دور خود می‌کشد تا دیگران از آن نگریزند. به همان نسبت که شایعه‌سازی برای حزب توده نوعی مکانیسم دفاعی بود

برای حفظ شخصیت‌هایمان از خرد شدن و رها کردن، و من خود اینها را اکنون می‌بینم. آن روزها ناخودآگاه عمل می‌کردیم. هم ما و هم آنها. و نتیجه؟ اینکه همین جورریها پراکندیم تا بزنندمان. کسی که این تجربه‌ها را نکرده، چه می‌داند معنی خبرسازی چیست؟ تا کین توزی احتمالی «ملکی» را به عنوان یک عمل حیاتی برای بقای شخصیت خویش بپذیرد. من اگر از شر این بیماری گریختم (که تازه حتم ندارم) یکی به این علت بود که به این قلم پناه بردم و دیگر به این علت که سر تا پای «کندوکاو روزنامه‌ها» که در «شاهد» یکساله دوام داشت (۲۹ تا ۱۳۳۰) همه زهرهای ناشی از این بیماری را از این تن گرفت و بی‌امضاء بر ورق کاغذ گذاشت.

و آشنایی‌ام با ملکی در همین قضیه روزنامه «شاهد» بود که جدی‌تر شد. اواسط ۱۳۲۹ بود و من تازه با «سیمین» ازدواج کرده بودم و حقوق دونفری‌مان کفاف معاش را نمی‌داد و در جستجوی کار دیگری بودم. که سید میرصادقی پیدا شد با یک پیشنهاد که «بیا و برای «شاهد» کار کن. به ماهی ۳۰۰ تومان». جبهه ملی داشت روی کار می‌آمد و «شاهد» نیمه‌ارگانی بود و احتیاج هم که بود، و شدم روزنامه‌نویس. ماه اول کار کردم، خبری از مزد نشد. و ماه دوم نیز؛ و باز خبری نشد. اما «شاهد» زبانی شده بود و تنهایی‌های از ۲۶ تا ۲۹ را در آن چاره می‌شد کرد و روزهایی بود که روزنامه را سردست می‌بردند و «بقائی» و «مکی» شخصاً شماره‌هایش را در کوچه و بازار می‌فروختند و مقدمات عروج جبهه ملی بود. این بود که به توافق سید یک روز رفتم سراغ «ملکی». که دکانی است و این‌جوری است و مزدش نمی‌رسد. اما دست کم تریبونی که هست، پس چرا معطلید؟ که «ملکی» شروع کرد. اول بی‌امضاء مقاله می‌داد. و بعد یک روز مقاله‌اش آمد در باب «ملی کردن صنعت نفت» که سید و من دادیم چیدند. اما ستونهای چیده‌شده مقاله یک‌هفته‌ای روی میز مطبوعه موسوی (کوچه خداینده‌لوها - ناصریه) ماند. چرا که قضیه جدی بود و مسائل جدی را خود دکتر آخر شب که می‌آمد می‌دید. درست یادم نیست اما گویا «رزم‌آرا» ترور شده بود و «علاء» سرکار بود. مقدمات روی کار آمدن دکتر مصدق فراهم می‌شد. ولی دیدم که شترسواری دولا دولانی شود. این بود که به سیمین گفتم شبی لقمه‌نانی فراهم کرد و در خانه اجاره‌ایمان (اول حشمت‌الدوله) ملکی را با دکتر بقائی و «زهری» دعوت کردیم. و بگو و مگو و خوش و بش و رسمی کردن ماجرای قلم زدن ملکی و فردایش «ملی کردن صنعت نفت» در «شاهد» درآمد. شعاری که هنوز از آن چشم‌پوشیده‌ایم. و از این پس بود که ملکی از مغز متفکر حزب توده بدل شد به مغز متفکر حضرات. و پس از این بود که «برخورد عقاید و آراء» را هم در «شاهد» نوشت. به صورت پاورقی (که جداگانه نیز دو سه چاپ شد) و پس از آن همکاری جدی‌تر با دکتر بقائی و تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران و از کوچه خداینده‌لوها نقل مکان کردن به اول اکباتان و دیگر قضایا... و بعد دیگر انشعابی‌ها هم آمدند: ملک و قندهاریان و وثوقی و دیوشلی و سرشار... و کار بالاگرفت. اگر جبهه ملی در آن سالها جانی گرفت و اگر آزادی‌اکی وجود داشت، یکی هم به علت آن برخورد شدید فکری بود میان مطبوعات آن حزب و آنچه ما در آن حول و حوش می‌گرداندیم. از «شاهد» گرفته تا «علم و زندگی» و «نیروی سوم» و دیگر

مطبوعات و کتابها. و تعجبی ندارد اگر آن حزب هنوز بابت آن قضایا، ملکی را می‌گوید که در آن مبارزه کارگردان بود و سرپرستی می‌کرد. دکتر مصدق در رأس بود و با حریف خارجی درگیر بود و همین را می‌دید که شورویها تحویل آن طلاهای بابت اشغال زمان جنگ را آنقدر عقب خواهند انداخت تا به جانشین او بدهند و با اینهمه هیاهوی آن حزب را به عنوان مترسکی در مقابل کمپانی بدست گرفته بود و کسی نمی‌دید که عاقبت این بازی چیست؟ اما تا آخر کار شجاعت را در مسائل داخلی یکی ملکی داشت که با حریف داخلی می‌زد و می‌خورد و در بند وجیه‌الملکی نبود که هنوز چه بسیار گرفتار آند.

یادم نمی‌رود که یکی دو روز پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ جلسه عمومی رهبری حزب زحمتکشان بود. محاکمه مانندی. شنیده بودیم که دکتر عیسی سپهبدی صبح آن روز بلوا، به دیدار قوام السلطنه رفته بود و می‌خواستیم بدانیم که خودسر رفته یا به دستور دکتر بقائی؟ که رهبر حزب بود و ملکی در سایه‌اش می‌نشست و آفتابی نمی‌شد. تالاری بود و از جماعت انباشته بود و رهبران آن بالا نشسته که مسأله طرح شد. یادم نیست چه کسی طرح کرد اما یادم است چطور.

سؤال: - آیا شخص ایشان به اجازه شما - آقای دکتر بقائی - صبح آن روز به دیدار قوام السلطنه رفته‌اند؟

جواب: - سکوت.

سپس همهمه‌ای در مجلس. سپس «خراج» به فریادی از طرف همه.

و این جوروری بود که بقائی هم از ما وحشت کرد و چندی پس از آن ترتیب امر را جوروری داد که به رهبری ملکی از او کناره گرفتیم. یعنی یک روز عصر جماعت داشته‌اند کارهای عادی حزب را می‌گردانده‌اند که یکمرتبه هجومی می‌شود.

جماعتی از چاقوکشان می‌ریزند توی حزب و حضرات را با پس‌گردنی از در حزب بیرون می‌کنند.

روزهایی بود که من از جمع کناره می‌گرفتم - یادم نیست به چه نوع سرخوردگی - و نبودم. اما به محض شنیدن ماجرا چنان کلافه شدم که سرخوردگی گریخت و از نو پریدم وسط گود. به جبران این کودتای داخل حزبی. اینجوروری بود که نیروی سوم راه افتاد و از خیابان اکباتان نقل مکان کردیم به محل دیگری در خیابان سعدی. بالای بیمه در کوچه‌ای. و با حضرات بودم تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که باز کناره گرفتم.

نمی‌دانم چرا؛ اما می‌دانم که در من نسبت به ملکی کششی هست. آیا چون مدام چوب خورده؟ یا به علت قدی و یکدندگی‌اش؟ او البته در این حد هست که پدر من باشد. هم از نظر سن و هم از نظر شخصیت. و شاید من از او جانشینی برای پدر تنی‌ام ساخته‌ام که در جوانی از من گریختم. اما خود ملکی این قضیه را جور دیگری دیده. گمان می‌کند که من در او قهرمانی می‌جویم. و مدام کوشیده که مرا از این اشتباه درآورد. در این باره چه بتفصیل مکاتبه هم کرده‌ایم. ولی بحث در این است که صرف‌نظر از کشش‌های روانی که عمل می‌کنند، بی‌آنکه تو بخواهی یا

بتوانی تقلیلشان کنی، من ملکی رانه که به عنوان پدری یا قهرمانی بلکه - در این برهوت بریدگی نسل‌ها از یکدیگر - او را نمونهٔ روشنفکری می‌بینم بازمانده از نسل پیش که نه تن به رذالت شرکت در این حکومت‌ها داده و نه به تسلیم از مقابل صف غارتگران به سکوت گریخته. با اینهمه رفت و آمدم با او متناوب بوده است نه دائم. زیاد که به هم نزدیک می‌شویم مثل این است که همدیگر را دفع می‌کنیم. و زیاد که از هم دور ماندیم آن کشش از نو می‌آید. به علت ازتدکسی او؟ یا تکروی من؟ نمی‌دانم. اما بیست سال است که اینطور است. و این آخرینها بیشتر هم شده. اوایل امر که جوان بودم - و همه پذیرش و تصدیق - دفع کمتر بود اما حالا که از جوانی دارم می‌گذرم و مثلاً گمان می‌کنم که این علی‌آباد هم شهر شده است، گاهی اختلاف نظرهای تند داریم. یکیش قضیهٔ اسرائیل - و چنگ و ناخنی که از زیر پنجول گربه‌های آن ولایت درآمد که ما به هدایت ملکی روزگاری در «کیبوتص» هایش جانشینی برای «کلخوز» یافته بودیم. دیگر توجهی است که من به روحانیت یافته‌ام به عنوان جای پای برای مطالعه در مشخصات سیاست اجتماعی که در آن بسر می‌بریم. ملکی به من می‌گوید تو «آخوند شده‌ای» یا می‌گوید «تو آنارشویست هستی» و از این قبیل. و وقتی دورنه به دست او است و نه به دست من - و فرصت طرح اختلاف نظرها نیست - و رابطهٔ همهٔ ما را با خلق بریده‌اند ناچار اختلاف نظرها حل نشده می‌ماند و به دوری می‌انجامد. یادم است یک‌بار سر قضیهٔ شورش جوانهای آمستردام بحثمان شد. من درآمدم که تازه اول عشق است. و چه بهتر! بلایی را که تا دیروز همین جوانها سر اهالی اندونزی درمی‌آوردند حالا سر اهل ولایت خودشان درمی‌آوردند و از این قبیل... که ملکی سخت برآشفتم که «آنارشویست و الخ...» و همان دفاع همیشگی از اروپا و تمدن و الخ... «ملکی» مثل هر معلم دیگری در وجود طرف مکالمهٔ خود همان صورت متحجر جوانی را می‌بیند که روزگاری شاگرد او بود. و آن وقت جوانها هم همه که اینجور نیستند. جوان ۲۰ - ۳۰ ساله‌ای که جویای حق است و ضمناً جویای نام می‌آید و در محضر «ملکی» لمسی از حق می‌کند و سپس لمسی از واقعیت و سپس هردود واقعه‌ای - یک زندان یا یک توقیف - یا خبر نان و آب و احساس اینکه زیر بال حرف ملکی به ضیاع و عقاری نمی‌توان رسید و سپس فرار. و حکومت هم که روشنفکر را چه گران می‌خرد! این جوری است که سه چهار نسل روشنفکران مملکت جوانی خود را در محضر «ملکی» گذرانده‌اند. پیش از سالهای جوانی حرف او را در نمی‌یابند و پس از دریافتن واقعیت‌های زمانه آن وقت از درک حرفهای او سرباز می‌زنند. و به این طریق بارها دیده‌ام که «ملکی» مصداق آن شعر شده است که: کس نیاموخت علم تیر از من و الخ... در این از بس با جوان‌ها نشستن، حسنی هم هست؛ و آن اینکه بسختی می‌شود گفت «ملکی» پیر شده است. در حدود هفتادسالگی اکنون چشمش دارد لنگی می‌کند اما هنوز همان کلهٔ تاس و براق و همان قامت بلند و همان طمأنینه در رفتار و همان خروش و فریاد، و در بحث همان پرهیز از شلختگی را دارد. اما در این از بس با جوانها نشستن، عیبی هم هست؛ و آن اینکه «ملکی» گاهی خود را به دست جوانها داده؛ و گوش خود را و ارادهٔ خود را. نشسته خانه - مرجع امری که نیست یا صاحب مجله‌ای یا حزبی،



آخرین روزها - جلال آل احمد و خلیل ملکی

خانه نشین است - که جوانی می رسد؛ یا دو سه تا با هم. و ملکی متوجه نیست که این سلام جوانی تنها نوعی تقاضای زیر بال آمدن نیست - گاهی هل من مبارز است و دعوی وجود. آن وقت گپی می زنند. و در این روزگار پر از افواهیات و سلطه سانسور، بسیار پیش آمده است که دیده ام او به خبری از قول ناشناس ترین جوانان که به دیدارش رفته دل می بندد و بعد که خبر واهی از آب درآمد، به او شک می کند. تا همان جوان باز به دیدارش برود و رفع رجوع و الخ... اسلام کاظمیه که یکی از جوانهای برکشیده او است در این باره حرف خوبی می زد؛ می گفت:

- بچه هایی را که ملکی تربیت می کند آنقدر بهشان ورمی رود که خیال برشان می دارد. آن وقت به علامت بلوغ به جای اینکه پیش روی پدر تنی خود بایستند، با ملکی از در مخالفت درمی آیند.

و به این صورت است که ملکی شده است نردبان سنین ۲۰ - ۳۰ سالگی بسیاری از ما. که بر آن قدرت پاهامان را بسنجیم و بعد که اطمینان یافتیم که رفتاری آموخته ایم، نردبان را فراموش کنیم. بخصوص در این اوضاع زمانی و مکانی که حکومت های ما تحمل انبان پر از تجربه «ملکی» ها را ندارند و به جای او ترجیح می دهند که به جوجه های دیروز از تخم فرنگ درآمده اکتفا کنند. اما «ملکی» می داند که اگر تریه بار نداری نا بگنجد، پس صبر کن؛ خریدار عاقبت به سراغ بازار تو خواهد آمد.

اگر لیاقت اصلی ملکی در این است که همیشه راه سومی پیش پای روشنفکران گذاشته، شاید به دلیل این است که خود مدام میان عالم نظر و عمل در نوسان بوده است. که اهل سیاست خود نوعی اهل عمل اند. اگر او کاملاً اهل عمل بود و از اصول گذشته بود و با چرخها گشته بود،

اکنون دست بالا چندسالی به کاری گماشته بود و بعد چون کادر کافی در اختیار نداشت و چون زمینه برای حرفهای او مناسب نبود کنار گذاشته شده بود یا کنار رفته بود و نومید و کلافه و با احساس و رشکستگی فقط ناظر ندانم‌کاریهای جانشینان بعدی خود می‌بود. اما اکنون او کناری نشسته و با احساس غرور ناظر ندانم‌کاریهای کسانی است که از قبل به جای او نشسته‌اند. نمونه‌ عالی این امر دکتر مصدق بود. مردی دیگر مرد میان عمل و نظر. اما او این لیاقت دیگر را داشت که نگذارد شکستش را پای قلت وسایل و کادر ناکافی و شرایط نامناسب رهبری بنویسند. او به زیردستی یک سیاستمدار کارگشته، شکست خود را بست بیخ ریش کودتایی که به ابتکار ترواست بین‌المللی نفت راه افتاد و دیگر قضایایی که از دسترس عمل یک آدم عادی - گرچه نخست‌وزیری باشد - خارج است. و به این طریق از مسند نخست‌وزیری که افتاد، بر مسند دیگری نشست که تا ابد همراه وجدانیات تاریخی مردم برقرار است. اما ملکی نه چنان نرمشی داشت و نه چنان سلطه‌ای به آن وجدانیات تاریخی. ملکی عالی‌ترین نمونه روشنفکر اصولی است که برای عوض کردن این دنیا حاضر به معامله و گذشت نیست، اما حیف که هنوز نسخه‌های فرنگی در دست دارد.

به جستجوی علت این امر نگاهی کنیم به سابقه زندگی‌اش. در سالهای پس از زندان فلک‌الافلاک و پای مقالاتی که در مجله «فردوسی» می‌نوشت، و به این صورت آن مجله را سر زبان انداخت؛ «دانشجوی علوم اجتماعی» امضا می‌کرد؛ چرا که سانسور تحمل نام اصلی او را پای هیچ مقاله‌ای نداشت. که هنوز هم ندارد. و شما هر به چند صباح یک‌بار مقاله‌ای در مطبوعه‌ای می‌خوانید یا کتابی به استلال که از «ملکی» است؛ اما بی‌امضا است یا امضای مستعار دارد. من اگر او این امضا را به «دانشجوی علوم انسانی» برمی‌گرداند، موافق‌تر بودم؛ چرا که جایای فرص‌تری گیر می‌آوردم برای این استدلال که «ملکی» هر چه پخته‌تر می‌شود از آن تعریف جزمی که می‌گوید سیاست یک علم است، دارد بیشتر فاصله می‌گیرد. دلیل دیگرش اینکه در همین زندان اخیر یک فرهنگ بزرگ لغات سیاسی و اجتماعی را ترجمه کرد. یعنی که هنوز در جستجوی دقت علمی است در مسائل سیاسی و اجتماعی.

اجازه بدهید این قضیه «سیاست علم است» را کمی بیشتر بشکافیم. به طور کلی که بنگریم، وقتی سیاست «علم» تلفی شد، یعنی که هر کس تا اصول و قواعد آن را در کلاس نخوانده باشد حق اظهار رأی درباره آن را ندارد. آن وقت چطور در یک دموکراسی از هر مرد عادی کوچکی که کلاس هم ندیده می‌خواهند که رأی بدهد؟ یعنی که موافقت یا مخالفت او را با فلان امر سیاسی و اجتماعی ملاک عمل قرار دهند؟ ملاحظه می‌کنید که چنین حکمی فقط می‌تواند ابزار کاری باشد در دست یک حکومت استبدادی یا استعماری. تا مرد عادی را به صورتی فریبده از دخالت در سیاست منع کنند و سیاست را به صورت معما درآورند و نوعی حرمت و تقدس به آن بدهند و آن را کار خواص و برگزیدگان جا بزنند. این لنگی کلی چنین حکمی؛ اما در مورد ملکی؛ می‌دانیم که ملکی قرار بوده است در آلمان شیمیست بشود. یکی از علوم نسبتاً دقیق. اما نگذاشتند درسش را در

آلمان تمام کند. علمش را نیمه کاره گذاشتند و برش گردانند و گفتند که همان علم نیمه کاره را به کلاسهای مدارس درس بدهد. اولاً که آیا اجبار چنین بازگشتی که ملکی آن را نوعی بی عدالتی و غرض ورزی از سرپرست محصلان وقت در آلمان دیده - دلیل اصلی پیوستن او نبوده است به جماعت پنجاه و سه نفر؟ و بعد هم که زندان است و بعد هم سالهای شلوغ پس از شهریور بیست و از دست رفتن هر فرصتی برای دقت علمی داشتن. و بعد هم که حزب توده است و اجبار هر روز حوزه‌ها اداره کردن و کمیته‌ها؛ و مقاله نوشتن و دیگر قضایا. این است که از دقت علمی داشتن، ملکی فقط حرفش را می‌زند. آن هم در عالم سیاست و اجتماعیات و چه باک؟ اگر نگذاشتند او علمش را تکمیل کند، چرا همان مقدمات علمی را تطبیق نکند بر سیاست و اجتماع؟ متن‌ها پیش روی ما است. ترجمه می‌کند چنانکه خود نوشته - تحشیه می‌زند اما در متن - می‌نویسد چنانکه ترجمه‌ای؛ مشکل ترک فارسی‌گویی و فارسی‌نویس هم، که همچنان باقی است. و آن هم به چنین پرکاری عجیبی. هم در این یک سال و نیمه زندان اخیر چهارپنج کار را تمام کرده. مدافعاتش را نوشته (۲۰۰ صفحه‌ای) آن فرهنگ لغت که نام بردم (چهارصد صفحه‌ای) ترجمه «چه کسی در واشنگتن حکومت می‌کند» (چهارصد صفحه‌ای) چیزی در حدود شرح حال یا یادداشت ایامی (دویست صفحه‌اش را من دیده‌ام) و تازه چیزی در دست داشت درباره روشنفکران و شرایط مدیریت ایشان در اجتماعی همچو ایران، که از زندان درآمد. و تازه این همه در وضعی است که از دو چشم، با یکیش کار می‌کند. از دیگر آثار او، بدون مراجعه به هیچ مرجعی و تنها با تکیه به خاطره: «نقش شخصیت در تاریخ» ترجمه از پلخانف - «برخورد عقاید و آراء» - «سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی» - «جهانی میان ترس و امید» ترجمه از نیبورمند - «انقلاب ناتمام» ترجمه از دویچر - «حزب توده چه می‌گفت و چه می‌کرد؟» - دوره دهساله مجله «علم و زندگی» - مجموعه مقالاتش در «رهبر»، «مردم»، «مهرگان» و «فردوسی».

ملکی مردی است احساساتی که تظاهر می‌کند به منطقی بودن. سخت عاطفی است و نویسنده‌ای را بیشتر می‌بrazد تا سیاستمداری را. و با وجود مشکل ترکی و فارسی او به هر صورت اکنون ثابت‌قدم‌ترین و پرکارترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی معاصر است. ملکی سخت ایده‌آلیست است و سخت می‌کوشد برای عملی بودن و واقع‌بین ماندن. ساده است و تظاهر می‌کند به زیرک بودن. لای کتاب راه می‌رود و مدعی تطبیق کتابها است بر موقع‌ها و محل‌ها، و سخت در بند اصول است و منزله طلب است. و به این طریق برای او میان «نظر» و «عمل» هیچ فاصله‌ای نیست یا مرزی. شاید به همین دلیل بتوان گفت که او واقع‌بین‌ترین ایده‌آلیست‌های معاصر است. و همین لیاقت به او فرصت داده که نه شهید بشود تا عوام‌الناس از او امامزاده بسازند و نه به قدرت حکومت‌ها آلوده است تا از او یزید بسازند. و به این دلیل هنوز شخصیت او «کلاسیک» نشده تا مثلاً عین تقی‌زاده یا کسروی و پیشه‌وری همه تکلیف خود را با او بدانند. هنوز درباره او «امام‌ها هست. چرا که او هنوز کار خود را تمام نکرده است که آخرین تیرها را هنوز در ترکش دارد...

معرفی کتاب

مریم حیدری

قابل توجه ناشران

از دوستان و ناشرانی که برای ما کتاب یا مجله می‌فرستند تقاضا داریم در صورتی که مایل به معرفی یا نقد کتابشان هستند دو نسخه از کتابهای خود را به مجله ارسال نمایند.

مجموعه‌ها

تاریخ مالیات از آغاز تا امروز. تألیف: کاظم آل‌یاسین. تهران. مشمل. ۱۳۷۱. ۱۸۷ ص. ۱۸۰۰ ریال.
کتاب حاضر مسائلی را در مورد مالیات و تاریخچه آن مطرح می‌کند.

تاریخ

دنیای گمشده عیلام. تألیف: والتر هیتس. ترجمه: فیروز فیروزی‌نیا. تهران. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ۱۳۷۱. ۲۰۹ ص. ۱۸۰۰ ریال.

عیلام در جنوب غربی ایران کانون یکی از کهنترین تمدنهای ایران باستان است و تاریخ برجسته آن بیش از دوهزار سال را دربر می‌گیرد. فرهنگ درخشان عیلام امروزه کمتر شناخته شده است. کتاب حاضر که نوشته یکی از بزرگترین ابرانشناسان جهان است، نه تنها حوادث تاریخی، بلکه آنچه اینک از تمدن عیلام می‌فهمیم: زبان و نوشتار، مذهب و قانون و هنر آن را شرح داده و تصویری روشن از آن به دست می‌دهد. ویراستاری این کتاب لوزشمنند را خانم منصوره کاویانی انجام داده‌اند.

تاریخ حزن‌الملک بخارا. به کوشش و تصحیح محمدکبیر عشیق کاپلی. ۱۳۷۰. اتحادیه نویسندگان افغانستان آزاد «وفاء».
کتاب آخرین تألیفی است از امیرسیدعالم‌خان آخرین پادشاه بخارا باقی مانده که در آن خاطرات خودش را از ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۰ میلادی بازگو می‌کند. اهمیت کتاب در روایتی است که از هجوم ارتش بلشویک به بخارا شده است.

ادبیات فارسی

گل‌زنبه‌های کهن. جلال خالقی مطلق. به کوشش: علی دهباشی.

تهران، مرکز. ۱۳۷۲. ۲۴۴ ص. ۶۳۰۰ ریال.

دکتر جلال خالقی مطلق سالیان دراز است که به پژوهش و کندوکاو درباره‌ی حماسه‌ی بزرگ ملی ایرانیان، شاهنامه، اشتغال دارد و حاصل عمری تلاش او در این راه، گذشته از تدوین نسخه‌های انتقادی و معتبر از شاهنامه که بخشی از آن انتشار یافته، مقاله‌های متعددی است که در زمینه‌های گوناگون مرتبط با شاهنامه و تاریخ ایران نوشته است. این دفتر گزیده‌ای از آن مقاله‌هاست که هر یک می‌تواند گشاینده‌ی گره‌ی در راه شناخت این اثر جاوید ادب فارسی باشد.

گزینه‌ی اشعار و مقالات دهخدا. دکتر حسن احمدی گیوی. چاپ اول. نشر قطره. تهران. ۱۳۷۲. ۱۳۲ ص. ۱۴۰۰ ریال.
مؤلف در مقدمه‌ی مفصلی که در آغاز کتاب نوشته ابعاد گوناگون شخصیت دهخدا را از پنج جهت، تحت عناوین: «دهخدای نویسنده و طنزپرداز»، «دهخدای روزنامه‌نگار»، «دهخدای شاعر»، «دهخدای سیاستمدار و مبارز و ایرانشدوست» و «دهخدای علامه و پژوهشگر»، بررسی کرده است که تاکنون در این زمینه کمتر کار شده است و در نتیجه به شناخت بیشتر علامه دهخدا کمک می‌کند...

گزینه‌ی اشعار و مقالات دهخدا از دو بخش «شعر دهخدا» و «نثر دهخدا» تشکیل شده که نخبه‌ترین اثر این استاد بزرگوار در این دو زمینه انتخاب و شرح شده است.
این گزینه مفهمن کتاب از مجموعه «گنج ادب» است که زیر نظر دکتر حسن اتوری منتشر می‌شود.

گزینه‌ی غزلیات مولوی. دکتر سیروس شمیسا. چاپ اول. نشر قطره. تهران. ۱۳۷۲. ۱۲۰ ص. ۱۴۰۰ ریال.
ارپک قروم، روان‌شناس بزرگ معاصر، در مورد عارف و شاعر توانای فارسی گفته است: «... مولانا، عارف، شاعر، سماع‌باز، مجذوب، یکی از عاشقان بزرگ حیات بود و این عشق به زندگی بر همه‌ی سطور و اشعار و اعمال او پرتو افکنده است. مولانا فقط یک شاعر و عارف و... نبود بلکه در باب طبیعت بشر، صاحب نظر و بصیرتی ژرف و شگرف بود... چنانکه [نظریاتش] برای همه‌ی آنانی که در ماهیت بشر تفکر می‌کنند حائز کمال اهمیت است.»

در این کتاب ۳۲ غزل، از ناب‌ترین غزلهای مولوی و ۱۳ رباعی انتخاب و شرح شده است که برای تمامی ادب‌دوستان و شیفتگان مولانا و به ویژه دانشجویان در شناخت نظرات عرفانی و انسانی این بزرگ‌مرد ادب فارسی، قابل استفاده است. مؤلف مقدمه‌ای نیز در آغاز کتاب، در معرفی مولوی و شعر او، نوشته است.

● سرهنگ شابر و داستانهای دیگر. اونوره دوبالزاک. ترجمه عبدالله توکل. چاپ اول. نشر قطره. تهران. ۱۳۷۲. ۴۵۰ ص. ۴۳۰۰ ریال.

● «سرهنگ شابر و داستانهای دیگر»، چنانکه از نام کتاب پیداست، مجموعه چندین داستان کوتاه از شاهکارهای برجسته بالزاک است که قبلاً نیز چندین بار به چاپ رسیده است. اما در چاپ جدید مترجم با بازنویسی تمام داستانها و نیز افزودن دو داستان جدید به مجموعه و همچنین اضافه کردن «بالزاک در بستر مرگ» و «خطابه‌ای بر سر مزارش» از ویکتور هوگو و نوشته کوتاهی از چپچیرین منتقد بزرگ روس و پیر ده، خالق کتاب «هفت قرن رمان»، در مورد داستانهای کوتاه بالزاک به چاپ جدید کتاب اعتبار ویژه‌ای بخشیده است. در این کتاب داستانهای زیر از بالزاک آمده است: سرهنگ شابر، شاهکار گمنام، فاجیبتوکانه، پیام، شناخت زن، خداحافظ، الوردوگو و مهمانسرای سرخ.

● عطر. پاتریک سوسکیند. ترجمه: مهدی سمسار. تهران. هم‌آگام. ۱۳۷۲. ۳۱۱ ص. ۳۲۰۰ ریال.

● «عطر» اثر پاتریک سوسکیند، بی‌شک از موفق‌ترین و پرفروش‌ترین رمان‌های اروپایی در نیمه دوم دهه هشتاد و شاید تا زمان حاضر است. نویسنده این کتاب در آلمان متولد شده است و حرفه اصلی او نوشتن سناریو است. در این رمان، همه چیز بر گرد عطر و بو چرخ می‌زند. بدین منظور، نویسنده کشور فرانسه را برای گذراندن سرنوشت قهرمان خود انتخاب کرده است.

● رویای طلایی. دانیل استیل. ترجمه شهلا ارژنگ. تهران. انتشارات جویا. ۱۳۷۲. ۵۲۴ ص. ۴۰۰۰ ریال.

● ترجمه رمان نازهایی از نویسنده پرفروش آمریکایی که در طی یکسال دوازده کتاب از وی به فارسی درآمده است.

شعر

● انسان در شعر معاصر. محمد مختاری. تهران. انتشارات توس. ۱۳۷۲. ۶۲۶ ص. ۵۰۰ تومان.

● نقد و تحلیل شعر نیما یوشیج، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، و فروغ فرخزاد با مباحثی نو در حوزه شعر معاصر فارسی.

● ترانه‌های تلخ و عاشقانه‌ها. کیومرث نویدی. تهران. کانون فرهنگی هنری و صدا. ۱۳۷۲. ۳۳۰۰ ریال.

● ترانه‌های تلخ و عاشقانه‌ها، بخشی از ماحصل بیست سال زندگی

● با آینه مداراکن. رضا مقصدی. تهران. کانون فرهنگی و هنری صدا. ۱۳۷۲. ۳۳۰۰ ریال.

● سرانجام، بعد از فریب به سی سال شاعری، رضا مقصدی، از شاعران مطرح دهه پنجاه، مجموعه‌ای از اشعارش را با نام «با آینه مداراکن» منتشر کرده است. پاره‌ای از این اشعار در مطبوعات چندساله اخیر چاپ شده است.

● در معبد گلنهای یاس. مصطفی امامی. تهران. مشعل. ۱۳۷۱. ۱۰۸ ص. ۹۸۰ ریال.

● بر شاعره زمان سبب رسیده‌ام. عباس پناه. تهران. مشعل. ۱۳۷۱. ۲۱۶ ص. ۲۱۰۰ ریال.

● عباس پناه در نوزدهم مهرماه ۱۳۲۸ در اصفهان به دنیا آمد. در آغاز جوانی به شعر و عرفان علاقه‌ای بی‌اندازه یافت و لذت زندگی و شهد عشق را در این طریق دید. پناه غزلیات شیوای مجموعه حاضر را از خویش به جای گذاشت.

● منتظر منوچهر یکتایی. روزن. ۱۹۹۲. ۵۳ ص. شعرهای این مجموعه در فاصله بین سالهای ۷۰-۱۹۶۹ سروده شده است.

نقاشی

● ون‌گوگ. وینکا مازینی، ترجمه محمدرضا پورجمفوری. چاپ اول (تمام‌رنگی). نشر قطره. تهران ۱۳۷۲. ۱۸۰۰۰ ریال.

● کتاب «ون‌گوگ» در قطع خشتی بزرگ و تمام‌رنگی بیشتر آثار نقاش بزرگ هلندی را دربر دارد. مؤلف کتاب زندگی پرماجرا و مشقت‌بار ون‌گوگ و عشق او به نقاشی و انسان و جستجوی زیبایی را با استادی تمام نشان داده و برای تمامی تابلوها شناسنامه کاملی همراه با تفسیر تابلوها ارائه کرده است، که برای دانشجویمان رشته هنر و همه هنردوستان ارزشمند خواهد بود.

نمایشنامه

● آن بهشت گمشده. کلیفورد اودتس. نوشته و ترجمه: علی اوحدی. کینهاگ. کانون فرهنگ ایران. ۱۳۷۲. ۲۳۸ ص.

● ترجمه سه نمایشنامه از نمایشنامه‌نویس آمریکایی است. همراه با شرح حال از نویسنده و مقاله‌ای در انتهای کتاب از مترجم درباره شیوه تئاتر و نمایشنامه‌نویسی کلیفورد اودتس. مترجم سوابقی در اجرای نمایشنامه در صحنه دارد.

● ترجمه روسی قرآن کریم

خبر شدیم که پروفسور محمد نوری عثمان عضو علمی ارشد انستیتو فرهنگستان علوم روسیه ترجمه قرآن کریم را به زبان روسی به اتمام رسانده است.

محمد نوری عثمان اولین مسلمان روسی است که کار ترجمه قرآن مجید را از زبان عربی به زبان روسی انجام داده است، و به گفته وی برای مقایسه ترجمه خود از چهار ترجمه انگلیسی، سه ترجمه فرانسوی، دو ترجمه فارسی و یک ترجمه عربی قرآن استفاده کرده است.

محمد نوری عثمان پیش از این با تصحیح شاهنامه فردوسی معروف به شاهنامه چاپ مسکو به فارسی‌زبانان معرفی شده بود.

● فصلنامه هستی

شماره دوم فصلنامه هستی زیر نظر دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن منتشر شد. در شماره دوم هستی مقالاتی از نویسندگان برجسته ایرانی و خارجی منتشر شده است. همکاران این شماره هستی از این قرار هستند: فریدون

مجلسی - فلامرضا سمیعی - فدوت‌الله مهندی - غلامعلی سیار - جلال خالقی مطلق - سیروس ذکاء - اسماعیل دولتشاهی - مهدی نوریان - عباس اسلامی‌نژاد و دکتر محمد بایبوردی.

شماره دوم فصلنامه هستی در ۲۲۶ صفحه منتشر شده است.

● حماسه فردوسی

جلد اول کتاب «حماسه فردوسی» تألیف عطاءالله مهاجرانی تحت عنوان فرعی «نقد و تفسیرنامه نامور» آماده عرضه به بازار کتاب شده است.

نویسنده مباحث این کتاب را ابتدا در روزنامه اطلاعات بصورت روزانه منتشر می‌کرد. اکنون با بازنگری و بسط و گسترش پاره‌ای از بخشها بصورت کتاب «حماسه فردوسی» عرضه کرده است. در این کتاب آیات شاهنامه شرح داده شده و با تکیه بر منابع و مأخذ معتبر اسلامی، تاریخی، ادبی و فلسفی میانی فکری و فرهنگی اشعار فردوسی مورد تحلیل قرار گرفته است.

دکتر شرف‌الدین خراسانی در مقدمه کتاب ارزیابی خود را

مجموعه بیست و هشت داستان کوتاه از نویسندگان ایران و جهان توسط رضا جولایی که خود داستان‌نویس است جمع‌آوری و در مجموعه‌ای تحت عنوان «سرزمین کورها» آماده انتشار است.

نویسندگان ایرانی مجموعه: شهین نوروزی باستانی - رضا جولایی - فرخنده آقایی - علی فدایی - سهیلا چاره‌دار - رویا شاپوریان - منصوره شریف‌زاده - منوچهر کریم‌زاده - منصور کوشان - جواد مجابی - محمد محمدعلی - عباس معروفی و علی مؤذنی.

نویسندگان خارجی: کنراد اپکن - خورخه لوئیس بورخس - گراهام گرین - اچ. جی. ولز - کارسون مک‌کالرز - اچ. اچ. مونرو - ویلیام کارلوس ویلیام و ارنست همینگوی. مجموعه «سرزمین کورها» در ۳۴۲ صفحه از سوی انتشارات جویا در اوائل مهرماه به بازار کتاب عرضه خواهد شد.

از گمشدگی تا رهایی

مجموعه مقالات پیوسته در نقد آثار فروغ فرخزاد به قلم محمود نیکبخت است که پیش از این بخشی از یک فصل آن در کلک منتشر شده است.

عنوان فصل‌های کتاب از این قرار است:

دوران گمشدگی و ناآگاهی فروغ - دوران خودپاستگی و آگاهی فروغ: الف - چگونگی زبان و وزن، ب - چگونگی بیان، ج - چگونگی صناعت و ساختار، دوران ازخودگذشتگی و رهایی - نگاهی به ساختار شعر «ایمان بی‌اوریم...» و «سالمبار زندگی فروغ فرخزاد». این کتاب در ۲۰۸ صفحه از سوی مؤسسه انتشاراتی مشعل به بازار کتاب عرضه خواهد شد.

کتابهای یعقوب آژند

از نویسنده و محقق گرامی یعقوب آژند چند کتاب در مراحل گوناگون چاپ قرار دارد:

- ۱ - ترجمه کتاب تحول و تداوم در تاریخ میانه ایران از خانم لمبتن که بمنقوب از سوی نشر نی روانه بازار خواهد شد.
- ۲ - نمایشنامه‌نویسی در ایران، جلد اول تا سال ۱۳۲۰ شمسی که با عنایت به اسناد و مدارک اصلی و فرعی تألیف شده است.
- ۳ - داستان‌نویسی در ایران که از دو بخش عمده تشکیل

در مورد نحوه برخورد نویسنده کتاب با شاهنامه بیان کرده است. کتاب «حماسه فردوسی» در ۳۲۰ صفحه از سوی انتشارات روزنامه اطلاعات تا پایان شهریور به بازار کتاب عرضه می‌شود.

دیدار با ذبیح‌الله منصوری

چاپ تازه‌ای از کتاب «دیدار با ذبیح‌الله منصوری» تألیف اسماعیل جمشیدی منتشر شده است که دارای چندین فصل افزوده است.

پدیده «ذبیح‌الله منصوری» که در سالهای پایانی عمرش مطرح شد و پس از درگذشتش ادامه یافت منجر به طرح مباحثی شد که برای جامعه مطبوعاتی و اصولاً اهل قلم مفید بود و هست.

آنچه که به عنوان یک ویژگی مؤلف کتاب «دیدار با ذبیح‌الله منصوری» می‌شود ذکر کرد این مطلب است که مجموعه آرا و عقاید درباره وی را مورد بحث و بررسی قرار داده است. نویسنده کتاب که از قدیم‌الایام با منصورى آشنا بوده و در آن سالها با وی گفتگویی هم داشته است در این کتاب با چند تن از ناشر، سردبیر، عکاس درباره منصورى به گفتگو نشسته است. از نکات گفتنی درباره این کتاب اسناد تازه و ناکتون چاپ‌نشده‌ایی از زندگی مرحوم منصورى است.

کتاب «دیدار با ذبیح‌الله منصوری» از سوی انتشارات زرین در ۶۴۶ صفحه در قطع وزیری منتشر شده است.

کتابهای تازه محمد محمدعلی

محمد محمدعلی، نویسنده معاصر، که به نازکی رمان‌های «رعدوبرق بی‌باران» و «نقش پنهان» را از وی خوانده‌ایم آثار جدیدی را آماده چاپ دارد که عبارتند از:

- ۱ - «لزمایه‌توران» (مجموعه داستان) این کتاب را اولین بار انتشارات رواق در سال ۱۳۵۷ چاپ کرده است و نشر قطره چاپ جدیدی از این کتاب به ضمیمه مقدمه‌ای از نویسنده و چند نقد و نظر عرضه خواهد کرد.
 - ۲ - «چشم دوم» (مجموعه سه داستان) داستانهای این مجموعه از آثار سالهای ۱۳۶۶ تا ۱۳۷۰ نویسنده است. نشر مرکز این کتاب را منتشر خواهد کرد.
- محمد محمدعلی همچنین نوشتن رمان جدیدی را به پایان برده است که به گفته خودش هنوز نامی بر آن نگذاشته است.

● جلد دوم فرهنگنامه کودکان و نوجوانان

دوستان گرامی فرهنگنامه کودکان و نوجوانان

با کمال خوشوقتی مراتب زیر به اطلاع می‌رسد:

الف. بر اساس نامه‌های شماره ۴۱۷ و ۴۲۱ مورخ ۱۰ و ۱۳۷۲/۳/۲۶ شرکت تهیه و نشر فرهنگنامه کودکان و نوجوانان (سهامی عام)، جلد دوم فرهنگنامه کودکان و نوجوانان (حرف الف - الف س) در مراحل صفحه‌آرایی است و طبق اطلاع شرکت مذکور در اسفندماه ۱۳۷۲ منتشر خواهد شد. این جلد، حدود دویزبار جلد اول و شامل ۳۲۲ مقاله، ۴۲ نقشه و بیش از ۷۰۰ تصویر و جدول است.

ب. برای دستیابی هر چه سریع‌تر خریداران گرامی به فرهنگنامه، هیأت مدیره شورای کتاب کودک در جلسه ۱۳۷۲/۳/۲۶ پیش‌فروش جلد دوم فرهنگنامه را طبق دستورالعمل زیر مورد تصویب قرار داد:

۱) پیش‌پرداخت هر نسخه فرهنگنامه علی‌الحساب ۱۵۰۰۰ ریال است که بقیه آن پس از تعیین قیمت پشت جلد قابل پرداخت خواهد بود.

۲) تخفیف پیش‌خرید ۵ درصد قیمت پشت جلد است.

۳) مبلغ مورد نظر باید تا تاریخ ۱۵ شهریور ۱۳۷۲ به حساب جاری انصاری - راص ۱۹۵۲۵۵۰۳ بانک تجارت شعبه جمهوری و اریز و فتوکپی رسید بانکی از طریق پست به نشانی شورا ارسال گردد. ذکر اطلاعات زیر، پشت فتوکپی رسید بانک ضروری است: نام و نام خانوادگی خریدار، نشانی دقیق و شماره تلفن، تعداد نسخه‌های مورد درخواست، تاریخ و امضا. بر روی پاکت، سمت چپ کلمه «فرهنگنامه» قید گردد.

● جنگ کادوس

«جنگ کادوس» نام مجموعه‌ایست دربارهٔ هنر، ادبیات، مردم‌شناسی، تحقیق تاریخی و دانش که در ۲۲۸ صفحه با قطع وزیری در شهریورماه، به همت فضیلائی رشت منتشر می‌شود. در نخستین شماره «جنگ کادوس» آثاری از این نویسندگان آمده است:

محمد اسدیان، عباس افراه، محمد بشرا، اقسین پرتو، علی‌رضا پنجبای، محمود بقوی نکیار، بیژن جلالی، مهرا، حق‌شناس، ضیاءالدین خالقی، مجید دانش‌آرامسته، محمود

دهقان، کریم رجب‌زاده، فرشته ساری، سیدعلی صالحی، طاهر طاهری، محمود طیاری، میرزا آقاسگری، ابوالقاسم غریب، مهرداد فلاح، علی‌رضا کریم، علی‌رضا کشوردوست، بیژن کلکی، پوروین محسنی آزاد، حمید محیط، مصطفی موسوی، م. مؤید، حیدر مهرائی، سیدعلی میربازل، تقی نژاداکبر، فراد نظیری، عبدالحسین نوابی، علی‌اصغر همام.

● کتاب شعر

دومین دفتر «کتاب شعر» زیر نظر محمود نیکیخت فراهم آمده است و بزودی از سوی انتشارات مشعل منتشر خواهد شد. اولین دفتر «کتاب شعر» در بهار ۱۳۷۱ منتشر گردید، دومین دفتر آن دربرگیرندهٔ مطالب زیر است:

فصلی در شناخت «ازرا پاونده»، فصلی در شناخت «تدهیوز»، مشکل شعر شاملو

و مطالبی دربارهٔ چگونگی زبان و اندیشهٔ شعری از: رومن یاکوبسون، یان ماکاروفسکی، مارتین هایدگر، تی. اس. الیوت، ازرا پاونده و ...

در ترجمهٔ مقالات این دفتر احمد اخوت، محمد کلباسی، هلن اولیایی، کیوان دوستخواه، گیتی مهرایی، نسیم ملکی و احمد نصر همکاری نموده‌اند.

● ناهمرنگ

«ناهمرنگ» عنوان گزیدهٔ خاطرات سیاسی سیدنی هوک (۱۹۰۲ - ۱۹۸۸) یکی از متفکران این قرن است. سیدنی هوک از نوجوانی به اندیشه‌های سوسیالیستی روی آورد. چندسالی از جمله هواداران حزب کمونیست آمریکا بود. ولی عضو آن حزب نشد. پس از سرخوردگی از کمونیسم روسی، به عنوان یک سوسیالیست به فعالیت‌های سیاسی و نویسندگی خود ادامه داد و در برخورد‌های فکری این قرن شرکتی فعال و برجسته داشت. او تا پایان زندگی خود را یک سوسیالیست دمکرات به حساب می‌آورد. در اندیشهٔ او آنچه جنبهٔ اساسی دارد، اعتقاد راسخ به دموکراسی و آزادی سیاسی است و همین نکته او را در مبارزه‌های سخت با مخالفان این اندیشه، چه چپ و چه راست، درگیر ساخت که تا پایان زندگی‌اش ادامه داشت. سیدنی هوک کتاب خاطرات خود را پس از هشتادسالگی به رشتهٔ تحریر کشید. این کتاب در سال ۱۹۸۷ در آمریکا منتشر شد و نویسندهٔ آن یک‌سالگی پس از آن در هشتاد و شش‌سالگی درگذشت.

این کتاب در سال ۱۹۸۷ از سوی نیویورک‌نایمز به عنوان

«کتاب برجسته سال» انتخاب شد. از جمله مباحث خواندنی خاطرات سبدنی هوک می‌توان از این فصول نام برد: زوایبی تازه از قتل تروتسکی - خلقیانی ناشنیده از پرتاتندراسل - اوج مبارزات ایدئولوژیکی و فلسفی در قرن بیستم و خاطرها و دیدارها و برخوردهایی با آلبرت اینشتین، برنولت برشت، جان دیوئی، هارولد لاسکی، رمون آرون، آرتور کستلر، کارل پوپر، هربرت مارکوزه، نوم چامسکی و ...

کتاب «ناهمرنگ» با ترجمه جمشید شیرازی در ۲۵۰ صفحه از سوی انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی منتشر شده است.

آخرین کتاب درباره راز قتل جان. اف. کندی

بیش از ۲ هزار کتاب درباره قتل جان. اف. کندی به چاپ رسیده است که محتری اغلب آنها بر این مضمون است که کندی قربانی تعدادی توطئه بدون مجازات شد. کتابی که بنازگی به چاپ رسیده، ممکن است بیشتر ستیزه‌جو باشد؛ اگر شما به رأی‌گیری معتقد هستید، بیشتر مردم در مورد چیزی که آن کتاب می‌گوید اعتقاد ندارند.

این کتاب می‌گوید؛ توطئه‌ای در به قتل رساندن کندی در کار نبود، کوبا در این مورد هیچ ارتباطی نداشت، شوروی سابق درگیر نبود، توطئه سیا و اف.بی.آی در کار نبود و صنایع نظامی دخالتی نداشتند، توطئه چپ‌گراها و راست‌گراها در کار نبود و «لیستون جانسون» پس از این قتل، قصد احراز پست ریاست‌جمهوری را نداشته است.

این کتاب می‌گوید؛ کندی توسط «لی هاروارد اسوالد» به تنهایی کشته شده است. اگر آن شایعات درست باشند، تنها یک دلیل وجود دارد و آن هم این‌که دولت در این قتل دست داشته است.

کمپسیون «وارن» در ۲۴ سپتامبر سال ۱۹۷۲ در ۲۹۶ کلمه

به این نتیجه رسیده بود.

این کتاب که قبل از فیلم «جی. اف. کندی» به رشته تحریر درآمده است، نسل حاضر را که چیزی بیشتر از «اسوالد» درباره قتل نمی‌دانند، متقاعد می‌کند.

وکیل «جرالد پوزنر» ۳۹ ساله نویسنده کتاب «مورد نزدیک» است. می‌گوید؛ او تمامی اسناد قدیمی و جدیدی را که درباره قتل کندی است، به همراه تحلیل‌های کامپیوتری در کتاب خود بررسی می‌کند، اما چیزی که وی در کتاب خود نتیجه‌گیری می‌کند این است که این قتل بیش از آن نیست که توسط یک مرد احمق انجام شده است.

پوزنر می‌گوید؛ در حدود بیش از ۲ هزار کتاب درباره قتل کندی به چاپ رسیده است و هیچکدام به دوستی به موضوع قتل رئیس‌جمهور نقید اشاره نکرده‌اند.

این کتاب جدید که درباره چگونگی به قتل رسیدن کندی منتشر شده، بحث‌های زیادی را در محافل آمریکائی باعث شده است.

آیین قبلا (عرفان و فلسفه یهود)

این کتاب که برای نخستین بار با دیدی تطبیقی به بررسی مسایل عرفانی و فلسفی یهود می‌پردازد، جنبه‌ی تحقیق پدیدارشناختی و ریشه‌شناختی دارد و در طیفی گسترده، برای خوانندگان گوناگون دانشگاهی، محقق و علاقمند به فرهنگ‌های کهن جهانی درجه‌های تازه می‌گشاید و آنان را با عرفان یهود که حتی برای بسیاری از خود یهودیان نیز ناشناخته است، آشنا می‌کند. خاتم شیوا (منصوره) کاویانی که آثار بسیاری در زمینه‌ی فلسفه، زیباشناسی و عرفان تطبیقی به چاپ رسانده‌اند، به تحقیق در این زمینه همت گماشته‌اند. کتاب شامل سه بخش است: بخش نخست تحقیق خود ایشان است؛ بخش دوم ترجمه‌ی اثری به انگلیسی از محقق برجسته‌ی یهود پروفیسور شولم و افزوده‌ی تحقیقی و تطبیقی فرهنگ ایرانی و اسلامی با فرهنگ عبری است؛ بخش سوم ترجمه‌ی بخشی از کتاب ابن‌بافورا از زبان عربی همراه با متن عربی - عبری است. کتاب دارای ویژه‌نامه‌ی دوزبانه و نیز بخش انگلیسی است و بزودی به پایزن عرضه خواهد شد. پیش‌بینی می‌شود که علاوه بر خوانندگان آزاد، به دلیل نبود کتاب درسی در این زمینه در دانشکده‌های فلسفه و الهیات، این کتاب به عنوان مرجع درسی برای دانشجویان پیشنهاد شود. این کتاب توسط انتشارات فراوان در ۲۵۰ صفحه منتشر خواهد شد.

اشعار معروف

اشعار معروف دست‌آورد سی سال تحقیق استاد ضیاءالدین سجادی است که با موشکافی و دقت نظر خاص، سرایندهگان اشعار معروف و زبانزد عامه مردم را بازشناسانده است.

این کتاب با انتشارات پازنگ منتشر خواهد کرد.

دعوت محمد محمد علی از اهل قلم

سر دبیر محترم

چنانچه صلاح می‌دانید این یادداشت را که فراخوانی است از همه نویسندگان، شعرا، مترجمان و ... عیناً چاپ کنید و از چاپ پاسخهایی هم که احیاناً داده خواهد شد دریغ نوزید. باشد که نهاد فرهنگی صنفی کانون نویسندگان ایران (دوره سوم) پا بگیرد.

فرزندگان هم قلم، بی‌گمان اطلاع دارید که کانون نویسندگان ایران در دو دوره از فعالیت خود از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۶۰ برای دفاع از آزادی بیان و اندیشه و حقوق صنفی مؤلفان و در جهت اعتدای فرهنگ ایرانی کوشا بوده است. کارنامه مبارزات کانون در قبل و بعد از انقلاب روشن‌تر از آن است که نیازی به گفتن باشد. همین قدر گفتنی است که کانون در هر دو دوره با حضور نویسندگان و شاعران یا گرایشهای گوناگون و با هر مشرب سیاسی، اجتماعی و مذهبی و بطور کلی هر اهل قلمی که با سانسور همکاری نکرده است تشکیل شده است. در همه حرکتها، چه صدور اعلامیه‌ها و چه در برگزاری مراسم به یادماندنی ده شب همگام و همراه مردم به اصول دموکراتیکی که در بندهند منشور و اساسنامه‌اش مستتر بوده پایبند مانده است. به این امید که سایه سانسور و اختناق برای همیشه از

سر جامعه برداشته شود. به تعبیر دیگر زمینه‌ای فراهم آید که اندیشه‌ها بکار افتند و این‌همه در جهتی شکل بگیرد که نویسندگان، شاعران، پژوهشگران و دیگر کارگزاران فرهنگ و اندیشه در راه ایجاد جامعه‌ای آزاد و متکی به ارزشهای اصیل فرهنگ کهنسال خویش صمیمانه مشارکت ورزند.

فرزندگان هم قلم، همچنین می‌دانید که پس از واقعه تأسیس بار زلزله ۱۳۶۹ جمعی از نویسندگان ایران و از جمله بنی چند از نویسندگان عضو کانون برای ابراز همدلی با مردم مصیبت‌زده استانهای گیلان و زنجان اجتماع کردند و در طی این گردهمایی بار دیگر ضرورت فعال کردن مجدد کانون و پیگیری اهداف آنرا پیش کشیدند. به دنبال این گردهمایی‌ها هیئت پنج‌نفری منتخب آن جمع نویسندگان، منشوری پیشنهادی را به اعضای جمع کثیری از نویسندگان کشور رساند تا پس از بحث و بررسی در مجمع بزرگتری از نویسندگان ایران به عنوان منشور جدید کانون نویسندگان ایران به تصویب برسد.

فرزندگان هم قلم، از سال ۱۳۶۰ تاکنون جهان دگرگونی بزرگی را شاهد بوده است. این دگرگونیها در سطح ملی ما نیز بی‌شک انعکاس یافته است. نویسندگان ایران از تأثیر این دگرگونیهای ملی و جهانی بی‌نصیب نمانده‌اند. از این‌رو زمان آن است که نویسندگان با توجه به این شرایط و تحولات به ارزیابی اهداف و عملکرد کانون بپردازند و در راه فعالیت دوباره آن

بگوشند. به همین دلیل کانون نویسندگان ایران باید با پذیرفتن شرایط امروز کشور و جهان و با تکیه بر سنت مبارزه خود علیه سانسور و صماتت از حقوق حقه نویسندگان، مجدداً تشکیل شود.

فرزادگان هم‌قلم، من به عنوان یکی از کسانی که در دوره‌های مختلف عضوی از کانون بودم، خود را مثل بقیه نویسندگان کشور موظف می‌بینم بحث دمکراتیک در کانون را هر چه زودتر در این مجله یا مجلات دیگر آغاز کرده و راه را برای فعالیت مجدد نهادی به نام کانون نویسندگان ایران هموار کند. خواهش مشخص این است که کلیه نویسندگان کشور، هم اعضای دوره اول و دوم که در ایران سکونت دارند و هم آنهایی که بعداً در تهیه و امضای پیش‌نویس پیشنهادی گروه پنج‌نفره از خود فعالیت نشان داده‌اند و نیز کسانی که از نویسندگان کشور بوده‌اند و یا کانون نویسندگان ایران ارتباط نداشته‌اند یا ارتباط داشته‌اند و به دلایلی از آن کناره گرفته‌اند، در هر مجله و روزنامه‌ای که در چهارچوب مسوایح فکری خودشان است نظرات و پیشنهادهاشان را منتشر نمایند، بی‌شک آگاهی از سلاقی گوناگون در انجام چنین امر خطیر و ضروری در شکل‌گیری جلسات متمدانی مؤثر خواهد بود.

رونوشت:

آیینه ادبیات ایران فردا / جاووش / چپسنا ادبیای سخن / کادح / کنگ / گیدان / گردون / نگاه نو و سایر مجله‌های ادبی هنری

محمد محمدعلی

ده‌سالگی زمینه

کتابفروشی زمینه در مردادماه ده‌ساله شد. این کتابفروشی به مدیریت گللی امامی و کریم امامی ده سال پیش تأسیس شد و هرماه فهرستی از کتابهای جدیدالانتشار را برای دوستداران کتاب تهیه و ارسال می‌کنند. در طی این ده سال کتابفروشی زمینه همچون یک کانون فرهنگی منبع فیض دوستداران کتاب بوده است و فهرست ماهانه که به قلم آقای کریم امامی است مرجعی برای انتخاب کتاب دوستداران فرهنگ ایران به شمار می‌رود. در آخرین شماره فهرست ماهانه کتابهای تازه پاداشتی از کریم امامی منتشر شده است که عیناً نقل می‌کنیم:

ده‌سالگی زمینه و فهرست

این بار فهرست دو ماهه را یکجا دریافت می‌کنید، در هشت صفحه. در این فاصله سعی کردیم کتاب‌های مهم جامانده از

ماه‌های اول سال ۱۳۷۲ را هم پیدا کنیم و در فهرست این نوبت بگنجانیم. بنابراین حالا در حد امکان روزآمد شده‌ایم، و از فهرست ماه آینده - که همچنان ماهانه خواهد بود - بیشتر به کتاب‌های توزیع شده در همان ماه خواهیم پرداخت.

و در این میان در مردادماه، کتابفروشی زمینه - و هذا فهرست - ده‌ساله شدند و اگر وضع مرتب‌تری داشتیم و کل‌مان خوش بود، باید جشنی می‌گرفتیم. در عرض فکر کردیم برای ده سال پایبازی در یک کسب دشوار باید به خودمان مدال بدهیم. تهیه مرتب فهرست هم البته نیاز به صرف وقت و کار و کوشش و هزینه قابل توجهی از جانب گردانندگان کتابفروشی داشته است که در ابتدا به حساب روابط عمومی و تبلیغات گذاشته می‌شد، ولی بعد که هزینه‌های پست و تکثیر چندبرابر شدند ناچار شدیم فهرست را از حالت رایگان بیرون بیاوریم و جبران بخشی از هزینه‌ها را از دریافت کنندگان آن بخواهیم. که این کار انجام شد و حالا بکسر دوستان لطف می‌کنند و آیونمان خود را با طیب خاطر می‌پرداختند.

آقای «فهرست‌نگار» داستان فهرست را باید در فرصتی و مکانی دیگر به طور مشروح بگویند. در اینجا تنها عرض می‌کنم که تعهد او به خودش برای تهیه فهرست برای ده سال بود، نه بیش. و حالا که این ده سال به سر آمده او از تعهد خود آزاد شده است. و باید همین‌جا کامپیوتر را خاموش کند. ولی به همین سادگی هم نیست؛ پس بر آن شد تا تهیه فهرست را چند ماه دیگر هم، یعنی تا پایان سال ۱۳۷۲ ادامه دهد. از آن به بعدش دیگر با خدا است. اگر نتوانستیم ترتیب دیگری بدهیم، ممکن است تهیه و ارسال فهرست به ناچار تعطیل شود. غم‌انگیز ولی اجتناب‌ناپذیر!

بنده کمترین و همسرم گللی که باز اصلی اداره کتابفروشی در این مدت بردوش او بوده است، از این فرصت سود می‌جویم و از همه دوستان و فاداری که طی ده سال گذشته ما را - زمینه و فهرست و خانواده امامی را - با حمایت خود سرپا نگاه داشتند صمیمانه سپاسگزاری می‌کنیم. کتابفروشی کسب خوبی نیست ولی جایی است که برای دوست پیدا کردن نظیر ندارد!

بار دیگر مویی دیک در سینما

در آغاز سال ۱۹۹۴، با چهل میلیون دلار بودجه، رولند جافه (شهر شادی) رمان مشهور هرمان ملویل، مویی دیک را بازسازی خواهد کرد. پس از نسخه لوید پیکون (۱۹۳۰) و جان هیوستون (۱۹۵۶)، این سومین برداشت از این رمان است. کمپانی کلمبیا فیلم را پخش خواهد کرد. از هم‌اکنون صحبت بازی هنرپیشگانی چون کلینت ایستوود، شون کاتری و جک نیکلسون در میان است.

هنر هفتم

پخش دوره جدید برنامه «هنر هفتم» با نمایش فیلم‌های مشهور شوروی سابق شروع شد. این برنامه که دیرگاه شب‌های جمعه شروع می‌شود و تا پاسی از نیمه‌شب ادامه دارد، با رزم‌ناو پوتمکین اثر برجسته کارگردان روس سرگئی آیزنشتین آغاز شده است. فیلم‌های شوروی برنامه «هنر هفتم» را غلامحسین متین ترجمه می‌کند که تاکنون دو فیلم از ترجمه‌های او پخش شده است یکی رزم‌ناو پوتمکین و دیگر آلکساندر نفسکی که هر دو اثر سی. آیزنشتین است. این برنامه، با پخش فیلم‌های دیگری از اروپای شرقی و بعضی از فیلم‌هایی که قبلاً دوبله شده‌اند، دورنمای جامعی از هنر هفتم را در جهان سوسیالیستی سابق به علاقمندان ارائه می‌دهد.

اعطای جایزه ادبی ایرلند به چند نویسنده خارجی

نویسندگانی از کشورهای هند، استرالیا و آمریکا در فهرست دریافت‌کنندگان یکی از باارزشتترین جوایز ادبی ایرلند قرار دارند. این جایزه، ۱۵۰ هزار دلار ارزش مادی دارد و یک جایزه بین‌المللی محسوب می‌شود.

«دیوید ملاوف» نویسنده استرالیایی به خاطر کتاب «بابلون را بیاد بیاور» و «ویکتور است» از هند برای کتاب پر فروش «یک پسر مناسب» و دو نویسنده کانادایی و آمریکایی به نام‌های «فیلیپ روت» و «آنی پروکس» به ترتیب به خاطر کتابهای «عملیات شیلک» و «ارسال خبر» برنده این جایزه شده‌اند.

این جایزه، در ماه اکتبر به برندگان اعطا می‌شود.

کتابخوانی در انگلستان

طی دهه گذشته تعداد خریداران کتاب در میان سی میلیون کتاب‌خوان انگلیسی ده درصد افزایش یافته که در مقابل تقریباً به همین میزان از تعداد مراجعین به کتابخانه‌ها و امانت گرفتن کتاب کم شده است.

بر اساس گزارش سالانه «گزارش کتاب یورو مونتر ۱۹۹۳» بازار فروش کتاب در انگلیس نسبت به سال ۱۹۸۲ بیش از ۱۰ درصد افزایش داشته و به این ترتیب تعداد خریداران کتاب به ۲۱ درصد جمعیت کتاب‌خوان که نیمی از جمعیت شصت میلیونی این کشور را تشکیل می‌دهد رسیده است و در همین حال تعداد افرادی که از کتابخانه‌ها کتاب امانت می‌گیرند در این فاصله از ۲۸ درصد به ۳۰ درصد کاهش یافته است.

فروش کتاب در سال گذشته در انگلیس رقمی در حدود ۲۳۹۹ میلیون پوند بوده که از این رقم ۱۶۰۱ میلیون پوند از فروش کتاب به مشتریان خصوصی عماید گردیده و بقیه اختصاص به مؤسسات مختلف دارد. در بین شرکت‌های فروش کتاب شرکت «دیلیو. ایچ. اسمیت» با فروش ۳۰۰ میلیون پوند بیشترین سهم را در بازار کتاب داشته است.

بر اساس این گزارش گرایش افراد کتابخوان به داستانهای ترسناک و اسرارآمیز افزایش داشته و نسبت به سال ۱۹۸۲ تعداد علاقمندان به این‌گونه کتابها دوبرابر گردیده است. در این حال تعداد خوانندگان رمانهای مدرن و جدید در فاصله سالهای ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۲ از ۱۱ درصد به ۶ درصد کاهش یافته است. در این گزارش عادت زنان و مردان به مطالعه کتاب مورد مقایسه قرار گرفته و عنوان شده است که در حالی که خانمها بیشتر به کتابها و رمانهای عشقی علاقمند هستند آقایان بیشتر به کتابهای جنایی همچنانگیز علاقه نشان می‌دهند. در بین تعداد کل خانمهایی که برای تهیه این گزارش مورد مصاحبه قرار گرفته‌اند سه‌چهارم آنان به مطالعه داستانهای خیالی و ساختگی علاقمندند و این در حالی است که به موجب این بررسی نیمی از آقایان مصاحبه‌شونده علاقمند به خواندن داستانهای ساختگی و تخیلی بوده‌اند و فقط یک‌چهارم آنان کتابهای جنایی و مهیج می‌خوانند.

سینماگران تاجیک و زندگی حکیم عمر خیام

زندگی حکیم عمر خیام متفکر، فیلسوف و شاعر بزرگ ایران در قرون ۵ و ۶ توسط سینماگران تاجیکستان در دست تهیه است.

رادیو تاجیکستان در بخش خبر فارسی خود گفت: بنیاد سینمای تاجیکستان همچنین اقدام به تهیه فیلمی از زندگی اسماعیل سامانی کرده است.

این رادیو افزود: این سه‌سالار تاجیک در قرون وسطی می‌زیسته است.

درگذشت استاد کیوان سمیمی

استاد غلامرضا (کیوان) سمیمی پژوهنده و اندیشمند گرانمایه به سال ۱۲۹۲ شمسی در شهر کرمانشاه زاده شد و تحصیلات ابتدایی را در این شهر به پایان برد. در کنار درسهای دبستانی به فراگیری علوم عربی و قرآنی نزد برخی استادان کرمانشاه پرداخت و در نوزده‌سالگی پس از طی دوره دبیرستان به شهرستان قم رفت و زندگی خویش را وقف آموختن کرد. «وسایل» را نزد آیت‌الله سیدمحمد حجت و «سبأ و معاد»

ملاصدرا را نزد محمدعلی شاه‌آبادی خواند و سپس به مشهد رفت و در محضر شیخ محمدتقی راموز مشهور به ادیب نیشابوری درس مطول را خواند. از استادان دیگر ایشان آقا بزرگ عسگری و آقا میرزامهدی بودند.

استاد کیوان سعیمی در طول حیات پربار خویش تحقیقات عمیقی درباره شعر، عرفان و ادب فارسی انجام داده است. نخستین مقاله خود را به سال ۱۳۰۹ در مجله دعوت اسلامی نوشت و از آن پس نوشته‌هایش در نشریه شفق سرخ، کرمانشاه، روزنامه وکیهان، و ماهنامه وحیده نشر یافت.

استاد سعیمی بر بسیاری از کتابهای نظم و نثر مقدمه‌هایی نوشته است که بعضی از آنها مانند مقدمه‌ای بر شرح گلشن راز و دیوانهای طبیب اصفهانی، صابری، رنجی و آزاد همدانی بسیار محققانه و مفصل است.

افزون بر اینها چندین جلد کتاب نیز از ایشان به یادگار مانده است که شرح حال طبیب اصفهانی، شاعر دوره نادرشاه، هزار دل، که مجموعه‌ای از اشعار ایشان است، زندگانی سردار کابلی، از علمای برجسته سده چهاردهم هجری افغانستان، کتاب چندجلدی طوراق پراکنده، که شامل مقاله‌های متفاوتی درباره مسایل تاریخی، عرفانی، ادبی، اجتماعی و دینی است، و شادکارهای هنری، و تاریخ و کیفیت روزه در ادیان و دعوت شهرت سیدجمال‌الدین اسدآبادی، از آن جمله است. گفتنی است که چندی پیش استاد کتابخانه شخصی خود را به دانشکده ادبیات دانشگاه رازی کرمانشاه اهدا کرد. او پس از طی یک دوره

رنج طولانی سرانجام در سه‌شنبه چهارم مرداد در پی سرطان حنجره دارفانی را وداع گفت.

درگذشت دکتر عصمت ستارزاده

خانم دکتر عصمت ستارزاده محقق و مترجم توانای شروح ترکی حافظ و مولانا، یکشنبه سوم مردادماه امسال در تهران درگذشت.

زنده‌یاد دکتر ستارزاده به سال ۱۲۹۰ در تبریز زاده شد و در سال ۱۳۱۶ به عنوان معلم به وزارت فرهنگ پیوست. عشق و علاقه فراوان به ادب پارسی او را به جستجو و آموختن بی‌وقفه وامی‌داشت، چنان‌که با همه مشکلات و سختیها توانست به دانشگاه راه یابد و به سال ۱۳۲۲ با مدرک دکترای زبان و ادبیات فارسی از تحصیل فراغت حاصل کند. دکتر ستارزاده از همان آغاز به سبب سلطه‌ای که بر زبان ترکی اسلامی داشت، تلاش خویش را صرف ترجمه آثاری کرد که دوستداران فرهنگ پر بار پارسی به زبان ترکی نگاهشده بودند. تا بدین طریق بتواند ارتباط کهن این دو سرزمین را گسترش بخشد. نخستین کتاب ایشان ترجمه شرح سودی بو حافظ است در چهار جلد، و ترجمه شرح کبیر انقروی بر مثنوی، اثر بعدی اوست که در شش جلد نشر یافته. از دکتر ستارزاده چندین کتاب منتشر نشده باقی مانده که تفسیر سودی بر گلستان سعدی، از آن جمله است و امیدواریم به همت شاگردان و خانواده ایشان نشر یابد.

دست‌اندرکاران محترم ماهنامه کلک

سپاسگزاری می‌کنم.

با احترام - امجد حسین

اسلام‌آباد پاکستان - ۳۰ - ۷ - ۱۹۹۳

سر دبیر محترم کلک:

در شماره ۲۱ مجله، ترجمه گفتگویی بود با خانم دوریس لسینگ، از بزرگترین نویسندگان زن معاصر دنیا که متأسفانه هنوز در کشور ما اثری از او به فارسی در نیامده و به همین دلیل کسی او را نمی‌شناسد. مترجم محترم آن گفتگو نیز به اشاره کوتاهی پسنده کرده، نوشته‌اند که ایشان در آلمان متولد شده؛ در صورتی که خانم دوریس لسینگ در سال ۱۹۱۹ نه در آلمان، بلکه در همین کرمانشاه خودمان از پدر و مادری انگلیسی به دنیا آمده است. پدرش که در کرمانشاه ریاست بانک شاهی شعبه کرمانشاه را به عهده داشته در سال ۱۹۲۲ به آفریقای جنوبی می‌رود و با خریدن مزرعه‌ای در آنجا ساکن می‌شود. دوریس در سال ۱۹۳۹ مزرعه را ترک و به سالیسبوری می‌رود، در آنجا ازدواج می‌کند، پس از طلاق به انگلستان برمی‌گردد و نخستین رمان خود به نام «سبزه آواز» می‌خواند و در سال ۱۹۵۰ منتشر می‌کند. این کتاب سرگذشت زوجی سفیدپوست است که در

نخست از همه، موفقیت‌های بیشتری در امر معرفی، شکوفایی و گسترش زبان و فرهنگ ایران برایتان آرزو می‌کنم.

ماهنامه کلک را به صورت منظم از طریق صدهای از دوستان افغانی خود در اسلام‌آباد دریافت می‌دارم. مطالب آن بسیار دلچسب و برایم فوق‌العاده قابل استفاده است.

من در رشته زبان دری در دانشکده ادبیات اسلام‌آباد محصل هستم. به کتب و رسالات فارسی ایران و دری در افغانستان فراوان علاقه دارم. در همین روزها روی شعر معاصر در افغانستان تحقیق خود را آغاز کرده‌ام.

یکی از آرزوهای من اینست که با شخصیت‌ها و نهادهای فرهنگی و هنری در تاجیکستان در تماس باشم. بدین وسیله از شما تقاضا دارم در صورتیکه آدرس چهره‌های هنری، مراکز فرهنگی و کلتوری، اتحادیه نویسندگان تاجیک و مجلات آنان را برایم بفرستید. در شماره ۳۸ مجله کلک با محمد عاقل بیرنگ کوه‌دانی از شاعران مشهور افغانستان آشنا شدم. نشانی ایشان و مجله پیوند را در اختیارم بگذارید.

ضمناً آیا ممکن است از طریق شما و یا مستقیماً با شاعر نامدار ایران احمد شاملو در تماس مکانیاتی باشم؟ از همکاری هنردوستانه‌تان در این زمینه قلباً و با صمیمیت فراوان

آفرینای جنوبی زندگی می‌کنند اما طبیعتشان با حاکمیت
نژادپرست و اهداف آن متفاوت است.

از سال ۱۹۵۲ یک سری رمان با عنوان «بچه‌های خوشنیت»
از خانم لسینگ به بازار کتاب می‌آید که به ترتیب انتشار عبارتند
از:

۱ - تلاش مارتا ۱۹۵۲

۲ - ازدواج کامل ۱۹۵۴

۳ - موجی از توفان ۱۹۵۸

۴ - در عشقی افتاده ۱۹۶۵

۵ - شهر چهاردروازه ۱۹۶۹

تمامی این پنج کتاب سرگذشت دختری است به اسم مارتا
که در آفریقا به دنیا می‌آید، در آنجا بزرگ می‌شود، از حیث
جنسی، سیاسی و اجتماعی رشد پیدا می‌کند، با لندن بعد از
جنگ آشنا می‌شود و سرانجام به سوی آینده گام برمی‌دارد.

از آثار برجسته دیگر او کتاب حجیم «دفترچه طلایی
۱۹۶۲» است که در آن کوشیده تا فضای روشنفکری و اخلاقی
زمان را از راه بررسی زندگی زنی به نام «آنا وولف» نویسنده
توضیح کند. کتاب «در سراسیمه دوزخ ۱۹۷۱» مطالعه‌ای است
در آشفتگی ذهنی که علاقه نویسنده را به صوفیگری می‌رساند.
تا آنجا که خیر دارم کتابهای دیگر دوریس لسینگ اینها
هستند:

- شیکاستا ۱۹۷۹

- ازدواج بین مدارهای سه، چهار و پنج ۱۹۸۰

- تجربه‌های سیریان ۱۹۸۱

- نماینده‌سازی برای سیاره هشت ۱۹۸۲

- سازمانهای احساساتی در امپراتوری «ژولی پین» ۱۹۸۳

و این کتابها که تاریخ انتشارشان را نمی‌دانستم:

- خوی عشق ورزیدن

- یک مرد و دو زن

- مادونای سیاه

- زمستان در جولای

- پنج

و دو مجموعه داستان کوتاه به اسمی «به سوی اتاق
شماره ۱۹» و «سوسه‌های چک لژگنی» که هر دو در سال ۱۹۷۸
منتشر شده‌اند. دو کتاب غیرداستانی نیز نوشته به اسمی
«بازگشت به وطن» و «بنا».

م. سجودی

یک توضیح ضروری

استاد عالی‌مقدار جناب آقای باستانی پاریزی در مقاله

«خوابهایی در خوابگاه» - پاورقی شماره ۲۹ که در کلک شماره
۴۰ (تیر ۱۳۷۲) چاپ شد، نوشته‌اند: «در حالی که سمیناری که
عنوانش خوابگاه باشد، نمی‌شود در آن از رخنخواب یا به قول
رشتیها «چس پیچ» صحبت نکرد.» و همین صحبت نشان داد که
ایشان در این موضوع توکل ندارند. زیرا آنچه بر لفظ ایشان رفته
است در رشت مستعمل نیست و معلوم است کسی به شیطنت،
در ایشان القای شبهه کرده است. البته در باب رخنخواب و
رشتیها، لطائف بسیار است که استاد با بزرگواری، از ذکر آن
صرفنظر فرموده‌اند و چه خوب بود که این یکی را هم زیرسبیلی
درمی‌کردند تا مقاله‌شان ناقص و ممیوب و محتاج توضیح
نباشد.

گل‌آغا

نکته‌ای چند درباره نوشته آقای دکتر مهرداد بهار با عنوان:

نکته‌ای چند درباره «...»

در شماره چهارم (تیرماه ۱۳۷۲) نشریه گرامس کیلک،
نوشته‌ای از آقای دکتر مهرداد بهار را درباره ادعای موهوم یک
مدعی خواندم که مرا واداشت این چند سطر را به اعتبار اطلاعی
که نسبت به موضوع آن نوشته دارم بنویسم (وگرنه سابقه ندارد
که من بنده در این‌گونه مجادلات و مباحثات وارد شوم حتی اگر
موضوع آن مربوط به خودم باشد. به عنوان نمونه، همین مدعی
که مشرف به آزادی از هفت دولت است، یکی دو سال پیش، در
خیال خود، با من مصاحبه‌ای کوتاه ترتیب داده و آن را ضمن
مقاله‌ای، در یکی از نشریات ولایت تهران به چاپ هم رسانیده
بود [درباره کتاب روشن‌تر از خاموشی]. من با وجود جعلی و
موهوم بودن محض چنان مصاحبه‌ای - چون پس از انتشار آن
کتاب حتی کلمه‌ای در حد یک سلام و علیک ساده هم با ایشان
رد و بدل نکرده بودم چه رسد به مصاحبه - درصدد تکذیب آن
برنیامدم. وقتی ایشان با یک آدم خبی و حاضر چنین کنند،
شگفت‌آور نیست اگر درباره دو عزیز رفته - شادروانان بهار و
امید - به نقل مجملات بپردازند. بگذریم).

احترام به نام بلند ملک‌الشعرا بهار، غول زیبای شعر
کلاسیک فارسی در سده‌های اخیر که در استوای این زبان ایستاده
و کسی این را می‌داند «که پارسی شناسد و بهای او» و حرمت به
حیثیت شعری و فرهنگی مهدی اخوان ثالث، یکی از ستارگان
فخر اول آسمان شعر معاصر، به من امر می‌کنند که علم‌الباقین خود
را نسبت به چنین ادعایی، اینجا و اکنون بنویسم تا ذهن
خوانندگان نشریه کیلک و دیگران روشن شود.

من، با دانشی زلال‌تر از آفتاب، به صراحت و قاطعیت
می‌گویم چنین مقاله‌ای، که اخوان درباره بهار نوشته باشد، وجود

خارجی ندارد. پیش از خواندن نوشته آقای مهرداد بهار نیز این را می‌دانستم. اما برای اطمینان خاطر، مجدداً به بازمانده نوشته‌های اخوان مراجعه کردم و اثری در این باب ندیدم. از دوستان نزدیک اخوان پرسیدم. اظهار بی‌اطلاعی کردند. به خانواده اخوان مراجعه کردم و از آنها خواستم نوشته‌های اخوان را ورق به ورق از نو جست‌وجو کنند نکند ما اشتباه کرده باشیم. پاسخ دادند چنین چیزی را پیدا نکرده‌اند. از زردشت اخوان ثالث خواهش کردم به مدعی مراجعه کند و درباره گم و کیف چنین نوشتگی جوینا شود. عجیباً که مدعی هم اظهار داشته چنین نوشته‌ای وجود ندارد و ظاهراً فرار بوده او پیشنهاد نوشتن مقدمه‌ای بر دیوان بهار را به اخوان بدهد که قرار مذارها به هم خورده و این مقدمه هرگز نوشته نشده است. خانواده اخوان اظهار می‌دارند بارها شاهد بوده‌اند مدعی با ناشر یا نشریه‌ای در باب نوشتن کتاب یا مقاله‌ای از جانب اخوان، پیش خود، قراری می‌گذاشته که اخوان این قرار و پیشنهاد را رد می‌کرده و از او می‌خواسته لطفاً برود پول مردم را پس بدهد.

شگفتنا از فرزانه‌های معادل و بزرگزاده‌ای عاقل چونان استاد مهرداد بهار، که خود در نوشته‌اش چندین و چند بار به طبیعت و طینت این‌گونه اقراء اشاراتی درست و راست کرده، بس بعید می‌نماید که بر اساس یک امر موهوم، که احتمال آنرا هم داده است، از دوستی و شاعری چون اخوان آزوده خاطر شود و یا نوپردازان با ارجح عزت معاصر را به چوب دیگران براند.

در خانمه این مقال اضافه می‌کنم که من بارها و بارها شاهد بوده‌ام که اخوان چه مایه احترام به شخصیت شعری و نام ارجمند ملک‌الشعرای بهار داشته است و خلاف آنرا هرگز ندیده و نشنیده‌ام، هرچند نه اخوان به تأیید بهار مجبور بوده و نه بهار به آن نیازمند.

با درود به روان جاودان این بزرگان فرهنگ و ادب پارسی، زنده‌یادان بهار و امید
۱۲ مردادماه ۱۳۷۲. مرتضی - کاخی

شاعر هستیم بی‌مصرف کردن آنهمه کاغذ گران‌قیمت و با ارزش قابل تحمل است والا اینها شعر نیست و نمی‌تواند ماندگار باشد.
۲ - آخر برادر من، عزیز من مقاله «اقلیت‌های قومی در اروپا» چه ارتباطی با هدف «کلک» دارد؟ مقاله مزبور چه کمکی می‌تواند به حفظ و توسعه زبان فارسی کند که اینهمه صفحات نازنین و بی‌زبان به آن اختصاص داده شود. همچنین است گزارش کن و امثالهم.

در خانمه

امید آنکه کلک به مطالب اساسی ادبیات ایران پردازد و در حقیقت به ریشه پردازد و از شاخ و برگ بپرهیزد و بشود مجله‌ای چون «آینده». بشود مجله‌ای چون «هستی» که یکپارچه در خدمت فرهنگ ایران هستند.
توفیق شما را خواهانم

مصلی نژاد

۱۳۷۲/۵/۶

احتراماً بمرض جنابعالی می‌رساند:

شماره ۳۹ «کلک» حلاوت و شیرینی شماره قدیمی را دیگر ندارد زیرا از هدف ادعائی محو شده است.

۱ - حیف نیست اینهمه جای خالی را به هدر می‌دهید و قطعات ادبی را به عنوان شعر بخورد خلق‌اله می‌دهید. حال آنکه می‌دانیم شهرت جهانی شعر ایران به این قطعات ادبی نیست که خریداری هم ندارد. البته چون گوینده‌های این قطعات ایرانی هستند قابل تحمل است و چون ایرانی هستند برای دل‌خوشی آنان هم که شده باید نوشته‌های این علاقه‌مندان که بگویند ما هم

اعلانهای تسلیت

در سوگ استاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

۲۵۵

شهیدی - محمدرضا شفیعی کدکنی - اسماعیل صارمی -
غلامعلی قریور - محمد قاضی - یزدانبخش قهرمان -
سیدصادق گوهرین - یحیی مهدوی - اصغر مهدوی -
جلال متینی - محسن مؤیدی - مصطفی مقرب - فتح الله
مجنبایی - مظاهر مصفا - شاهرخ مسکوب - سیدعظا الله
مهاجرانی - زین العابدین مؤمن - محمدعلی موحد -
علینقی منزوی - محمد مقدم - محمدجعفر محبوب -
مهدی محقق - ابوالحسن نجفی - بزرگ نادرزاد -
عبدالحسین نوایی - ماهیار نوایی - نواب صفا - احسان
نراقی - نورانی وصال - عبدالله نورانی - پرویز ورجاوند -
ابراهیم یونسی - محمدجعفر یاحقی - احسان یارشاطر

یار سالیان، رفیق راه، مرد علم و تحقیق، مرشد و
رهنمای اهل فکر و قلم، انسان کامل سید ابوالقاسم انجوی
شیرازی بار سفر بست و به دیار باقی شتافت. فقدان او،
مصیبتی است برای علم و ادب این دیار.

دوستان و یاران او یاد عزیزش را روز سه شنبه ۳۰
شهریور در تکیه جمال آباد (بازارچه نیاوران) از ساعت
۱۶ تا ۱۸ گرامی می‌دارند. مجلس یادبودی نیز روز
پنجشنبه اول مهر در مسجد الرضا - خیابان آپادانا -

استاد بزرگوار، مظهر اخلاق و فضیلت انسانی،
عاشق فرهنگ و ادب ایران، سید ابوالقاسم انجوی
شیرازی دارفانی را وانهاد و زندگی پُرماجرا و پُرباری را
به پایان برد.

بزرگداشت نام او، تجلیل از علم و فرهنگ این دیار
است. روز سه شنبه ۳۰ شهریور ساعت ۱۶ در تکیه نیاوران
(بازارچه جمال آباد) مراسمی برپا می‌شود و آئین
دیگری روز پنجشنبه اول مهر ۱۳۷۲ ساعت ۱۶/۳۰ در
مسجد الرضا خیابان آپادانا - خیابان نیلوفر (بار عشق)
برپاست.

سید جلال‌الدین آشتیانی - احمد آرام - برج افشار - احمد
اقتداری - ادیب برومند - منوچهر امیری - مهرداد بهار -
کیکاسوس جهاننداری - محمدرضا جلالی نائینی -
سیدمحمدعلی جمانزاده - محمدتقی دانش‌پژوه - پرویز
داریوش - جلیل دوستخواه - سیدمحمد دبیرسیاقی -
نجف دریابندری - سیمین دانشور - محمدامین ریاحی -
غلامعلی رعدی آذرخشی - عنایت‌الله رضا - عباس زریاب
خویی - عبدالحسین زرین‌کوب - جلال خالقی مطلق -
احمد سهیلی خوانساری - ضیاءالدین سجادی - غلامرضا
سمعی - حسین خطیبی - شرف خراسانی - عماد
خراسانی - داریوش شایگان - جعفر شهری - سیدجعفر

خیابان نیلوفر (بار عشق) برپا می شود.

عبدالحسین آذرنگ - داریوش آشوری - پرویز اتابکی -
امیرجلال الدین اعلم - کریم امامی - کاظم
سادات اشکوری - هوشنگ ابتهاج - محمد افتخاری -
خسرو اسدی - حمید ایزدپناه - بابک افشار - جمشید
ارجمند - احمدرضا احمدی - محمدابراهیم باستانی
پاریزی - سیمین بهبانی - علی بلوکباشی - مسعود بهنود -
محمد رضا باطنی - چنگیز پهلوان - ایرج پزشکزاد - مهدی
برهام - فضل الله تابش - صفدر تقی زاده - تقی تفضلی -
عبدالله توکل - ماهرخ توپسرکانی - مهین تجدد - بیژن
جلالی - هاشم جاوید - بهاءالدین خرمشاهی - احمدرضا
خادمی - اسماعیل جمشیدی - خسرو خسروی - جمال
خداپناهی - اسماعیل حاکمی - مریم حیدری - کسری
حاج سیدجوادی - رضا داوری - سیمین دانشور - علی
دهباشی - هوشنگ دولت آبادی - محمدرسول
دریاگشت - پروین دولت آبادی - غلامحسین ذاکری -
پروین ذوالقدری - مرتضی زارندی - محمد روشن -
مهدی شکرریز - حسن رحمانی - هاشم رجبزاده - علی
رواقی - مریم زندی - محمود روح الامینی - احمد
سیمی - فرامرز سلیمانی - رضا سیدحسینی - عبدالنبی
سلامی - جلال ستاری - احمد سهیلی خوانساری -
سعیدی سیرجانی - منوچهر ستوده - فرج سرکوهی -
شهلا شجاع دوست - حسن شهباز - محمدعلی صوتی -
محمود ظریفیان - ابراهیم صهبان - معصومه طهره -
سیروس طاهباز - ایرج علی آبادی - فیروزه عندلیب -
محمود عنایت - سیروس علی نژاد - هرمزان فرهنگ -
کامران فانی - منوچهر قدسی - محمدرضا قانون پرور -
مرتضی کاخی - ابراهیم گلستان - زهرا کریمی - علی اکبر
کسمایی - سهیلا کاظمیه - محمد گلین - هوشنگ
گلشیری - علیقلی محمودی بختیاری - احمد نیکرهمت -
خسرو ناقد - پرویزنی داود - نیاز کرمانی - ماه ملک بهار -
حمید مصدق - مرشد مرادی - باقر معین - جمال
میرصادقی - مرتضی ممیز - حبیب معروف - فریدون
مشیری - احمد محیط طباطبایی - عباس معروفی - فاطمه
میثمی - محسن میثمی - اولریش مازرلف - حسین
وحیدی - ابوالحسن ورزی - صادق همایونی - ناصر
وثرقی - احمد وکیلیان - دکتر وزیردفتری - علیرضا وزل

خالی او را در دل داریم که شمع هر محفلی بود.

سه شنبه ساعت ۱۶ تا ۱۸ در تکیه نیاوران
(جمال آباد) و پنج شنبه اول مهر در مسجد الرضا خیابان
آبادانا - خیابان نیلوفر (بار عشق) از ساعت ۱۶/۳۰ تا
۱۸ برای بزرگداشت یاد او گرد خواهیم آمد.

دکتر عبدالعلی امامی - اصغر احسانی - حسین
ابوالحسنی - جواد ارثی یار - هوشنگ اعلم - صفی
اصفیا - حجت الله اصیل - آقاخان بختیار - مصطفی
بی آزار - محمد بهمن بیگی - دکتر حسن بطحایی - پرویز
بهزاد - داریوش پالیزی - دکتر رسول پورنگی - دکتر صادق
پیروز - مصطفی پایدار - فضل الله تابش - رضا لقمی -
علی اکبر جلیلود - دکتر احمد جلیلی - علی اصغر
جهانگیری - محمد اسماعیل حنفی - احمد درود - مهدی
دولت آبادی - حسن رضوی - مرتضی زربخت - غلامعلی
زهادی - هادی شفیع - امیر شاکری - محمد شمسی -
احمد شهیدی - اسدالله شهواری - شهاب فردوس - اکبر
شهابی - عباس صیقل - هوشنگ کارسی - اکبر کوثری -
ابوالقاسم کاظمیه - دکتر حسین صعودی پور - رضا
صوفی - نقی طباطبایی - حسین ضیایی - عبدالله
عتیقه چی - عبدالملی غفاری - سهراب غفاری - فرخ
غفاری - فسانه شاهین - فرهاد فرهاد معتمد - تورج
فرازمند - رضا فرزانه فر - جنواد فرزانه فر - منوچهر
فرهنگ - کبری قربانی - فریدون مهران - پرویز مفیدی -
فریدون کرچکیان - ایرج مجلل - مجید مهران - کمال
متجانب الدعوه - مهدی ماحوزی - فرهنگ مراد - امیر
ماهانی - اسماعیل نیاورانی - سهام نجم آبادی - محمود
نعمتی - اکبر هوشیار - ابوالحسن محمدی - ابوالقاسم
کشکولی - خانواده های سراجی، صداقت پیشه و لاری

خدمتگزاران موسیقی ایران از یاد نمی برند که استاد
سید ابوالقاسم انجوی شیرازی مشوق رهروان این راه بود
و گوهرشناس و قدردان و محب هر که خدمتی به هنر و
فرهنگ ایران می کرد.

یاد عزیزش را سه شنبه ۳۰ شهریور در تکیه نیاوران و
پنج شنبه اول مهر در مسجد الرضا گرامی می داریم.

گذشتن ابراهیمی - بهمن بوستان - فرامرز پایور - علی
تجویدی - فریدون حافظی - حسین علیزاده - محمدرضا
شجریان - فریدون ناصری - شهرام ناظری - اسدالله
ملک - پرویز یاحقی - مشیر اعظم افشار - نورالدین رضوی
سروستانی

دوستان و همراهان سید ابوالقاسم انجوی شیرازی،
با درگذشت او یاری موافق، مصلحی مشفق، سنگ
صبوری محکم و عزیز دردشناس را از کف دادند. جای

ایران، با درگذشت سیدابوالقاسم انجوی شیرازی یکی از پایدارترین مدافعان عرصه فرهنگ خود را از دست داد. ناشران کتاب در سوگ او سه‌شنبه ۳۰ شهریور در تکیه نیاوران (جمال‌آباد) و روز پنج‌شنبه اول مهر در مسجد الرضاگرد می‌آنیم.

عبدالرحیم جعفری - انتشارات آگاه - نشر آگه - نشر البرز - انتشارات طهوری - انتشارات زوار - انتشارات توس - انتشارات جاویدان - انتشارات باغ آینه - نشر چشمه - انتشارات فرهنگ معاصر - انتشارات اسپرک - انتشارات خوارزمی - نشر نو - انتشارات به‌نگار - انتشارات پیام - انتشارات اساطیر - انتشارات مروارید - مؤسسه فرهنگی ماهور - انتشارات علم - انتشارات سخن - انتشارات علمی - انتشارات زاد - نشر نقره - نشر قطره - انتشارات مرغ‌آمین - انتشارات روزبهان - انتشارات تیرازه - نشر زنده‌رود

خانواده‌های انجوی شیرازی، کجوری و اتوام وابسته با تأثر بسیار درگذشت بزرگ خاندان خود سیدابوالقاسم انجوی شیرازی را به اطلاع شیفتگان هنر و فرهنگ ایران می‌رسانند. او پیش از آنکه متعلق به خانواده خود باشد، از آن فرهنگ این دیار بود.

یادبود او: روز سه‌شنبه ۳۰ شهریور ساعت ۱۶ تا ۱۸ تکیه نیاوران (بازارچه جمال‌آباد)
روز پنجشنبه اول مهر ساعت ۱۶/۳۰ تا ۱۸ مسجد الرضا

درگذشت عمومی تازنین و بزرگوارمان سیدابوالقاسم انجوی شیرازی را به جامعه فرهنگ و ادب خیر می‌دهیم. ما که بی‌او روزگار نداریم، دیگران نیز را همه داغدار می‌بینیم.

مینا، مهران، مجید، میترا، مزگان و میترا انجوی شیرازی

ما عزیزمان، مرادمان و تاج سازمان را از کف داده‌ایم. سیدابوالقاسم انجوی شیرازی زود رفت. مهین و ابوالفضل خدائی‌نیا - فرح و پرویز سفیدی - مسعود بهنود

انسوس که آن شمع فروزنده فرومرد
درگذشت اندوهبار فرزانه صاحب‌دل استاد

سیدابوالقاسم انجوی شیرازی، محقق، مردم‌شناس، نویسنده و خطیب توانا که عمر پربارش را عاشقانه و صادقانه در راه خدمت به فرهنگ ایران‌زمین سپری کرد، جامعه ادب و هنر فارس را در اندوهی عمیق فروبرد. مادر حالیکه صمیمانه خود را در این ماتم بزرگ شریک می‌دانیم این مصیبت جانگداز را به جامعه ادب و هنر ایران و خانواده گرامی و ارجمند ایشان و دوستداران عزیز تسلیت می‌گوییم و یادش و خاطره‌اش و خدمات عظیم فرهنگی را گرامی می‌داریم.

منوچهر آتشی - حسن اجتهادی - غلامحسین امامی - ناصر امامی - حسن امداد - منصور اوجی - اولاد (م) - اندیش - شاپور بنیاد - محمد بهمن‌یگی - رضا پرهیزگار - هاشم جاوید - شاپور جورکش - منوچهر چهره‌نگار - احمد حاجتی - خسرو حقگو - پرویز خانقی - عبدالعلی دستغیب - حمید دیرین - شاهرخ ذوالریاستین - منصور رستگار - سیروس رومی - مهدی زمانیان - احمد سپاسدار - نورالدین رضوی سروستانی - سیاوش سمندر - عزیز شعبانی - شهرام شمس‌پور - جمشید صداقت‌کیش - دکتر صف‌شکن - محمود طاروسی - مسعود طوفان - ابوالقاسم فقیری - امین فقیری - عباس کشتکاران - کورش کمالی سروستانی - منوچهر کیانی - جعفر مزید - دکتر محرری - سیدعلی مزارعی - علی محمد مزده - محمد مهدی مظلوم‌زاده - شهریار مندنی‌پور - محمدتقی میر - حسن نکوروح - نورانی وصال - داریوش نویدگویی - دکتر نیری - حسین واحدی‌پور - رحیم هودی - همایون یزدانپور - صادق همایونی

با اندوه و با نهایت تأسف درگذشت سیدابوالقاسم انجوی شیرازی را به شیفتگان هنر و فرهنگ ایران و به بازماندگان او تسلیت می‌گوییم.

کیکاؤوس جهانداری - داریوش شایگان - شاهرخ مسکوب - خجسته کیا - رامین جهانگللو - مراد تقفی

سردبیر محترم کلک
در گفتگوی پُرشور و تأثیربار جنابعالی شنیدیم شمع پُرفروغ هنر و علم و ادب فارس استاد گرانمایه انجوی شیرازی به خاموشی گرائید. با قلبی پر از درد و غم از جنابعالی استدعا داریم تسلیت ارادتمندان را به خدمت خانواده و بازماندگان آن مرحوم و به حضور آریاب قلم و شیفتگان و استادان علم و هنر ادب ابلاغ فرمائید.

فرود و فرهاد گرگین‌پور

درگذشت عزیز از دست رفته استاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی را تسلیت عرض می‌نمایم.

مرضیه استرکی

درگذشت محقق گرانقدر و حافظ‌شناس برجسته استاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی پر خاندان، بستگان، یاران و اهل فضل و ادب تسلیت باد.

کرمانشاه - محمود ظریفیان

درگذشت استاد گرانمایه سید ابوالقاسم انجوی شیرازی را به کلیه دوستان فرهنگ و هنر ایران زمین، به ویژه بستگان ایشان تسلیت عرض نموده و از خداوند متعال سلامت و توفیق بازماندگان را خواستاریم.

حروفچینی شما - امید و ارمغان سید کاظمی

بدین وسيله با اندوه فراوان درگذشت روانشاد استاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی را که از همکاران ارجمند و گرانقدر دایرةالمعارف بزرگ اسلامی بود به آگاهی می‌رساند. درگذشت دردناک وی را به جامعه فرهنگ و ادب ایران و بازماندگان آن مرحوم تسلیت می‌گوئیم.

دکتر آذرتاش آذرنوش - دکتر ابراهیمی دینانی - حمید ابوطالبی - احمد پاکتچی - دکتر محمد حسن تبرائیان - دکتر احمد تفضلی - محمد جواد حجتی کرمانی - دکتر جواد حدیدی - محمد خاکی - دکتر عنایت‌الله رضا - دکتر عباس زریاب خویی - دکتر سید جعفر سجادی - سید صادق سجادی - دکتر محمد حسن سمسار - دکتر شرف‌الدین خراسانی (شرف) - دکتر جعفر شعار - دکتر علی اشرف صادقی - دکتر هادی عالم‌زاده - دکتر فتح‌الله مجتبائی - دکتر محمد مجتهد شبستری - عنایت‌الله مجیدی - دکتر سید مصطفی محقق داماد - دکتر صمد موحّد - کاظم موسوی بجنوردی - محمد علی موحّدی - دکتر سید عطا الله مهاجرانی

خاطره‌های پراکنده



نگلی ترقی

باغ آینه منتشر کرد

انتشارات باغ آینه تهران صندوق پستی ۱۳۳۸۱۴۵۱۳۳۸



کتابهای تازه نشر مرکز

- گل رنجهای کهن / دکتر جلال خالقی مطلق
(گزیده مقالات درباره شاهنامه فردوسی)
۶۳۰۰ ریال
- اقتصاد سیاسی ایران / دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان / محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی
(از مشروطیت تا پایان سلسله پهلوی)
۴۵۰۰ ریال
- کدو قلقله زن (کتاب کودکان) / منیر و روانی پور
۶۵۰ ریال
- خانواده میکائیل و اعقاب (رمان) / مهین دانشور
۴۲۰۰ ریال
- فیزیک آهانیان (۲) / هانس آهانیان / ترجمه ناهید ملکی جیرسرایبی
۴۹۰۰ ریال
- راهنمای فیزیک آهانیان (۲) / وننی - پترایلی / ترجمه ناهید ملکی جیرسرایبی
۱۳۰۰ ریال
- ماکیاولی و اندیشه رنسانس / رامین جهانگل
۱۲۵۰ ریال
- شریک جرم (رمان) / جعفر مدرس صادقی
۲۲۰۰ ریال
- قدرتهای جهان مطبوعات / ترجمه م. قائد
(به ضمیمه بازتاب ده سال آخر رژیم شاه در دوازده روزنامه بزرگ جهان)
۴۹۰۰ ریال
- هفت دهلیز (داستان) / جمشید ملک پور
۱۶۸۰ ریال

کتابهای نشر مرکز را می توانید از کلیه کتابفروشیهای معتبر
و یا به روش پستی تهیه فرمائید.

سفارش پستی: بهای کتابهای مورد نظران را به حساب جاری ۷۷۷، نزد بانک صادرات شعبه
۳۰۰۲ واریز کنید و اصل حواله بانکی و فهرست کتابهای درخواست شده را با ذکر نشانی کامل
و دقیق پستی خود برای واحد فروش نشر مرکز ارسال نمایید.

نشانی نشر مرکز: تهران - خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴، کد پستی ۱۴۱۴۶
صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۶۵۵۶۶۳، ۸۸۶۵۳۸۹

نشر مرکز منتشر کرده است :



گل رنج های کهن

(برگزیده مقالات درباره شاهنامه فردوسی)



نوشته جلال خالقی مطلق

به کوشش علی دهباشی

قطع وزیری، ۴۴۸ صفحه، جلد زرکوب با روکش گلاسه، قیمت ۵۹۰۰ ریال

نشر مرکز - تهران - خیابان دکتر فاطمی - خیابان رهی معیری - شماره ۳۴

کد پستی ۱۴۱۴۶ - تلفن ۶۶۵۶۶۳ - ۸۸۶۵۳۸۹

منتشر شد:

فصلنامه فرهنگی و اجتماعی

نگار

سال اول، شماره اول، مهرماه ۱۳۷۲

دکتر رضا کاویانی و مملکت بی نقشه و بی هدف او / کاوه بیات
رشته جامعه شناسی در دانشگاه های فرانسه / زریب مرآت
آموزه ها و منشاء اجتماعی اصلاحات گورباچف / امید فرهنگ
سازماندهی اجتماعی و برنامه خصوصی سازی / مراد ثقفی
مشارکت مردمی در توسعه انسانی / فیروزه صیرمطهری
نقد الگوی مسکن سازی در کشورهای در حال توسعه / حسین صارم کلالی
اسلام شهر: یک مجموعه زیستی کامل یا ترکیبی؟ / سیدمحسن حبیبی
سیر تکوین فلسفی مفهوم جامعه مدنی / رامین جهانپنگلو
گستره ی همگانی در نگرش انتقادی هابرماس / بابک احمدی
• به انضمام بخش کتابخانه و روزنامه

Interview

The Future Battlefield Samuel Huntington / Hamid Azedanloo

Book Reviews

The Dialogue in the Garden Jalil Doostkhah

Against False Scholars Ali Bolookbashi

The Complete History of Bandar Cyrus Tabbaz

Anzali

The French Translation of Khayam Mahasti Shahrokhi

Songs

Lévi Strauss and Aesthetics of Art Maryam Heidari

Music

The New Works of Iranian Music Farhang Rajaei

Interviews

On Jamshid Behnam

The Social Sciences of Today Ramin Jahanbagloo

Movies

The Close-up Gilles Deleuze / Mani Haghighi

The Language of Gesture Thierry Jousse / Parvin Zolghadri

The History of German Cinema Mina Mohajer

Cultural Events and News

On Khalil Maleki Jalal Al Ahmad

On New Books Maryam Heidari

Works in Progress Parvin Zolghadri

Letters from Readers

Bereavement

Condolences on the Death of Seyed

Abolghassem Enjavi Shirazi

Table of Contents

Persian Language

- The Science and the Scientific Language Daryush Ashouri

Literary Criticism

- Edmund Wilson – The American Literary Critic Safdar Taghizadeh

A Selection from the Sixties –
Notebooks and Diaries

- The Other Voice Octavio Paz / Heshmat Jazani

- On the «Katibeh» Tragedi Nassim Vahabi

Research

- On the Chronology in Iran Ahmad Birashk

- The Chronology in Gheshm Island Mohammad Assadian

- The Problems of Terminology of Iranian Carpet Ali Hossouri

Short Story

- The Postman M. F. Farzaneh

Poetry

- Héautontimoroumenos Charles Baudelaire / Reza Seyed Hosseini
New Poems By: Fereidoon Moshiri – Manouchehr Atashi –
Hamid Mossadegh – Mohammad Ali
Homayoon Katoozian – Mahmoud
Lashkari – Abolfazi Pashazadeh – Hassan
Safdari

Reports

- A Report from the Growth of a Culture etc. Karim Emami

- News from the West Iraj Hashemizadeh

- The Books I Have Read During the Last Month. Fereidoon Moshiri – Maftoon Amini –
Abdollah Kowssary – Hashem
Rajabzadeh – Ghazateh Alizadeh – Kazem

KELK 42 September 1993

A Review of Art and Culture

Editor_in_Chief:
A. Dehbashi

Editorial Director:
K. Haj. Seyed. Djavadi

P.O.Box 13145/916
TEHRAN IRAN

The deep concern of «Kelk», meaning «Pen», a monthly Persian journal, in the sphere of the Iranian art and literature is the preservation of the cultural heritage, promotion and transmission of Persian language and literature.

We highly respect the literary figures and their works both in the old and modern schools, traditional and conventional. Kelk welcomes whole heartedly publishing treatises, studies, researches and articles serving the Iranian culture and will exert every possible endeavour for further cognizance of the cultural achievements and accomplishments in the past and present.

We cherish the hope to succeed in this sublime venture, and expect that the literary figures of Iran, writers, translators, poets and researchers as well as our readers, not to deprive us of their assistance, guidance and particularly their contributions, to enable us offering our humble contributions in this respect to the lovers of the Iranian culture, Persian language and Islamic heritage.

A Review of Art and Culture

KELIK

1987

PDF BY:

<http://mypersianbooks.wordpress.com/>